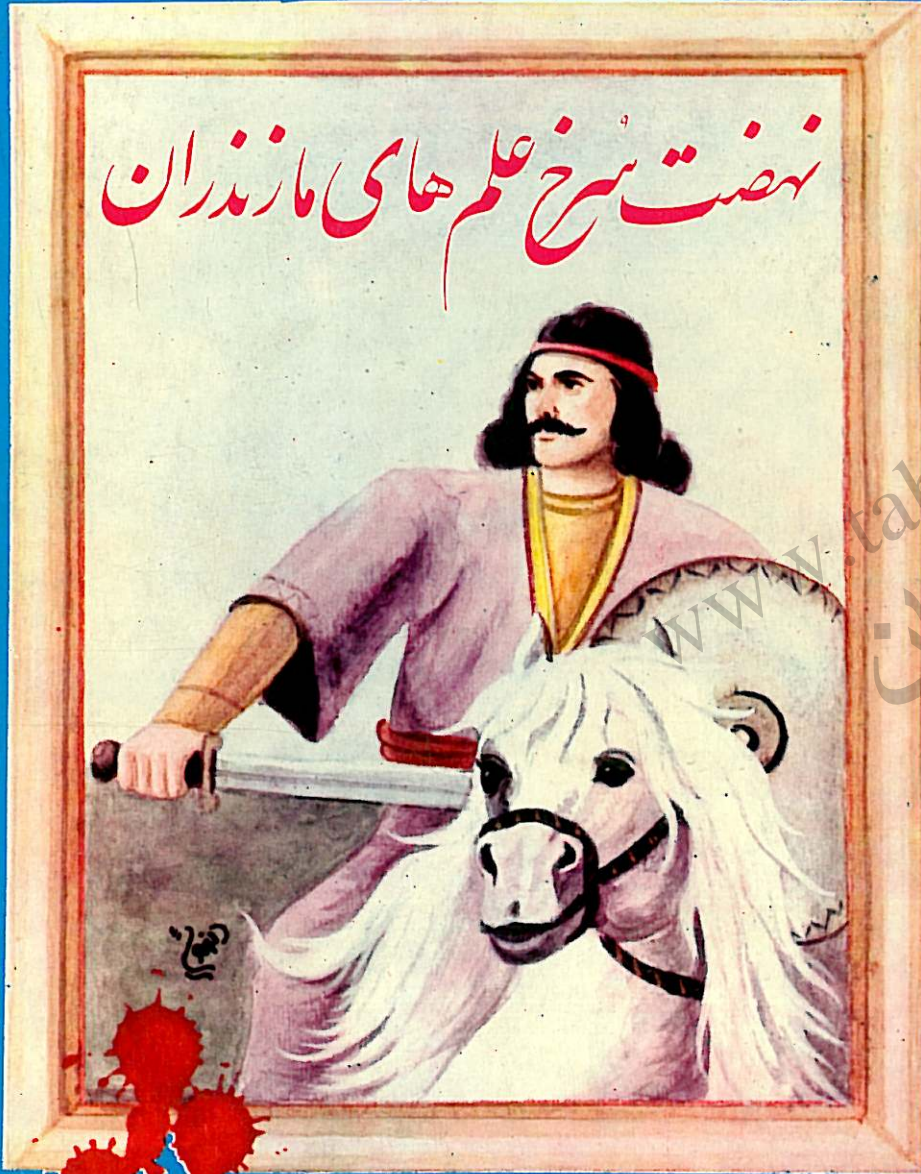


قیام مازیار و بایک خرم دین

قیام مازیار و بایک خرم دین

نهضت سرخ علم‌های مازندران



تالیف: ناصر نجمی

نهضت سرخ علم‌های مازندران

انتشارات اویب

ریال

انتشارات اویب

بابك خرمدين

(و سرخ علمها)

نوشته

ناصر نجمی

انتشارات ادیب

۱۳۶۸

www.tabarestan.info
تبرستان

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱	مقدمه
۵	خلیفه بغداد در خشم
۱۹	افشین در سیان بیم و تردید
۲۶	مازیار فرزند قارن، سردار سرخ‌علم‌های طبرستان
۲۸	پیش‌گویی (بزیست) منجم ایرانی
۳۲	مازیار دژها و قلعه‌های جدید برپا می‌سازد
۳۶	عبدالله طاهر دشمن سرسخت مازیار
۳۹	جنگ آغاز می‌شود
۳۹	جابجایی نیروها در کوهها و جبال طبرستان
۴۱	موقعیت سوق‌الجیشی مازیار و طبرستان
۴۳	داستان زنی شیردل که نفشی بزرگ به‌عهده گرفت
۴۳	مرجانہ در لباس رابط سران نهضت
۴۹	طوفان نزدیک می‌شود
۵۱	نخستین جرقه شورش در شهر ساری
۵۸	کشتار اشغالگران آغاز می‌شود

انتشارات ادیب مقابل دانشگاه ۶۶۱۹۳۷

نام کتاب : بابک خرم‌دین و سرخ علم‌ها
 تالیف : ناصر نجمی
 نوبت چاپ : اول
 تعداد : ۳۰۰۰ جلد
 تاریخ انتشار : ۱۳۶۸
 چاپ : محمدعلی علمی

کلید حقوق چاپ برای ناشر محفوظ است

۱۵۰ حسن و کوهیار دام جدیدی می‌گسترانند
 ۱۵۳ در جستجوی مازیار
 ۱۵۵ سرنوشت دردناک آوارگان
 ۱۵۷ در راه هرمزدآباد
 ۱۶۲ آخرین توطئه بر علیه مازیار فرمانروای سرخ‌علم‌ها
 ۱۶۹ مازیار ناجوانمردانه به دام حسن می‌افتد
 ۱۶۹ دستگیر شدن فرمانروای طبرستان
 ۱۷۶ انتقام از کوهیار
 ۱۷۶ دلییمان سر کوهیار را از بدن جدا می‌کنند
 مازیار سردار سرخ‌علم‌ها، در اسارت عبدالله بن طاهر
 ۱۸۵ حاکم خراسان
 ۱۹۶ مرگ مرجانه در چاه وحشت
 هم‌پیمانی مازیار و افشین برای سقوط خلیفه عباسی فاش
 ۲۰۰ می‌شود
 ۲۰۶ رویاها و کابوس‌های مازیار در زندان عبدالله
 ۲۱۰ مازیار را به سوی عراق حرکت دادند
 ۲۱۵ افشین در تکاپوی قتل خلیفه
 ۲۲۱ افشین را به محاکمه کشیدند
 ۲۲۴ نخستین اتهامی که به افشین وارد شد
 ۲۲۷ دومین اتهام افشین
 ۲۲۹ اتهام سومین افشین
 ۲۳۳ مازیار امیر طبرستان را با افشین روبرو کردند
 ۲۳۳ آخرین محاکمه افشین با حضور مازیار

۶۰ کنکاش دلاوران
 ۷۲ دیدار غیرمنتظره
 ۷۶ رویای رهایی طبرستان - نقشه دفاعی فرمانروای طبرستان
 مازیار استحکامات طبرستان را به سردارانش می‌-
 ۷۶ سپارد
 ۷۸ شدت عمل مازیار، اشتباه دیگر فرمانروای طبرستان
 ۸۰ خیانت کوهیار آشکار می‌شود
 ۸۰ توطئه در جنگل
 ۸۷ مرجانه در برابر حسن
 ۹۵ شکست دسیسه فرمانده دشمن
 ۹۸ کوهیار نقاب از چهره برداشت
 ۱۰۱ سرداران مازیار در برابر دژها
 ۱۰۱ دفاع تا آخرین نفس
 ۱۱۱ توطئه هولناک
 ۱۱۱ شکست سرخاستان سردار دلیر مازیار و مرگ فجیع او
 ۱۱۷ غدر و نیرنگ در همه‌جا
 ۱۲۰ درماندگی مرجانه
 ۱۲۵ پایمردیهای دری سردار شجاع مازیار
 ۱۳۴ شکست مازیار در مرز کومش
 ۱۳۷ خیانت کوهیار
 ۱۳۷ سقوط شهر آمل
 ۱۴۲ در هرمزدآباد، قرارگاه مازیار
 ۱۴۲ حمله سخت حسن به این قرارگاه

- افشین بابک را با خدعه دستگیر کرده بود ۲۳۴.....
- امیر طبرستان در طالار دادگاه ۲۴۰.....
- محاكمه و اعدام مازیار، فرمانروای طبرستان و نهضت
- سرخ علم‌ها ۲۴۷.....
- مازیار در دادگاه مخصوص سامره ۲۵۰.....
- مازیار در برابر خلیفه معتصم ۲۵۴.....
- افشین نیز به‌سرنوشتی چون بابک و مازیار دچار گردید ۲۷۰.....
- اجساد بی‌جان بابک و افشین و مازیار را بر سر دار آویختند ۲۷۲.....
- اعمال وحشیانه و غیرانسانی معتصم، پس از مرگ سه سردار ایرانی ۲۷۵.....
- مآخذ و منابع کتاب ۲۸۱.....
- آثار دیگر نویسنده کتاب ۲۸۳.....

پس از گشوده شدن سرزمین‌های ایران به‌وسیله سپاهیان اسلام، و اسلام آوردن ایرانیان، چندین نهضت و قیام علیه حکومت‌های جابر و ستمگر امویان و عباسیان که هردو سلسله دشمنی سخت و خصومت عمیقی نسبت به‌خاندان رسالت داشتند در ایران پا گرفت که هر یک سنگی گران از بناهای به‌خون آغشته این‌دو حکومت را بزیر افکند و اریکه قدرت آنان را به‌سختی لرزاند.

نهضت سیاه‌جامگان به‌سرداری ابومسلم خراسانی، قیام سپیدجامگان به‌رهبری (ابن‌مقفع) یا هشام و سپس قیام سرخ — علم‌ها در طبرستان و رویان به‌سرداری مازیار فرزند (قارن) و بابک خرم‌دین در آذربایجان مشهورترین آنهاست.

سرداران و رهبران دیگری نیز بودند که قیام‌ها و نهضت — هایی را علیه حکام جورپیشه و عمال بیدادگر و جبار بنی‌امیه و بنی‌عباس براه انداختند که سنباد، استادسیس، به‌آفرید، حمزه آذرک، از آن جمله‌اند.

خروج این مردان با عزم و اراده و شجاع و به‌غایت آزادمنش و استقلال طلب، اگرچه غالباً ناکام و نافرجام ماند ولی زمینه‌ای را فراهم گردانید تا به‌دنبال آنان کسان دیگری با ششیر و قلم به‌خاطر آزادی و استقلال و رهایی ایران، به‌تلاش و کوشش بپردازند تا مگر کشور خویش را از چنگال خون‌آلود بیگانگان ستم‌پیشه نجات بخشند.

در میان مردان و قهرمانان دلیری که چنین هدف‌های والا و مقدسی را تعقیب می‌کردند و اندیشه رهایی ایران از اسارت تحقیرآمیز بیگانگان در ذهنشان جای گرفته بود، مازیار فرزند قارن یا سردار سرخ‌علم‌های طبرستان و بابک خرم‌دین جا و مقام خاصی دارند.

مازیار از جمله خاندان‌های سرشناس و معروف محلی قدیم طبرستان بود، پدرش قارن نام داشت. مازیار بعد از درگذشت پدر، به‌بارگاه خلیفه رفت و اسلام آورد و مامون خلیفه عباسی نیز نام محمد بر وی نهاده حکومت قسمتی از طبرستان و رویان را به‌وی واگذار کرد.

مازیار وقتی به‌طبرستان بازگردید، مواجه با جور و ستم عمال تازیان شد، پس ناگزیر نهضت سرخ‌علمان را آغاز نمود. او پرچمی سرخ‌فام برپا داشت و خود را گیل گیلان و اسپهبد - اسپهبدان نام نهاد.

چندی بعد که مامون خلیفه درگذشت و معتصم برجای وی نشست، مازیار به‌علت اختلافی که با سلسله طاهریان داشت از فرستادن خراج و مالیات طبرستان به‌نزد عبدالله طاهر، فرستاده

و عامل خلیفه خودداری ورزیده و سر از فرمان و اطاعت وی برپیچید، آنگاه در سال ۲۲۴ هجری آشکارا بر علیه خلیفه سر به شورش برداشت و آئین سرخ‌علمان را رسماً آئین مردم شمال ایران گردانید.

سرخ‌علمان طبرستان و گرگان ابتدای امر به‌آئین بابک خرم‌دین گرایش داشتند ولی این گرویدن تنها به‌دلیل طریقت مذهبی نبود، آنها ناراضیان، ستم‌دیدگان و درماندگانی بودند که از جور و ظلم عمال خلیفه بجان آمده و به‌ناچار در جرگه سرخ‌علمان وارد شدند و آنگاه جزء افراد نهضت مازیار سردار دلیر خود گردیدند.

عبدالله طاهر که از جانب خلیفه معتصم عباسی حکومت خراسان را داشت عم خود حسن بن حسین را با لشکریان فراوان به‌دفع مازیار مامور ساخت و داستان خروج و قیام مازیار از همین‌جا آغاز می‌شود که درگیر و دار این پیکارها و هنگامه‌های خونبار، افراد دوطرف جنگ‌های سخت و برخوردهای شدید کردند و خونها بر زمین ریختند و شهرها و خانه‌ها بدتباهی و ویرانی کشیده شد.

حوادث و ماجراهای این برخوردها، اینجا و آنجا، در بیشتر جنگل‌ها و همه دیارها و شهرها و سامان‌های طبرستان و رویان و مازندران بود و مازیار سردار سرخ‌علم‌ها، در کوهها و جنگل‌ها و شهرها و در میان دژها و قلعه‌ها و حصارهای مستحکم از خود و مردانش دفاع‌های تحسین‌برانگیزی می‌کرد و ضمن وارد آوردن ضربات سخت و مهلک بر دشمن، همچون کوه و صخره‌های

خارا در برابر مهاجمین پایداری می نمود .

عامل و انگیزه قابل توجهی که نقش اساسی و موثری در دفاع طبرستان داشت و ماریار و هر سردار مدافع دیگری اعم از علویان و یا قارنیان از آن بهره‌های نیکو و مطلوب می‌گرفتند ، موقعیت و وضع طبیعی این خطه بود که سر در دامان جبال و قله‌های گردن کشیده نهاده بود و از هر سو این سرزمین را در برابر تهاجم دشمنان و متجاوزان مصون می‌داشت ، همین موقع طبیعی بود که مانع نفوذ یافتن اقوام تجاوزگر به شمال ایران می‌گردید و مردم را از شورهجوم‌های ویرانگری که در خلال چندین قرن متمادی قصد پیشروی به شمال را در سرپر سودای خود می‌پرورانیدند در امان می‌داشت . در این کتاب که اکنون مورد مطالعه شماست ، ماجراها و رویدادها و حوادث مربوط به نهضت سرخ علم‌ها و فرمانروا و یا رهبر آنها به صورت یک داستان حماسی و یک اثر تحقیقی و پژوهشی آمده است ، رهبری و فرمانروایی این نهضت بزرگ با سرداری بود ، پاکباخته ، یک قهرمان و رزمنده دلیر و نیک‌نفس که سرانجام ، شراره‌های عشق به مردم و سرزمین آباء و اجدادش ، تمام وجودش را سوزانید و خرمن هستی وی را بر باد داد ، ولی نام و کارهایش جاودانه در سینهء تاریخ باقی ماند .

امید آن‌که کتاب مورد توجه و عنایت خوانندگان فرزانه و عزیز قرار گیرد و اگر هم اشتباه و لغزشی در آن مشهود افتد از یادآوری آن دریغ و مضایقه نفرمایند .

مهرماه سال ۱۳۶۴

ناصر نجمی

خلیفه بغداد در خشم

المعتصم بالله ، خلیفه مسلمین نماز مغرب را با گفتن السلام علیکم و رحمة الله و برکاته به اتمام رسانیده و همانطور که نشسته بود و در زیر لب دعایی را زمزمه می‌کرد ، بلافاصله مردی که پشت سر خلیفه به حال احترام ولی در کمال بی‌تابی و اضطراب درونی ایستاده بود دست پیش برد و در حالی که در برابر وی تعظیم بلندی می‌کرد ، از میان شال‌کمر خود نامه‌یی برگرفت و به دست خلیفه داد .

معتصم خلیفه ابتدا نگاهی کنجکاوانه به چشمان نگران مرد افکند . دیدگان نافذ وی آن سوی چهره مرد را نیز به دقت می‌نگریستند . قاصد مردی غبارآلود و فوق‌العاده سیه‌چرده بود . قلب در سینه‌اش به شدت می‌تپید و از نگاههای وحشت‌زده و اضطراب‌آلودش معلوم بود که حامل خبر مهمی است . معتصم پس از آنکه دستی بر ریش خود کشید ، با انگشتان لرزان خود به سرعت نامه را گشود ، با مطالعه این نامه غفلتا چهره معتصم که تا لحظه‌ای پیش و پس از ادای نماز مغرب ، طراوت و

نشسته‌اند و چه‌بسا پیران و سالخوردگانی که از مرگ فرزندان خویش دیوانه شده و سر به‌بیابانها نهاده‌اند. آیا باید چنین کسی نجات یابد و شربت مرگ را نچشد؟! "

خلیفه چند لحظه تأمل کرده و به‌فکر و اندیشه شد، مازیار؟ منظور نامه‌دهنده همان‌کسی است که به‌اسلام گرائیده و ما او را به‌حکومت شمال ایران ابقا کردیم و محمدش می‌خوانیم؟ چطور ممکن است که او علم طفیان و سرکشی را بر دوش کشیده و به‌نام (سرخ علم‌ها)، همکیشان‌مارامورد چپاول‌ونهب‌وغارت‌قراردهد؟ خلیفه بازهم نامه را با تشویش و نگرانی در دست گرفت، آن را بی‌اراده باز و بسته می‌کرد و گاه به‌امضای ذیل آن دقیق می‌شد، خیر! این نامه عجیب توسط عبدالله طاهر حاکم دست‌نشانده ما برای ما فرستاده شده و قطعا خبرهای ناگواری هست و اوضاع شمال ایران باید خیلی آشفته و مغشوش باشد که عبدالله تقاضای تعیین تکلیف کرده است!

پس از آن‌که قاصد تعظیم‌کنان از جایگاه وی بیرون شد، معتصم که سخت مضطرب و متوحش گردیده بود وقتی خود را تنها یافت مدتی دیگر به‌اندیشه شد و در عالم رویاهای تلخ و جانفرسا غوطه‌ور گردید، آنگاه حرکتی به‌خود داده به‌بالش زرین خود تکیه زد و دستها را به‌زیر چانه قرار داد. او با خود چنین می‌گفت:

— ایران! هنوز هم این سرزمین عجیب و افسانه‌ای برای

درخشندگی خاصی یافته بود ناگهان درهم شد و هرچه جملات آن را بیشتر از زیر نظر می‌گذرانید، تیرگی مبهم بیشتر سیمایش را درمیان می‌گرفت. فروغ چشمان خلیفه تدریجا محو می‌گردید و گونه‌هایش از خشم و غضب گلگون می‌شد، معتصم یک نگاه غضب‌آلود دیگر به‌صورت قاصد وحشت‌زده که همچون بید می‌— لرزید افکند و بار دیگر نگاهی سطحی بر روی جملات نامه انداخته و به‌سرعت از آنها گذشته ذیل آن را از زیر نظر گذرانید:

"جان‌نثار خلیفه مسلمین، عبدالله طاهر".

نامه‌ای که عبدالله طاهر حاکم خراسان برای معتصم فرستاده بود، چنین مضمونی داشت:

"... نامه‌ای که تقدیم امیرالمومنین می‌شود به‌خطو تقریر محمدبن عبدالملک تهیه شده و او این نامه را از سوی کلیه مسلمانان و هواخواهان و جان‌نثاران خلیفه از شمال سرزمین ایران فرستاده است... ما مسلمانان عمری را در سایه دولت خلفا به‌فراغ و آسایش خاطر و امنیت کامل می‌گذرانیدیم ولی اینک روزگارمان برگشته و آبخور عیثمان به‌دست یک مرد سرکش کافر به‌نام (مازیار) فرزند قارن مکدر گشته است. آیا امیرالمومنین می‌پسندند که ما غارت‌زده یک‌تفر مجوس شویم که نعمت خلیفه را کفران کرده و سر از اطاعت و فرمان او بازداشته است! از جور و ستم او چه‌بسا جوانان که مادرانشان به‌عزایشان

قدرت و سلطنت ما معما و رمز مشکل و لاینحلی را تشکیل داده است. مثل اینکه مردم سرسخت این سرزمین هنوز در رویاهای فریبنده عصر ساسانیان فرو رفته‌اند و نمی‌خواهند قبول کنند که دیگر آن ادوار، با همه شکوه و عظمت توخالی و ظاهریش در قادسیه و حلوان و جلولا دفن شده است و حالا باید فرمانروایی ما را گردن بگذارند و مطیع اراده و مقهور فکر و دستورات و اوامر ما باشند. مثل اینکه ظاهر امر چنین می‌نماید که قدرت خیره‌کننده و برق شمشیرهای دشمن‌شکن ما نتوانسته‌اند چشم‌های غفلت‌زده آنان را بگشایند و ترس و بیم در دلشان ایجاد نمایند. مشرق ایران هنوز آرام نشده و شورش هواخواهان آن مرد سیاه‌پوش جسور (ابومسلم خراسانی) از میان نرفته که گرفتار جنبش‌های بابک‌خرم‌دین می‌شویم و این جنبش فرو ننشسته که مازیار یا محمد در برابر ما قد علم می‌کند و نهضت سرخ‌جامگان (سرخ‌علم‌ها) را بوجود می‌آورد. من گوشه و کنار از حرکات گستاخانه و جسارت‌آمیز این مرد که گویا هوس‌های خام و ناپخته‌ای در سر دارد، چیزهایی شنیده بودم و با مکتوب عبدالله طاهر دیگر قطع و یقینم شد که این مرد به فکر استقلال و تامین قدرت شخصی خود افتاده است، معلوم شد که موافقت او با خلافت ما همه ظاهرسازی و صحنه‌پردازی می‌باشد و منظوری اغفال و گول‌زدن ما بوده است. نه، باید چاره‌جویی کرد و تا دیر نشده، آتشی را که این مرد به‌ظاهر سرخ علم و گردنکش جبال طبرستان، این شخص فریب‌کار و نیرنگ‌باز برافروخته خاموش ساخت.

خلیفه چندبار دیگر مضمون نامه را زیر لب تکرار کرد، مثل این بود که بردن این نام، خلیفه عباسی را فوق‌العاده رنج و عذاب می‌داد، او چندبار دیگر به‌دنبال هراس و بیمی که بر وجودش مستولی شده بود بر خود لرزیده و دندانهایش را از فرط خشم بهم سایید، گویی نام مازیار تازیانه‌ای بود که بر روحش فرود می‌آمد و غضب او را به‌منتها درجه شدت می‌رسانید.

خلیفه، همچنان مشغول نجوا کردن با خود بود و به حادثه گردن‌کشی فرزند قارن فکر می‌کرد.

مازیار؟ بابک؟ حتما باید بین شورش و طغیان این دو مرد ماجراجو رابطه‌ای برقرار باشد، یکی از طبرستان (مازندران) سربلند می‌کند و دیگری از آذربایجان قیام می‌نماید و قطعاً هردوی آنها نقشه و آرمان واحد و مشترکی را تعقیب می‌کنند که کوچکترین نتیجه آن متزلزل ساختن اساس امپراطوری ما در شرق و استقلال دشمنان شمال و مغرب ایران است.

معتصم این بگفت و دستهای خود را برهم کوفت، موقعی که خدمتگزار مخصوص خلیفه وارد شد، معتصم بی‌اختیار نام (افشین) را بر زبان آورد. حاجب، منظور خلیفه را درک کرده بلادرنگ به سراغ افشین، یکی از سرکردگان لشکریان خلیفه و مرد مورد اعتماد او شتافت.

افشین هنگامی که فهمید خلیفه به‌دنبال او فرستاده است، ابتدا کمی متوحش شد، شاید با خود می‌اندیشید که باید واقعه نامطوبعی روی داده باشد که در این موقع، خلیفه احضارش کرده است.

— افشین! مازیار همان کسی که بنا به سفارش تو و چند نفر دیگر از سران سپاه به حکومت ایالات شمالی ایران گماشته‌ام طغیان کرده و مطابق مکتوبی که از جانب عبدالله فرستاده شده خیال سرکشی دارد. او جمعی از افراد ما را به قتل رسانیده و اموالشان را به تاراج برده است.

افشین که به سختی توانسته بود بر اضطراب و نگرانی درونی خود چیره شود، سری فرود آورد و خلیفه بی‌آنکه چشمان شرربار خود را از دیدگان سرکرده سپاهیانش برگیرد به سخنان خود ادامه داد:

— باید تصمیم گرفت، من که از روز اول با تفویض امور ایران به کارگزاران ایرانی موافقتی نداشتم، به آن جهت بود که می‌دانستم اینها روزی به خیال خود سری خواهند افتاد و هوس استقلال طلبی را در سر می‌پرورانند و به خوبی پی برده‌ام که اگر موقتا خاکستری بر آتش احساسات و هیجانات باطنی مردم این مرز و بوم ریخته شود ولی بالاخره روزی با تندباد حوادث خاصیت خود را آشکار خواهند ساخت.

خلیفه بی‌آنکه لحظه‌ای از سخن بازایستد یا منتظر بماند تا افشین هم لب به سخن گشاید، دنبال مطلب را گرفته گفت:

— باید هرچه زودتر تا نهضت مازیار و سرخ علم‌ها گسترش پیدا نکرده و به نقاط دیگر سرایت نکرده است او را درهم کوبید، زیرا اگر ما در برابر اینگونه ماجراها که ابتدا کوچک و ناچیز به نظر می‌رسند ولی تدریجا دامنه پیدا می‌کنند ساکت بنشینیم و اوضاع و پیش‌آمدها را به جریان عادی خود حواله

افشین سردار سرشناس و میرز خلیفه، یک نفر ایرانی بود، از ایرانیان غیور و پاکدل که هیچگاه از اندیشه آزاد شدن وطن خود غافل نمانده بود. وی با نقشه ماهرانه‌ای در تعقیب افکار و آرزوهای مقدس خود به دستگاه خلیفه تقرب یافته بود تا بهتر بتواند زمینه کارهای بزرگی را فراهم نماید. اما داستان تقرب جستن افشین و راه یافتن وی به بارگاه معتصم داستان جالبی بود که قدم به قدم و گام به گام با یک طرح ماهرانه و زیرکانه به انجام رسیده بود.

افشین امید آن را داشت که با این تدبیر در راه به ثمر رساندن مقاصدش گامی به جلو بردارد.

افشین سردار بزرگ معتصم خواهان حکومت خراسان بود و مقدمات کار را طوری فراهم می‌کرد که اگر آنجا برود، علم استقلال برافزارد. او مدتی پیش به وسیله قاصدهای مخصوص که مرتباً بطور اسرارآمیزی بین او و مازیار ارتباط برقرار ساخته بودند از کیفیت اقدامات مازیار باخبر بود و نیز می‌دانست که چند لحظه پیش قاصدی از جانب عبدالله طاهر والی خراسان آمده است، ولی از چگونگی و مضمون نامه عبدالله هیچگونه اطلاعی نداشت، به همین جهت وقتی خلیفه او را نزد خود خواند، فوق‌العاده نگران و آشفته‌حال گردید.

افشین دیگر درنگ را جایز ندانسته بر مرکب بادپای خود نشسته و با اینکه نگرانی و آشفتگی عمیقی بر روحش راه یافته بود به سرعت نزد خلیفه شتافت. وی هنوز وارد جایگاه مخصوص نشده بود که معتصم بدون درنگ به وی گفت:

دهیم ، بطور یقین پایه‌های حکومت ما که به‌خاطر آن آنهمه
خونها از عرب و عجم بر زمین ریخته شده متزلزل خواهد شد .
مگر همین سرزمین عجیب (ایران) نبود که مدتها سپاهیان
سلحشور و کارآموده ما را به‌خود مشغول داشت و جمع‌کثیری از
جنگ‌آوران ما را در خاک و خون غلطانید . ما این کشور را به
به‌های سنگینی به‌چنگ آوردیم و همین ایرانیان بودند که پس از
تسلیم‌شدن موقت ، چندین‌بار به‌خیال خودسری و استقلال –
طلبی افتادند . . . به‌رحال باید تصمیم گرفت تا دیر نشده
ریشه اینگونه آشوب‌ها را سوزاند .

افشین که برای چندمین‌بار تاکید خلیفه را برای درهم –
شکستن نیروهای مقاومت و نهضت پایداری ایرانیان و مخصوصا
نهضت سرخ‌علم‌های مازیار می‌شنید نتوانست از لرزشی که تمام
اعضای بدنش را فرا گرفته بود خودداری نماید ، معتصم او را در
محظور عجیبی قرار داده بود و افشین که درک کرده بود
تلخ‌ترین دقایق زندگیش در شرف آغاز شدن است ، تلاش و
کوشش فوق‌العاده‌ای بکار برد تا بر اضطراب درونی خود تسلط
یافته ، خویشتن را خون‌سرد در برابر خلیفه نشان دهد ، تدریجا
چهره‌اش رنگ می‌بخت و چشمانش سیاهی می‌رفت ، او می‌خواست
بداند که آیا خلیفه معتصم به‌کیفیت ارتباط پنهانی فرمانده
نیروهایش با مازیار و سران نهضت‌های ایرانی پی برده است یا
نه؟!

معتصم طوری با او سخن می‌گفت که افشین بکلی دستخوش
بیم و هراس و تردید شده بود . هنوز نگاه‌های خلیفه که از آن

شراره‌های بغض و انتقام و کینه‌جستن می‌کرد به‌چشم‌های افشین
دوخته شده بود که مجددا معتصم پس از آنکه چند دقیقه تامل
کرد به‌سخن آمده گفت :

– از هنگام فتح سرزمین‌های ایران به‌بعد ، خلفای بغداد
همیشه برای حفظ این کشور در زحمت بوده‌اند ، اگر گذشته‌ها را
فراموش نکرده باشی ، می‌دانی که اینگونه زحمت‌ها و دردها ،
هنگامی طاقت‌فرسا و تحمل‌ناپذیر می‌شود که نیرنگ‌های بعضی از
ایرانیانی که در دستگاه حکومت اسلاف ما منزلت و مقامی
داشتند ، کشف می‌گردید و معلوم می‌شد که این عناصر مزور و
دورو که نان و نمک ما را می‌خوردند و نمکدان می‌شکستند با
شورشیان و سردمداران جنبش‌های به‌اصطلاح ملی ایرانی ارتباط
و راز و نیاز داشته‌اند . . .

وحشت و اضطراب افشین از این جمله فزونی یافت ، قلبش را
بی‌اختیار هیجان و تشویشی عمیق فرا گرفت و کم‌کم این باور در
دلش بارور می‌شد که عبدالله رقیب و دشمن حیل‌گر و کین‌توز او
به‌اسراری که بین وی و مازیار وجود دارد پی برده و موقوف را
طی نامه‌ای برای معتصم فاش ساخته است .

افشین سایه مرگ را بر سر خود احساس می‌کرد ، چهره‌اش
دیگر کاملا بی‌رنگ شده و بر روی پای خود بند نبود و هرآن
انتظار داشت که خلیفه دهان باز کند و امر به‌نابودیش دهد . او
برای آخرین‌بار به‌چشم‌های از حدقه‌درآمده و آتشبار معتصم ، با
کمال دقت و ترس خیره شد تا مگر اثری از خشم و غضب شدیدی
که باید به‌حیات او پایان بخشد مشاهده نماید ، ولی برخلاف

تصور او، آهنگ کلام مخاطبش ملایمتر گردید، و با چند گامی که در اطاق پیمود خود را به او نزدیک کرد و در حالی که نامه حاکم خراسان را در دست وی قرار می داد اضافه کرد:

— نامه ای در جواب مکتوبی که عبدالله برای من فرستاد نوشته ام که تو باید بی درنگ برای او ارسال داری!

افشین که سراپا گوش شده و با قیافه ای مطیع و ملایم به سخنان معتصم گوش می داد، چون از لحن کلام معتصم متوجه شد که از طرف محمد بن عبدالملک تقریر و نوشته شده است و با آنچه قبلاً تصور می نمود، فرق کلی دارد، جراتی یافت و خطاب به خلیفه گفت:

— اگر اجازه می فرمایید، نامه ای را که حاکم خراسان به نام امیرالمومنین فرستاده است بخوانم.

خلیفه با سر اشاره ای کرد و این اشاره حکایت از موافقت خلیفه با این کار داشت.

افشین با شتاب تمام جملات نامه را از زیر نظر گذرانید و موقعی که متوجه شد این نامه را عبدالملک از طرف بعضی از پیروان خلیفه که در طبرستان سکونت داشتند به وسیله عبدالله طاهر فرستاده، غفلتاً برقی از خوشحالی در چشمانش درخشید. در حالی که دیگر اثری از آنهمه دلهره و ترس در چهره اش دیده نمی شد، تعظیم خفیفی در برابر معتصم کرد و گفت:

— اگر اجازت فرمایید، نیکو و صلاح آن است که نامه امیرالمومنین را مستقیماً برای محمد بن عبدالملک بفرستیم، زیرا اولاً این مرد با نفوذ، هم مورد اعتماد خلیفه است و هم خود

همیشه در حال تماس و ارتباط با کلیه هواخواهان متعصب خلافت در مناطق شمال می باشد.

خلیفه کمی به فکر و اندیشه فرو شد و در حالی که از پیشنهاد سالار سپاهیان خود اظهار رضایت می کرد گفت:

— مانعی ندارد من مطابق نظر تو نامه را برای او ارسال می دارم و خیلی بجا خواهد بود که مضمون این نامه را برای من قرائت کنی تا ببینم اگر نواقصی در آن دیده می شود آن را اصلاح کنیم.

افشین با خوشحالی و مسرت فوق العاده نامه معتصم را گشود و چنین خواند:

"نامه شما رسید و بر امیرالمومنین بسیار گران آمد که شما نشانه تیر بلا شده اید ولی می دانید که روزگار گردنده است و هیچ چیز بر یک حال و یک منوال نمی ماند و بسا بلاها و فتنه هاست که بزودی بر طرف می شود. اما آنچه از مسلمانی خود و اطاعت خلیفه ذکر کرده اید بدانید که این امر باعث رضای خدا و خشنودی خلیفه است، ولی مطالبی که درباره اندوه جوانان و اسارت پیران و کشتار یتیمان و بیوه شدن زنان نوشته اید مایه حزن و اندوه خلیفه گردید و از خداوند خواست که به شما در این مصیبت ها صبر و شکیبایی مرحمت فرماید و هرآینه آنها که در این دنیا هدف تیر ستم می شوند به نعمت شهادت می رسند و در روضه های بهشت می چمند و از حوض های

فردوس می‌آشامند و بدانید که مازیار و یاران گناهکار
او از دست انتقام خلیفه رهایی نخواهند داشت.
والسلام ."

معتصم گفت :

— مضمون این نامه مطلوب و موافق با شئون خلافت و

مقام ما هست؟!!

افشین سری به‌علامت موافقت فرود آورد و خلیفه سپس

گفت :

— اما ، در موضوع انتقام کشیدن از این مرد مزور و

حیله‌گر که به‌ما خیانت روا داشته و شمال ایران را بهم ریخته

است . . .

افشین از این جمله ناگهان یکه خورد و از لحن کلام معتصم

که بیرحمی و قساوت و سخت‌کشی و تصمیمات سخت در آن آشکار

بود ، بی‌اختیار دستخوش هیجان شدیدی شد ولی خلیفه بی‌آنکه

متوجه تغییر ناگهانی سرکرده ایرانی خود شود به‌سخنان خویش

چنین ادامه داد :

— باید به‌حاکم خراسان متذکر شوی که بلاد رنگ تمام

نیروهایی را که در شهرهای خراسان و شهرهای مرکزی ایران مقیم

هستند بردارد و با کمال هوشیاری و مراقبت خود را به‌حدود

طبرستان برساند و بلافاصله به‌وسیله مردان جنگجویی که برای

جنگ در کوهستان و نقاط صعب‌العبور تربیت شده‌اند ، علیه

مازیار و سرخ‌علم‌های سرکش و استقلال‌طلب هجوم غافلگیرانه و

ناگهانی خود را آغاز نمایند ، ضمناً باید از حسن تدبیر و هوش و

کاردانی حسن فرمانده زبردست بهره‌ها برگیرد و چه بهتر که وی
را مأمور اداره نیروهای هجوم‌کننده گرداند تا با تجهیزات کامل
آنها را به‌جلو براند .

سخن خلیفه که به‌این‌جا رسید روح افشین پر از درد و رنج

شد ، مخصوصاً یادآوری نام حسن ، آلام و تشویش‌های درونی او

را به‌نهایت درجه رسانید ، زیرا افشین ، حسن را که در بیرحمی و

قساوت و نیرنگ‌های زیرکانه جنگی میان امیران عرب معروف بود

به‌خوبی می‌شناخت و می‌دانست که این مرد تندخو تا چه‌اندازه

سنگدل و تشنه خون‌ریزی و آدم‌کشی است . افشین که در رویاهای

تلخ و دردناکی فرو رفته بود متوجه نبود که خلیفه در انتظار

پاسخ اوست و با دقت چشم به‌وی دوخته است ، پس غفلتاً خود

را از آن تفکرات دردناک خلاص نمود و برای اینکه مانع بشک‌و

هرگونه سوءظن خلیفه بشود گفت :

— امر خلیفه اطاعت می‌شود ، ولی امیرالمومنین باید

علاوه بر قوایی که در مشرق و مرکز ایران وجود دارد و طبق فرمان

خلیفه تحت فرماندهی حسن برای سرکوبی مازیار حرکت می‌کنند

بزودی نیروی تازه و جدیدی نیز از شهر سامره روانه ایران نمایند

که مستقلاً تحت فرماندهی سرکرده‌ای لایق به‌عنوان نیروی

احتیاط و ذخیره بجای سپاهیان اعزامی مستقر گردند ، که هرگاه

عبدالله و حسن نیازی به‌سپاهیان جدید داشتند ، آنها نیروهای

مهاجم را تقویت گردانند و خلیفه باید ضمن فرستادن چنین

نیرویی از قلمرو خلافت ، استقلال کامل در عملیات جنگی به

فرمانده آن مرحمت فرمایند . علاوه بر آن به‌عبدالله تاکید

نمایند که نقشه‌های تهاجم را با نظر فرمانده اعزامی هم‌آهنگ سازند .

در پیشنهاد افشین قصد بزرگ و مرموزی نهفته بود و منظور او این بود که با فرستادن نیروهای بیشتر به سرزمین‌های ایران اولاً عدهٔ سپاهیان مقیم پایتخت را به حداقل برساند تا هروقت اوضاع و احوال را برای خروج و شورش علیه خلیفه مناسب تشخیص داد، بروی تاخته‌اساس قدرت و خلافتش را واژگون گرداند. دیگر اینکه با فرستادن فرمانده دیگری که موزد اعتماد او می‌باشد از نفوذ و مقام مخصوص عبدالله حاکم و کارگزار خلیفه بکاهد و استقلال و آزادی او و حسن را در مورد حمله علیه مازیار از دستشان گرفته و تابع نظریات و مشورت‌های جنگی فرمانده اعزامی بنماید .

سکوت سنگین و مرگباری که برای افشین به منزله دقایق عذاب‌دهنده‌ای بود برقرار شد، این خاموشی، افشین را بار دیگر دستخوش بیم و هراس گردانید، چه وی در این اندیشه بود که مبادا خلیفه به حقیقت عجیب و اسرارآمیزی که در لفافه و پوشش این پیشنهاد ظاهراً ساده ولی بزرگ و مهم نهفته بود، پی ببرد و او را به سرنوشت دردناکی مبتلا گرداند .

افشین یکبار دیگر سایه کابوس مرگ را بر سر خویش لمس کرد . و وجودش را لرزشی خفیف فرا گرفت . هنگامی که خلیفه پرده این سکوت سهمگین را با دادن پاسخ درید، اضطراب و ترس سرکرده ایرانی خلیفه شدت یافت، ولی معتصم به خلاف تصور افشین با قیافه‌ای خونسرد و آرام گفت :

— با این نظر شما موافقم و فردا صبح هنگامی که خورشید از افق سربرکشید، فرماندهی شایسته و لایق و مطمئن انتخاب کن و با سپاهیان ورزیده و کارزار دیده به سوی ایران بفرست، ضمناً نامه‌ای هم به وسیله پیک چابک و زیرک برای عبدالملک ارسال بدار و به او تاکید گردان که در کوهستانهای طبرستان خیلی با احتیاط قدم پیش نهد تا مبادا یاران و هواداران مازیار او را دستگیر سازند .

خلیفه سپس افزود :

— می‌خواهم تا ظهر فردا که برای ادای نماز ظهر می‌روم این کار مهم پایان یافته باشد و دیگر از این بابت هیچ‌گونه نگرانی و تشویشی نداشته باشم .

افشین در میان بیم و تردید

افشین با دلی پر درد و روحی آشفته و نگران به‌خانه بازگشت، دلش از بیم و ترس مرموزی می‌طپید، خود او نمی‌دانست که منشاء و علت آنهمه ناراحتی و اندوه که در اعماق قلبش نفوذ یافته چیست؟ هنگامی که به‌خانه رسید یکسر به اطاق کار خود شتافت، هنوز قدم‌هایش می‌لرزید و اصلاً طوفانی هولناک او را در میان خود به‌این سو و آنسو می‌راند و رنج و شکنجه‌اش می‌داد. این سردار ایرانی وطن‌دوست که در محظور عظیمی قرار گرفته بود بر روی تخت فرو افتاد و چشمان خود را

به نقطه نامعلومی فرو دوخت، افکار مختلف و جانگزا رنج و عذابش را به منتها درجه می‌رسانید، یک‌مرتبه به نظرش چنین رسید که آنسوی افق که او هر روز در برابر چشم خود مشاهده می‌کند و در همان سرزمینی که وی بهترین و شیرین‌ترین خاطرات روزهای زندگی گذشته‌اش را گذرانیده، مازیار هم‌پیمان و هموطن دلیرش با جملگی سرخ‌علم‌های شجاع و استقلال‌طلب، پرچم استقلال و آزادی ایران را در شمال ایران در میان جنگل‌ها و کوهستانها بردوش کشیده‌اند و به‌عزم دست و پنجه نرم کردن با جنگجویان بیرحم تازی از این معبر به‌آن معبر و از این دره به آن دره و از این شهر به‌آن شهر دشمنان را دنبال می‌کنند.

او وقتی چنین صحنه‌ها و مناظر شورانگیزی را در صفحه خیال مجسم کرد ناگهان بر خود لرزید و پیش خود گفت، مگر من با او و بابک خرم‌دین هم‌پیمان نشده‌ایم تا کار نجات و رهایی ایران را از اسارت آن به‌پایان برسانیم. بیگانگانی که دشمن فرهنگ ما و استقلال و حاکمیت ملی ما هستند و در راه ایرانی‌زدایی از هیچ تلاش و کوششی خودداری نمی‌کنند، پس علت چیست که من هنوز در دستگاه خلیفه ستمگر، مثل عاجزان و بیچاره‌ها عاطل و باطل وقت می‌گذرانم و تا به‌حال موفق نشده‌ام حکومت خراسان و شرق ایران را از عبدالله طاهر گرفته این سرزمین‌ها را هم علیه بیگانگان و همین معتصم جورپیشه بشورانم؟! این کار برخلاف جوانمردی و مروت و وجدان ملی است. من در اینجا، در دستگاه دشمنان ایران قرار گرفته‌ام و هنوز باهدف‌ها و آرمان‌های مقدس خود فاصله زیادی دارم، ولی هم‌پیمان‌های من، مازیار و بابک

خرم‌دین علم استقلال‌خواهی را به‌دوش کشیده و وارد عرصه پیکار با اشغالگران بیگانه شده‌اند. من می‌توانم در همین جا به پیشرفت کارهای دوستانم، یاری‌های گران‌قدری بنمایم، پس نباید کمترین فرصتی را از دست بدهم.

افشین مدتی را به‌تامل گذرانیده و در عالم رویا و اندیشه تمام راههایی را که به‌پیروزی دوستانش منتهی می‌گشت در مخیله‌اش مورد ارزیابی قرار داد که ناگهان برقی از مسرت و شادی بر گوشه‌لبانش ظاهر شد، خوب او راه تازه‌ای یافته بود، افشین با خود گفت باید ابتدا نامه‌ای به‌مازیار بنویسم و او را از فرمان اکید خلیفه و شروع تعرض و اعزام نیروهای جدید آگاه گردانم، آن وقت به‌فرمانده جدید دستوراتی بدهم تا هنگامی که به‌ایران وارد می‌شود و از مرزها می‌گذرد، قسمتی از قوای جنگی عبدالله و حسن را به‌عنوان نیروهای ذخیره و احتیاط برای حفظ شهرهای مرکزی در پادگانها و ساخلوها نگاه دارد. اما باید در انتخاب این شخص، این فرمانده دقت کافی به‌عمل آورد، شخص مورد نظر حتماً می‌باید از دوستان وفادار ایرانی باشد، چند لحظه تامل و تفکر درباره یارانی که در بارگاه معتصم خدمات جنگی می‌کردند، وی را از حال تردید و دو دلی رهانید، یک ایرانی خدمتگزار و صمیمی که در دستگاه تازیان تغییر نام داده و به (غسان) ملقب شده بود، بهترین شخصی بود که می‌توانست ماموریت دلخواه وی را انجام دهد.

وی مردی با اراده و فسادناپذیر و فرماندهی بسیار غیور و سرسخت بود، و اینها صفات و شرایط مناسب برای فرمانده مورد

اعتماد و سخت‌کوش بشمار می‌رفتند ، که لازم می‌آمد تنها گوش به فرمان افشین بدهد و بس . . .

افشین بدون معطلی کاغذهایی چند از زیر بالش بیرون کشیده شروع به نوشتن کرد ، یک نامه کامل برای مازیار نوشت که مقدمه‌اش حکایت از تصمیم ناگهانی معتصم می‌نمود . در این نامه آمده بود که خلیفه عباسی برای دفع تو و افراد سرخ‌علم‌ها دستورات موکدی به حاکم خراسان عبدالله طاهر داده است ، سپس خاطرنشان هم‌پیمانانش ساخت که من در اینجا همه‌وقت مراقب اوضاع و رویدادهای طبرستان و قیام مقدس تو می‌باشم . تو باید با تمام نیروهای خود و مردان دلیر سرخ‌علم که شهرت دلیری و مردانگیشان از کوههای شمال گذشته و به سراسر ایران نفوذ یافته است در برابر سپاهیان مزدور عبدالله و حسن عمومی او پایداری کنی و ابدًا ترس و بیمی از کثرت نفرات و ساز و برگ جنگی وی به خود راه ندهی ، زیرا من وسایلی برانگیخته‌ام که حاکم خراسان نتواند از تمام نیروهای خود در این پیکار بهره برگیرد .

افشین در پایان این نامه مراتب وفاداری و صمیمیت خود را تجدید کرده و به هم‌پیمان شجاعش یادآور شد که روز جشن مهرگان را برای قتل خلیفه معتصم در نظر گرفته است ، اما این راز بزرگ می‌باید در کمال هوشیاری مخفی بماند . . .

وقتی نامه به پایان رسید ، افشین یک‌نفس عمیق کشید مثل اینکه بار سنگینی را از دوش خود برداشته است ولی در همان لحظه که مسرت و وجد به قلبش راه یافته بود پرده‌ای از ترس و

نگرانی نیز چهره‌اش را پوشاند . او نگاه دیگری به آخرین جمله نامه خود افکند و از اینکه در پایان نامه راز هولناکی را فاش می‌ساخت دستخوش رعب و وحشت گردید ، افشین می‌ترسید از اینکه هرگاه این کاغذ به دست ماموران و کارگزاران خلیفه بیافتد سرنوشت بسیار دردناک و فاجعه‌آمیزی در انتظارش خواهد بود . افشین پس از آنکه بر ترس و نگرانی خود غلبه یافت تصمیم گرفت تا از میان نزدیک‌ترین و امین‌ترین افراد شخص کاملاً مطمئنی را مامور بردن این نامه بنماید .

پس بار دیگر مدتی را در ذهن خود چنین شخصی را جستجو می‌کرد ، محارم و نزدیکان خویش را از نظر گذرانید ، همه‌جا و همه‌کس را مورد مطالعه قرار داد . وی به دنبال شخصی بود که علاوه بر محرم بودن از شجاعت و جسارت و پردلی و قدرت شکیبایی و تحمل شداید بهره‌ای داشته باشد . مدتی از تامل و درنگ افشین نگذشته بود که ناگهان وجد و شعفی بی‌مانند به او دست داده اطمینان خاطر جای تردید و دودلی‌ا‌ورا گرفت . وی با خود گفت سعد که همان روزبه ایرانی خودمان است فقط مناسب برای این امر خطیر است و گویی خداوند وی را برای یک‌چنین روزها و ماموریت‌های خطرناکی خلق کرده است . باید او را نزد خود بخوانم ، موضوع را به‌وی حالی نمایم ، تمام جوانب کار و احتیاط‌های لازمه را متذکرش گردم تا آنگاه که خوب قضیه را تفهیم کردم با احتیاط کامل به طرف ایران و سرزمین طبرستان روانه شود .

افشین وقتی از مرحله نخستین مشکلاتی که درپیش داشت

رهایی پیدا کرد، به نوشتن فرمان مخصوصی به عنوان (غسان) پرداخت و موقعی که از این کار دوم نیز فراغت یافت لبخند رضایت بخشی بر لب رانده سر هر دو نامه را به اضافه نامه خلیفه که برای محمد بن عبدالملک و عبدالله طاهر نوشته بود بسته و آنها را در بغل جای داد، آنگاه از اطاق خارج گردیده یکی از غلامان خود را پیش خواند. وقتی که غلام حاضر گشت، افشین گفت، می‌روی و هرچه زودتر سعد را اینجا حاضر می‌کنی، هنوز چند دقیقه سپری نشده بود که سعد یا روزبه همان دوست شجاع و محترم افشین وارد شد، افشین پس از آنکه احوال‌پرسی مختصری از او کرد به موضوع نامه‌ها اشاره نمود و گفت:

— تو ماموریت داری که دو نامه مختلف را به ایران ببری، اولی نامه‌ایست از جانب خلیفه معتصم به محمد بن عبدالملک که در داخل پاکت آن فرمانی است که می‌باید به عبدالله طاهر داده شود تا نیروهای خود را به سوی طبرستان سوق دهد. اما نامه دوم که زندگی و حیات من بسته به آن است، نامه محرمانه‌ای است به عنوان مازیار فرمانده سرخ‌علم‌ها نوشته‌ام، تو باید برای چندمین بار مراتب وفاداری و صداقت خود را ثابت نمایی و از آنجایی که جزء ایرانیان پاکباز قرار داری که جان بر کف گرفته‌ای و در دستگاه خلیفه جبار و ستمگر عباسی وارد شده‌ای تا برای رهایی ایران خدمت بنمایی، پس باید مراقبت کافی بنمایی که مبادا این نامه بدست ماموران خلیفه یا دشمنان ما بیافتد.

افشین آنگاه متذکر شد که هرکجا با کارگزاران خلیفه روبرو شدی نامه معتصم را که به منزله جواز عبور است به آنها ارائه بده

تا از شر مزاحمت آنان در امان باشی، ولی زنه‌ار که از کیفیت نامه دوم با کسی مطلبی نگویی، که اگر کسی بویی از آن ببرد سر من و مازیار دیگر بر روی گردن‌هایمان نخواهد بود.

افشین به عنوان آخرین کلام و سفارش گفت:

— تو باید بدون معطلی خواب و آسایش را بر خود حرام گردانی و همین امشب به طرف ایران حرکت کنی و تا آنجا که امکان دارد سریع برانی و در این مسافرت مهم با کسی آمیزش نکنی و احياناً اگر سوء ظنی را متوجه خود دیدی لازم است قبل از افشای آن، نامه را نابود سازی! مراقب باش هنگامی که نامه عبدالله را رسانیدی و به قلمرو مازیار وارد شدی از لباس و تن‌پوش دهقانان ایرانی استفاده کنی تا مورد سوءظن قرار نگیری و پس از آنکه نامه را به مازیار دادی به طرف سامره به شتاب حرکت کن تا نتیجه ماموریت خود را به اطلاع من برسانی!

سعد نامه را گرفته و پس از آنکه بر پیشانی نهاد و سپس بوسید آنها را در بغل خود جای داد. و آنگاه نگاهی مملو از وفاداری و اطاعت و حق‌شناسی به چهره افشین افکنده قصد عزیمت نمود ولی پیش از آنکه از در خارج گردد افشین آغوش باز کرده بر گونه‌هایش بوسه‌هایی گرم آشنا ساخت، سپس وی را اجازه داد تا به حرکت درآید. سعد به سرعت قدم بیرون نهاد. و پای در رکاب مرکب بادپای گذاشت و در ظلمت شب ناپدید گشت. چند لحظه دیگر صدای پای اسبی که سعد را می‌برد شنیده شد.

مازیار فرزند قارن سردار سرخ‌علم‌های طبرستان

برای شناخت هویت مازیار فرزند قارن که نهضت بزرگ سرخ‌علم‌ها را در طبرستان برپا کرد ناگزیر از یک مقدمه کوتاهی هستیم تا از جهت تاریخی و اوضاع و احوال محلی این خطه قهرمان پرور، موضوع بهتر روشن گردد.

فرمانروایان و اسپهبدان اصیل و نجیب‌زاده طبرستان که قسمت زیادی از پیروان و اتباع آنها از زن و مرد علیرغم تازیان به‌کیش علویان شمال ایران تمایل جسته بودند از دوره ساسانیان تا روزگار حمله اعراب با مقاومت‌های دلیرانه خود در برابر بیگانگان، بر سرزمین طبرستان حکمرانی داشتند.

از زمان خلافت هارون‌الرشید خلیفه عباسی به‌بعد، آنها در حال صلح با دربار بغداد به‌سر می‌بردند و با پرداخت جزیه همچنان عادات و سنن قومی خود را محفوظ می‌داشتند، عاملی که در حفظ و حراست این آئین و فرمانروایی آنان تاثیر بسزایی داشت وجود کوهستانهای صعب‌العبوری بود که راه هرگونه لشکرکشی و نفوذ یافتن به‌مراکز آنان را از سوی دشمن مشکل و

بلکه محال می‌نمود.

در زمان خلافت مامون فرزند هارون‌الرشید^۱ اسپهبد شروین فرمانروای سلسله باوندیان و ونداد هرمزد فرمانروای (قارنیان) طبرستان یکی پس از دیگری دارفانی را وداع گفتند. از دو پسر اسپهبد شروین، شهریار به‌حکومت نشست و از فرزندان ونداد هرمزد، قارن جانشین وی گشت.

وقتی قارن حکمران طبرستان گردید، چون قدرت نظامی اسپهبد شهریار زیادتر بود، قسمتی از قلمرو و متصرفات قارن مورد حمله این اسپهبد قرار گرفت و قارن که در خود قدرت برابری با وی را ندید ناچار مطیع و منقاد شهریار گردید و سرانجام هم در بین سالهای ۲۵۸ تا ۲۱۵ هجری درگیر و دار کشمکش‌ها به‌هلاکت رسید. از قارن شش پسر به‌نام‌های: مازیار، کوهیار، شهریار، فضل، عبدالله و حسن باقی ماند.

بنابراین ارشد اولاد قارن که مازیار بود به‌حکومت قسمتی از طبرستان دست یافت.

مازیار آخرین فرمانروای سلسله آل قارن است که در مازندران و طبرستان حکومت کرد، وی مردی بسیار شجاع و با تدبیر بود که با اینکه مدتی را در بغداد بسر برده و مامون لقب محمد را پس از مسلمان‌شدن به‌وی داد، ولی مازیار همچون نیاکان خود دلبستگی و علاقه شدیدی به‌آئین و سنت‌های پدران خود داشت، او مردی میهن‌دوست و متهور بود که از راه و روش—

(۱) به‌روایت تاریخ طبرستان، تالیف ابن‌اسفندیار.

های عباسیان و حکام تازی که می‌خواستند فرهنگ و هویت ایرانیان را از میان ببرند نفرتی عمیق در دل داشت و از آنجا که قبل از او ابومسلم خراسانی به فکر زنده‌کردن شعائر باستانی و ایرانی بود و خود و پیروانش جامه سیاه بر تن می‌آراستند و به همین جهت به سیاه‌جامگان معروف بودند و به دنبال وی سنباد و ابن مقفع جامه سفید را انتخاب کرده، به سفیدجامگان شهرت یافتند، مازیار نیز به پیروی از این سنت بر تن خود و هوادارانش جامه سرخ پوشاند و هم‌چنین علم سرخ برافراشت. به همین جهت نهضت او را که علیه خلیفه عباسی و نفوذ بیگانگان آغاز شده بود، (نهضت سرخ‌علم‌ها) می‌گفتند.

مازیار قصد آن داشت که کشور ایران را از چنگال تازیان برهاند و آنرا از خفت و خواری که بنی‌امیه و بنی‌عباس به قوم ایرانی روا داشته بودند نجات داده استقلال و سربلندی گذشته‌اش را تجدید نماید.

پیش‌گویی (بزیست) منجم ایرانی

هنگامی که در عصر مامون مازیار رهسپار بغداد گردید تا ضمن اظهار اطاعت و انقیاد مدتی را در این پایتخت رویایی هزار و یک‌شب بگذرانند، شنید که منجمی ایرانی به نام (بزیست‌بن فیروزان) در دربار این خلیفه بطور پنهانی و گاهی آشکارا پیش‌گویی‌هایی می‌نماید. روزی مازیار طالع مولود خود را

در آستین مخفی کرده و به نزد وی رفت، مازیار به دیدن منجم ایرانی چهره از شادی بگشود، سلام کرد و بر او درود فرستاد و وقتی در برابرش قرار گرفت از منجم درخواست کرد تا چگونگی آینده‌اش را بر وی روشن گرداند.

(بزیست) که از هویت مازیار آگاهی نداشت به‌خواسته مازیار توجهی نکرد و چون می‌اندیشید که وی از مردان تازی است که آنهمه بر هموطنان وی ستم روا داشته‌اند، روی به سوی دیگر نمود تا آنگاه که یکی از مردان مازیار که سالها در بغداد بسر می‌برد و با بزیست دوست و هم‌پیمان بود به وی گفت که او فرمانروای طبرستان و از ایرانیان پاک‌دل و وطن‌خواه است و مازیار بن قارن بن ونداد هرمزد نام دارد. منجم چون این نام بشنید در حالی که از شرمساری چهره گلگون داشت از جای برخاست و رویش را بوسید و آنگاه نسخه طالع مولود از وی گرفت و به‌علامت احترام بر پیشانی گذاشت و سپس مطالعه و بررسی بر روی آن آغاز نموده گفت:

— طالع تو آنطور که من دیده‌ام بسیار مسعود است، تو در آینده نزدیک به حکم عشق به سرزمین خود داخل مبارزه‌ای سخت با دشمنان اشغالگر خواهی شد و برای رهایی مرز و بوم مقدس وطن از هیچ کوشش و تلاشی فروگذار نخواهی کرد... تو در کوهستانها و جنگل‌های شمال راه ورود بر اجنبیان ستمگر خواهی بست و مردان شجاع تو به فداکاریها و جانفشانیهای بزرگ تن در خواهند داد. اما... در همین وقت سایه‌ای از غم و اندوه بر چهره‌اش افتاد،

قطرات اشک از دیدگانش بر محاسن سپیدش فرو چکیدند .
مازیار علت این حالت خاص را پرسید . بزیت گفت :
- ولی در طالع تو یک نقطه پایانی سیاه دیده می شود که
گویا نتیجه خیانت یکی از بستگان توست .
مازیار دقایقی به فکر رفت و اندوه و غمی جانکاه در قلبش
جای گرفتند ، ولی بی آنکه تغییری در سیمایش بدهد ، گفت :
- مرا گریزی از پیشامدهای محتوم نیست ، حال بگو ببینم
اکنون چه باید کرد ؟
بزیت گفت :

- من ترا از باب مصلحت دعوت می کنم که به صورت ظاهر
همچنان خود را مطیع مامون نشان دهی و نام محمد را که خلیفه
بر تو نهاده قبول کنی ، ولی همین که از قلمروی خارج شدی سر
از اطاعت او بپیچی و هدف مقدست را دنبال کنی .
مازیار که می دید منجم تیزهوش و روشن بین ایرانی ، به کنه و
عمق خیالات و آرزوهای او پی برده پیشنهادش را مورد قبول قرار
داده قول داد که به گفته منجم عمل نماید .
(بزیت) وقتی موافقت مازیار را بدید ، بار دیگر زبان
به سخن گشود و گفت یک توصیه دیگر که فوق العاده مهم است
مانده .

مازیار گفت :

- آن را به زبان بیاور که چون تو جز مصلحت ما نخواهی
آنها به مورد اجرا بگذارم .
بزیت گفت :

- توصیه دیگر من این است که تو با (موسی بن حفص پسر
عمر بن العلاء) که خلیفه بر او خشم گرفته و از حکومت ولایتی
مهم معزولش گردانیده است هم پیمان شوی و وقتی سوگند دوستی
و عهد و پیمان بر زبان آوردید ، هر دو نفر به سوی ایران حرکت
نمائید ، تو در کوهستانهای طبرستان فرمانروایی و سرکشی آغاز
می کنی و موسی در دشت و هامون ، و این هر دو طغیان و سرکشی
نیروهای خلیفه را به دو قسمت خواهد کرد که غلبه بر آنها را
برایتان آسان خواهد ساخت .

مازیار طبق توصیه بزیت به اتفاق موسی شبانه از بغداد
خارج شده و راه ایران را در پیش گرفتند و وقتی مازیار در
طبرستان نهضت سرخ علم ها را براه انداخت و شروع به کشتن
هواداران خلیفه نمود ، خلیفه که از این پیش آمد دستخوش
وحشت و هراس شده بود ، بزیت را به اتفاق یکی از کارگزاران
مخصوص خود به سوی طبرستان فرستاد تا او را به بغداد آورد
ولی همین که بزیت به طبرستان رسید و به نزد مازیار شتافت
بی اختیار هموطن دلیر را در آغوش گرفته ، موضوع ماموریت
خویش را بازگفت ولی همانجا سوگند یاد کرد که در کنار وی
برای مبارزه و ستیز با تازیان پیکار کند و هرگز به سوی بغداد راه
نسپرد .

این بود مقدمه کار نهضت مازیار تا آنگاه که مامون خلیفه
در بغداد به سرای دیگر شتافت و معتصم برجای او قرار گرفت ،
در همین وقت بود که شعله های جنبش سرخ علم های مازیار هر روز
گسترش می یابد تا جایی که سراسر کوهستانها و جنگل های شمال
را در برمی گیرد .

بود، برای سهولت در کار لشکرکشی و سوق سپاه به محکم کردن شهرها و راهها پرداخت.

حصارهای ساری و آمل را تعمیر و مرمت نمودند و رخنه‌ها و ویرانیها را مسدود و پرداختند. در کوهستانها، قلعه‌ها و دژها ساختند و خلاصه در سراسر شمال ایران که پیش‌بینی می‌شد در ماههای آینده عرصه پیکارهای خونین گردد عموم مردم خوش-بینه و حتی زنهارا که داوطلبانه کمر خدمت و یاری به نهضت او بسته بودند وادار می‌ساخت تا قلعه‌ها و قصرها و خندق‌های دست نیافتنی بسازند. به فرمان فرمانروای طبرستان اکنون اینجا و آنجا هزاران بازو و دست توانا مصالح بنایی و سنگ‌های گران را به این سو و آن سو می‌بردند و قلاع و دژها برپا می‌کردند، در سراسر طبرستان هرجایی که راهی نشان دادند یا احتمال می‌دادند از آنجا عبور دشمن ممکن باشد، دربندی بنا گردید و گروهی به نگهبانی آنجا گمارده شدند.

از جمله استحکامات نظامی که در آن روزگار به امر مازیار برای طبرستان ساخته و پرداخته شد، دیواری بود که از سرحد گیلان تا جاجرم خراسان امتداد داشت. در این استحکامات عجیب، گذرها و معابری ساخته شده بود که هریک پاسبان و نگهبانی حفاظت آنجا را به عهده داشت.

هرکسی که بی‌فرمان و اجازه مازیار می‌خواست از این معابر و دربندها بگذرند، فوراً دستگیر شده و به دار آویخته می‌شد. مازیار وقتی از این کارهای مهم بیاسود چنان‌که قبلاً گذشت با افشین و بابک خرم‌دین که در آذربایجان سر به طغیان و شورش

مازیار دژها و قلعه‌های جدید برپا می‌سازد.

مازیار همین‌که به شهر و دیار خود آمل رسید، علم طغیان و سرکشی علیه خلیفه بغداد برافراشت و برای اینکه از پشت سر خود اطمینان حاصل نماید که کسی از دشمنان خاندان و نهضت استقلال‌طلبانه وی وجود نخواهد داشت تا خنجر بر وی فرود آورد دستور داد تا تمام مخالفان دیرینه و آنهایی را که به خاطر حفظ مقام و جیفه دنیایی یوغ اسارت و بندگی عمال خلیفه را بر گردن استوار گردانیده بودند، به زندانها بیافکنند و یا از طبرستان به نقاط دیگری طرد نمایند.

او پس از آنکه معاندان و دست‌نشانندگان فرومایه و خود-فروش شمال ایران را از صحنه حوادث دور ساخت چون می-دانست که بزودی شیپورهای جنگ به غرش درخواهند آمد به همین جهت دستور داد ابتدا همه رسوم و آداب کهن ملی را که تازیان به خاطر نابود گردانیدن هویت و فرهنگ سرزمین ایران به کنار گذاشته بودند از نو تجدید و زنده گردانند و او که اکنون فرمانروای بلامنازع و بی‌رقیب همه طبرستان و مازندران شده

برداشته بود ارتباط سری برقرار نمود و نیز بطور غیرمستقیم با امپراطور روم شرقی رابطه ایجاد کرد. منظور همه این متحدین، بر زمین کوفتن نیروهای اشغالگر تازی بود که سرزمین‌های آنان را به‌زیر پا افکنده بودند و هر نوع ظلم و ستم و جنایتی را درباره آنان اعمال می‌نمودند.

فرمانروای طبرستان که پس از مسافرت به‌بغداد اسلام آورده و به‌نام محمد ملقب گردیده بود، در شهر آمل مسجدی بنا کرد ولی با اینهمه، حکام و عمال و کارگزاران خلافت همچنان طبع خوی و خصلت خویش روش جور و ستم به‌وی و مردان و زنان هواخواه او روا می‌داشتند، هر روز به‌نوعی و به‌بهانه‌ای مردم بیگناه را به‌قتل می‌رسانیدند و یا خراج و جزیه جدید مطالبه می‌کردند.

خلیفه به‌مازیار دستور داده بود تا مالیات طبرستان را برای عبدالله طاهر به‌خراسان ارسال دارد، ولی عبدالله هرساله رقم مالیاتها را بالا می‌برد و به‌دلخواه خود کارگزاران مازیار را مورد ایذاء و رنج و شکنجه قرار می‌داد.

مازیار که از مظالم و هوی و هوس‌های غیر معقول عبدالله طاهر به‌جان آمده بود شدیداً مخالفت و کین‌توزی با وی را آغاز کرد، خلاصه که او را یک ایرانی دوستدار حکومتی می‌شناخت که در راه آمال و تمایلات جاه‌طلبانه خود حاضر بود هر جنایتی را مرتکب گردد.

وقتی کار به‌اینجا رسید و ظلم و جور و بیداد از حد خود بگذشت و ایران و ایرانی هر روز بیش از پیش مورد تحقیر و

اهانت قرار می‌گرفتند و غرورشان شکسته می‌شد، مازیار رسماً نهضت خود را به‌نام نهضت سرخ‌علم‌ها یا نهضت سرخ‌جامگان علیه اعراب و خلیفه و عمال ستمگر وی برپا داشت و سراسر شمال ایران را عرصه پیکار و سیرد علیه دشمنان خونخوار گردانید.

طاهریان در خراسان بود که خود را از شغل پست (خربندگی) به درجه اعلای سپهسالاری و حکومت رسانید .

طاهریان اکثرا به ایرانی بودن خود فخر و مباهات می کردند ولی برای تقرب جستن به دربار خلیفه به تمدن و فرهنگ ایرانی بی اعتنا بودند ، علاوه بر این به خاطر خوش خدمتی به خلفا و قدرتمندان بغداد با نهضت های ایرانی در هر نقطه و سامان و در هر جای سرزمین ایران مخالفت می ورزیدند .

طاهریان در سیستان مدتها با خوارج که دشمن عباسیان بودند مجبور به جنگ و پیکار شدند . خراسان نیز سالها در روزگار حکومت آنها گرفتار فتنه خوارج بود .

خوارج ، همان مردان دلیر و آزاده ای بودند که مدتها به دلیل ظلم و فشار خارج از اندازه عمال طاهریان قیام کرده لطمه های سخت بر این سلسله وارد ساخته بودند .

چهره بارز و مشهور این سلسله که در خوش خدمتی به خلیفه عباسی و جاه طلبی و قدرت خواهی و اعمال ظلم و بیداد و فشار از دیگران تندروتر بود ، عبدالله طاهر بود .

این مرد که تشنه مقام و قدرت بود یکبار به خاطر حفظ جاه و منصب ، لشکرها به کارزار بابک خرم دین فرستاد .

در زمان حکومت عبدالله طاهر و پیش از نهضت مازیار ، وقتی بیدادگریهای عبدالله در نیشابور از حد گذشت خوارج نیشابور در یکی از قراء این شهر سر به طغیان و شورش برداشتند و بسیاری از کارگزاران عبدالله طاهر را کشتند ، عبدالله در مقابل آنها شدت عمل زیادی به خرج داد و خوارج خراسان را

عبدالله طاهر دشمن سرسخت مازیار

برای اینکه همه جوانب کار نهضت مازیار مورد ارزیابی قرار گیرد و مقتضیات زمان و شرایط عصر نهضت وی آشکار گردد باید اوضاع و احوال خراسان در روزگار نهضت مازیار روشن شود و مخصوصا باید در نظر آورد که در آن وقت کسانی مثل عبدالله طاهر که حکومت آنجا را در دست داشتند چه کسی بودند ، چه هویتی را دارا بودند و منظور و قصدشان از آنهمه خصومت و کینه ورزی علیه نهضت سرخ علمها به خاطر چه اهدافی صورت می گرفت .

عبدالله طاهر از خاندان طاهر و از اولاد طاهر ذوالیمینین بشمار می رفت که سرداری شجاع و دلیر و وطن دوستی بی بدیل بود . طاهر ذوالیمینین همان سردار با شهامت و وطن دوستی بود که پایه های قدرت مامون را که از طرف مادر ایرانی بود با جنگ های سخت مستحکم گردانید و در برابر چنان خدمتی بزرگ خراسان و سیستان را از فرمانروایی تازیان جدا ساخته و این خطه بزرگ را به استقلال رسانید . او موجد و سرسلسله خاندان

با بیرحمی هرچه تمامتر سرکوب کرد .

بهر تقدیر خراسانیان و مردم سیستان چنین حال و روزگاری داشتند و عموماً در انتظار روزی بودند که آنها نیز برای رهایی از چنگال عمال ظالم و ستمگر طاهر هر فرصتی به دست آورند و یا حداقل به کمک آزاد مردان دیگر شهرهای دیگر بروند . ناگفته نباید گذاشت ، یکی از کسانی که با عبدالله طاهر اختلاف داشت ، افشین بود که همانطوری که گفتیم در نهران با بابک خرم دین و مازیار ارتباط سری و پنهانی برقرار کرده بود . افشین بی میل نبود که برای یاری به نهضت‌های ایرانیان از دربار خلیفه بغداد بیرون آمده و حکومت خراسان را به دست گیرد . به همین علت گذشته از مسایل دیگر وی مازیار را در نهران بر ضد عبدالله طاهر تحریک می‌کرد و به او هم نامه‌ها می‌نوشت و پیام‌ها می‌فرستاد که در برابر خصومت‌ها و کین‌توزیهای عبدالله واکنش‌های سخت نشان دهد و در مقابل وی میدان خالی نگرداند . رای دیگر افشین این بود که مازیار ، عبدالله طاهر را در عرصه کارزار و مقابله در کوهستانهای طبرستان شکست داده تار و مار گرداند تا خلیفه وی را بجای عبدالله حاکم خراسان گردانیده به جنگ مازیار بفرستد ، در این صورت او به قصد واقعی خود که نزدیک شدن به مازیار بود دست می‌یافت و در ضمن فرمانروایی خراسان و ماوراءالنهر نیز از آن او می‌شد .

جنگ آغاز می‌شود

جابجایی نیروها در کوهها و جبال طبرستان

همانطور که می‌دانیم خلیفه معتصم ، نامه‌ای به عبدالله بن طاهر فرستاد و او را مأمور جنگ با مازیار کرد . عبدالله ابتدا بر لشکریانی به سرداری عموی خود حسن بن حسین بن مصعب برای جنگ با مازیار به‌رگان فرستاد و دستور داد که در کنار خندق (تمیشه) سپاهیان را اطراق داده خیمه و خرگاه برپا گرداند تا گرگان را از حمله احتمالی مردان مازیار محافظت نماید . حسن دستور عبدالله را اجرا کرد . اندکی بعد عبدالله لشکر دیگری که تعداد آنرا چهار هزار نفر گفته‌اند به فرماندهی (حیان) ، فرزند (جبله) از جانب ایالت کومش (سمنان و دامغان) برای مقابله با مازیار به طبرستان اعزام داشت ، حیان با مردان خود در سرحد کوهستان شروین (سنگسر و شه‌میرزاد) لشکرگاه برپای کرد .

خلیفه معتصم نیز خود بنا به درخواست عبدالله برای یاری و تقویت او سه دسته لشکر از بغداد روانه ساخت ، ابتدا گروهی انبوه را به سرداری محمد ، پسر ابراهیم فرزند مصعب که برادر

موقعیت سوق الجیشی مازیار در طبرستان

در برابر لشکرآرایی و به اصطلاح سنگر بندی و قرارگاههای رزمی عبدالله، مازیار نیز که در کوهها و جنگل‌های شمال از مزایا و وضع نظامی بهتری برخوردار بود برای جنگ و پیکار در مقابل دشمنان خود آرایشی به این شکل به سپاهیان خود داد:

لازم به یادآوری است که سلسله جبال قارن در طبرستان قبل از مازیار به سه بخش تقسیم شده بود:

کوه ونداد هرمزد در وسط، کوه وندادسپان در سوی مشرق آن و کوه شروین بن سرخاب بن پاد، در طرف مغرب ونداد هرمزد کوه.

مازیار تمام نواحی مزبور را به استقلال مالک بود، چون از پنج برادرش فقط (کوهیار) نیرو و قدرتی داشت که او همچنان در شمال می‌زیست، بقیه برادرانش یا در دستگاه خلافت ریزه - خواری خوان خلیفه را می‌کردند و یا به برادر شجاع خود پشت کرده بودند. مازیار چون در کوهیار لیاقت و شایستگی سراغ داشت به همین جهت در ابتدای کار جنگ یعنی در سال ۲۱۸ هجری دفاع قسمتی از کوهستانی را به وی واگذار نمود. غافل از اینکه این برادر با کفایت هم چون دیگر برادران مازیار بر جاه و مقام و محبوبیت وی در میان مردم طبرستان رشک و حسد می‌برد و احتمالاً در انتظار فرصتی بسر می‌برد تا از پشت به مازیار خنجر بزند.

مازیار از سوی دیگر سردار شجاع و دلیری به نام (دری)

اسحق پسر ابراهیم بود، به همراهی حسن برادر مازیار فرستاد. حسن برادر مازیار در دستگاه خلافت معتصم بسر می‌برد و او که به برادر خیانت روا می‌داشت و از طریق وفاداری به هموطنانش روی برگردانده بود، با دشمنان برادر، هم‌پیمان گشته بود. حسن به اتفاق آن گروه از مردم طبرستان که در بغداد هر یک

به نوعی سرگرم خدمت به خلیفه بودند از راه (شلنبه) و رودبار به طرف رویان وارد شدند و معتصم دبیری از موالی خود به نام یعقوب فرزند ابراهیم (پوشنگی) را همراه این لشکر کرد تا اخبار و رویدادهای جنگی را نوشته به سامره پایتخت جدید معتصم ارسال دارد. ضمناً دسته دیگری به سرداری منصور پسر حسن که عامل دماوند بود، بهری فرستاد تا از آن سو به داخل طبرستان رخنه یابند و دسته سوم به فرماندهی (ابوساج)، غلام ایرانی را که مقرب دستگاه خلافت بود به لار دماوند روانه ساخت.

خلیفه اینهمه سپاه و لشکر و امکانات جنگی را برای پیکار نابرابر به مقابله مازیار گسیل داشت و مازیار نیز بی آنکه از آنهمه نیرو وحشت بدل راه دهد، نیروهای خود را چنانکه گفته شد به دستجات مختلف تقسیم کرده بر سر معابر و راههای نفوذی و کوهستانهای صعب‌العبور گماشت تا راه ورود دشمنان را به طرف طبرستان مسدود سازد.

والی کوهستانهای طبرستان گردانید و این انتصاب بیش از پیش سبب رنجش کوهیار شده، آتش حسادت او را شعله‌ورتر می ساخت .

داستان زنی شیردل که نقش بزرگ به عهده گرفت

مرجانه در لباس رابط سران نهضت

مرجانه، زنی در کسوت مردان طبرستان در نهضت مازیار
نقشی موثر داشت، او اگرچه کیفیت و خوی و منش یک زن را دارا
بود و شاید هم از ظرافت زنانه و رعنائی و قامت موزون بهره‌ها
داشت که بی‌اختیار نگاهها را به‌سوی خود می‌کشید، اما مرجانه
نه‌تنها همچون بسیاری از زنان متهور و سخت‌کوش طبرستان که
امروز هم خوشبختانه نظایر بسیاری در صفحات شمال دارند،
زنی پرطاعت و پرتلاش و رشید بود، بلکه وی از هنگام شروع
نهضت سرخ علم‌ها به‌این نهضت پیوسته بود و زنان بسیاری را
در جرگه هواداران این جنبش‌رهاییی بخش درآورده بود .

مرجانه تنها نمی‌خواست به‌این امر اکتفا کند که در این قریه و
آن قریه کوهستانی مردان و زنان بشمارای را که در برابر این
جنبش بی‌تفاوت مانده بودند، با سحر کلام و جادوی سخن خود
وادار به حرکت و سعی و تلاش نماید، بلکه او می‌خواست در
آوردگاهها و عرصه‌های پیکار هم، نقشی به‌خود اختصاص دهد.
پس کوشش فوق‌العاده‌ای بکار برد تا توجه مازیار را به‌استعداد

ذاتی خویش جلب نماید و آنگاه از سوی وی ماموریت‌هایی را عهده‌دار شود. به‌این قصد و نیت بدون توجه به‌اینکه شکل ظاهری و تفاوت جنسی ممکن است او را از خیلی کارهایی که فقط اختصاص به مردان جنگجو و مبارز دارد بازدارد، وارد صحنه عمل گردید. او ابتدا تصمیم گرفت که خود را به‌مازیار بشناساند و وقتی اطمینان وی را به‌سوی خود جلب کرد، آمادگیش را برای هر نوع ماموریت خطیری بر وی عرضه نماید.

مرجانه از همان روزی که به‌این‌کار مصمم شد سوار بر مرکب به دنبال مازیار روانه شد، هرکجا سراغی از او می‌گرفت به‌حرکت درمی‌آمد، تا به‌ملاقاتش بشتابد. او چه‌چند کوهستان، چندشهر، از آمل گرفته تا ساری و همیشه گذشت ولی هروقت به‌یکی از این شهرها می‌رسید، پرسش می‌کرد، جواب می‌شنید که مازیار همین چند ساعت قبل از این محل‌ها گذشته و شاید به‌قرارگاه اصلی جنگیش (هرمزدآباد) بازگشته باشد.

پس مرجانه عنان به‌سوی هرمزدآباد بگردانید. وقتی سواد شهر از دور در کنار افق نمایان گشت، از دور چشمانش کاخی باشکوه و با عظمت دیدند که در میان انبوه درختان قد برافراشته است.

تیرگی شب تدریجاً ظاهر می‌شد ولی مرجانه همچنان پیش می‌رفت و وقتی در برابر کاخ رسید لحظه‌ای توقف کرد. او با دیدگانی کنج‌کاو به‌در بزرگ قصر نگریست، جمعی از سران، سرداران و بزرگان طبرستان را می‌دید که به‌داخل کاخ رفت و آمد می‌کنند. از این رفت و آمدها فهمید که آنجا قرارگاه مازیار

است. وی کمی تأمل نمود و همین‌که قصر مازیار از آمد و شد - کنندگان خالی شد از مرکب به‌زیر آمده دقایقی چند در میان درختان مقابل کاخ در اندیشه‌های دور و درازی فرو رفت. مرجانه با خود می‌اندیشید در این لحظاتی که مازیار سرگرم کارهای بزرگی به‌خاطر جنگ و پیکار با دشمنان قدرتمند است آیا وی را که موجودی ضعیف بشمار می‌رود خواهد پذیرفت و به‌سخنان و پیشنهادهایش توجهی خواهد نمود؟ مرجانه بر تفکرات تردیدآمیز و پر شک و شبهه‌اش فائق آمد و چون لباس مردان رزم را دربرکرده بود، از برابر نگهبانان به‌آسانی گذشت و وارد کاخ گردید.

در حال حرکت به‌سوی مقر فرمانروای طبرستان هنوز حالت بیم و امید از قلبش نگریخته بودند، چه وی که با یک دنیا اشتیاق برای شرکت در نهضتی که آزادی شمال سرزمین ایران در گرو آن بود، به‌آنجا آمده بود، اگر با برخورد سرد و کم‌اعتنائی مازیار روبرو می‌شد، همه آمال و آرزوهای بزرگش ناگهان دگرگونه می‌گشتند و وی که در آن لحظه به‌کوهی استوار از تصمیم به‌کارهای بزرگ مبدل شده بود، غفلتاً به‌موجود ضعیف و ناتوانی تبدیل می‌شد که می‌باید در حال یاس و درماندگی به‌گوشه انزوا پناه ببرد.

مرجانه با گام‌های استوار قدم به‌طالار کاخ نهاد، چشمانش با خیرگی گوشه و کنار را می‌نگریستند، آنجا در گوشه طالار مازیار را دید که بر روی تخت ساده کوچکی تکیه زده و با دسته شمشیر خود بازی می‌کند، چند شمع پر نور که در میان لاله‌ها

می سوختند و اشک می افشانند، گاه سایه خیال انگیزی بر روی چهره مرد می افکندند.

خاموشی مطلق و ابهام آمیزی بر طالار مستولی بود و مازیار که در افکاری نامعلوم غوطه می خورد، ابداتوجهی به تازه وارد نکرد، در چهره اش اثری از خستگی مفرط و فرسودگی دیده می شد و دیدگانش که از آن شراره های انتقام و فروغ مردانگی می ریخت، به سختی باز و بسته می شد.

مرجان به آرامی خود را به مقابل مازیار رسانید، مازیار سر برداشت به این تازه واردی که در حالی که زنی از طبریان بود ولی لباس رزم آوران به تن آراسته بود، نگاهی از شگفتی و تعجب افکند. مرجان که پی به تعجب مازیار برده بود به علامت احترام سر فرود آورده همانجا در انتظار ایستاد.

فرمانروای طبرستان که به یک نگاه متوجه شده بود کسی که در برابرش قرار گرفته نخستین زنی است که می خواهد برای دست و پنجه نرم کردن با تازیان داوطلب شده باشد، دقایقی چند به سکوت گذشت.

مازیار با نگاهی پرسشگر هویت او را سؤال کرد. مرجان نام خود و نام و نشان زادگاهش را برای مازیار شرح داد و گفت:

— من که فرد کوچک و ضعیفی از مردم شمال هستم آمده ام تا در کنار افراد شما با دشمنان غدار جنگ و ستیز کنم...

مازیار در حالی که سایه تبسمی بر روی لبانش افتاده بود با لحنی پرمحبت گفت:

— شما تنها داوطلب زنی هستید که همچون مردان

باشهامت در صفوف جنگجویان من وارد شده اید، البته زنان زیادی همچون مردان در کار فراهم آوردن وسایل و ساز و برگ جنگی می باشند و در کوهها صدمات و مصایب زیادی را تحمل می کنند، اما وضع شما چنین نشان می دهد که هدف دیگری را در این معرکه جدال دنبال می کنید؟

مرجان با لحنی قاطع گفت:

— من می خواهم همه جا مراقب پشت سر شما در کوهها و سنگرها و حصارهای کوهستانی باشم و آنچه در این سرزمین می گذرد شما را آگاه کنم. مخصوصا جریان توطئه ها و دسیسه های نامردانه ای را که دشمنانتان در خانه ها ترتیب می دهند به اطلاعاتان برسانم.

مرجان به سخن خود چنین افزود:

— این روزها، وسایل شیطانی دشمنان و فعالیت جاسوسان عبدالله طاهر در شهرها بیشتر از هر وقت دیده می شود. من خبر پیدا کردم که سه روز پیش عده ای از مخالفان شما، ناجوانمردانه با جمعی از عاملین عبدالله و خلیفه و اغفال شدگان در خانه عبدالملک جلسه ای ترتیب داده اند تا از پشت سر بر پیکرتان خنجر فرو کنند.

مازیار در حالی که دستخوش خشم و غضب شدیدی شده بود فریاد برآورد:

— من این عبدالملک را به خوبی می شناسم و می دانم که از عمال خلیفه و شخص مورد اعتماد اوست و کاملا به وسیله اشخاص مورد اعتماد مراقب اعمال او هستم ولی قبل از هر چیزی

احساس می‌کنم که یک شخص کاملاً زیرک و تیزهوش در نقش رابط میان من و سردارانم مورد احتیاج می‌باشد تا بتواند در روزهای آینده که شعله‌های جنگ همه‌جا برافروخته می‌شود پیام‌های سری مرا به‌کسانی که در جنگ وظیفه‌ای خطیر به‌عهده دارند، برساند و پاسخ پیام‌های مرا نیز بیاورد. البته انجام این‌کار مستلزم تحمل مخاطرات، و فداکاریها و جانفشانیهای زیادی است، آیا شما کسی را سراغ دارید که نقش رابط و چنین وظیفه‌ای را به‌عهده بگیرد؟

مرجانه در حالی که نگاه از چهره مازیار بر نمی‌داشت گفت: — آیا مرا مناسب این‌کار نمی‌دانید؟ من خود را آماده فداکاری در راه افکار بزرگ تو کرده‌ام، حال چه بهتر که نقش رابط را به‌من بسپارید، قول می‌دهم که قدرت چنین کاری را داشته باشم. مازیار که گویی از این زن شیردل به‌قلبش اطمینانی راه یافته بود سر خود را به‌علامت موافقت پایین آورد.

طوفان نزدیک می‌شود

هوا تدریجاً روشن شده بود و خورشید از پس ابرهای سرخ — فامی که پیرامون او را هاله‌وار احاطه کرده بودند سر بیرون می‌کشید. شهر زیبای ساری هیجان و جنبش تازه‌ای به‌خود گرفته بود. همه چیز حکایت از این می‌کرد که امروز این شهر فرح‌انگیز و زیبا که سر در دامان جنگل‌های سرسبز و خرم شمال نهاده است و در پای دریای ساکت و گاهی خروشان خزر آرمیده است، وضع و قیافه دیگری دارد. جوش و خروش ساری خیلی بیشتر از روزهای عادی و معمولی بود. شهر تا پیش از طلوع آفتاب، ساکت و خاموش بود ولی این سکوت از طوفانی مهیب و ترس‌آوری خیر می‌داد، مردم تازه از خواب سر برداشته و دسته‌دسته به‌خیابانها و گذرگاهها و میدان‌ها براه می‌افتادند، در قیافه‌ها و چهره — هایشان آثاری از اضطراب و نگرانی دیده می‌شد. آنها سر کوچه‌ها، وسط میدان‌ها و خیابان‌های بزرگ شهر گرد هم می‌آمدند و آنگاه به‌دسته‌های چند نفری تقسیم

می شدند .

بیشتر مردم لباس‌های رزم به تن آراسته بودند و غالبا شمشیرها و سلاح‌های دیگری را با خود آورده بودند . در میدان بزرگ و معروف شهر که امروز به صورت باغ خرمی درآمده است امواج جمعیت بیشتر از هر جا و هر نقطه دیگر در حرکت و جنبش بودند . در میان برخی از جرگه‌های مردم ، کسانی دیده می شدند که وضع لباس و ظاهر پوشاکشان با دیگران فرق داشت ، پوشاک آنان عبارت بود از پیراهن بلند که تا ساق پا می رسید و بالای آن دستمال رنگارنگی دیده می شد ، دور سر و گردن ، هم پارچه‌یی پیچیده و روی آن تافته‌ای جلب توجه می کرد .

مردم در این روز ، از هر وقت جسورتر و دلیرتر شده بودند ، در سیمای همه آثار عصبانیت و آشفتگی بیش از روزهای دیگر نمایان بود . حرکاتشان بی تابانه و از روی خشم و هیجان صورت می گرفت ، از چشم‌های آنان شراره‌های کینه و انتقام جستن می کرد ، اگر روزهای پیش در مقابل تازیان و کسانی که بستگی و ارتباطشان با بیگانگان مسلم بوده ساکت و بی صدا بودند و به آرامی از نزدیک دست‌نشانندگان اجانب می گذشتند ، ولی در این روز اوضاع بکلی دگرگونه گشته و صورت دیگری به خود گرفته بود . یک نفر عرب به زحمت می توانست از کوچه و بازار بگذرد بی آنکه طرف استهزا و تحقیر و یا خشم و نفرت مردم و به خصوص اطفال قرار نگیرد .

اعراب هم این موضوع را به خوبی احساس کرده بودند و از روبرو شدن و هم کلام گشتن با ایرانیان خشمگین و مردم انتقام —

جوی ساری که دیدگانی آتشبار داشتند خودداری می کردند .

اغلب اتفاق می افتاد که کوچکترین رویداد و برخورد محدود به وقایع خونین و دامنه‌دار منتهی می شد و خون جمعی بر زمین ریخته و جاری می گردید . در میان شهر در سر کوی‌ها و بازارها و معابر مباحثات تند و هیجان‌انگیزی بین اعراب که خود را برتر و ممتازتر از افراد محلی می شمردند و ایرانیان که مورد تحقیر قرار گرفته بودند ، در می گرفت و این‌گونه گفتگوها که با خشونت شدید همراه بود به کشیدن خنجر و برهنه کردن شمشیر و یا بکار بردن مشت و لگد منجر می گشت .

نخستین جرقه شورش در شهر ساری

در وسط شهر ساری ، اجتماع مردم و هیجانان خلق بیش از سایر جاها بود . اهالی دسته‌دسته از هر کجا براه می افتادند ، خود را به میدان شهر می رسانیدند و در آنجا یا شاهد صحنه‌های عجیب و مرگبار برخورد اعراب و دلاوران زورآزما و انتقامجو می شدند و یا خود را به معرکه جدال افکنده ، تشنجات و زور — آزمایشی‌ها را شدت می بخشیدند .

کم کم خورشید که آرام آرام خود را به میان آسمان رسانیده بود در پس ابرهای تیره‌ای که از سوی دریا به حرکت درآمده بودند مخفی می شد . طولی نکشید که فضا را تیرگی هول‌انگیزی فرا گرفت و با اینکه مردم پیش‌بینی طوفانهایی سخت و رگباری

سهمگین را می‌کردند، ولی میل‌ناداشتند این میدان را با مبارزانش پشت‌سر گذاشته به‌سوی خانه‌ها و منازل روان شوند.

کشمکش و جدال اعراب و ایرانیان قیافه وحشتناکی به‌خود گرفته بود، در طرف چپ میدان سکوی بزرگی بود که چند نفر می‌توانست روی آن قرار گرفته در برابر مردم حرف‌هایی بزند.

در این وقت جوانی سلحشور و غیرتمند از مردم ساری که در بین اهالی شهر به‌شجاعت و دلیری مشهور بود وقتی دید هنوز هم عده‌ای از سران اعراب و دست‌نشانندگان آنها با کمال جسارت و گستاخی از قدرت و سیادت و حکمرانی خود سخن می‌گویند و سرها برافراشته می‌دارند یا حرکاتی توهین‌آمیز نسبت به مردم می‌کنند، بر روی آن سکو رفت و قامت تنومند برافراشت، همه چشم‌ها و دیدگان حاضران به‌سوی وی جلب شد، آنها می‌خواستند منظور (برزو) را از این کار بدانند. ناگهان غوغا و لوله مردم فروکش کرد و آنهایی که هنوز مشغول قیل و قال و سر و صداهایی مبهم بودند به‌دعوت دیگران مهر سکوت بر دهان زدند و خلاصه میدان ساری که دقیقی پیش شاهد هیجان‌ات و عصبانیت‌های مردم بود به‌آغوش سکوتی سنگین و اسرارآمیز در غلطید که همان مقدمه طوفان و انقلاب خطرناکتری بود.

دست‌های برزو در فضا حرکتی کرد، آن وقت لب به‌سخن گشود:

— برادران، تازیان ستمگر و اشغالگر هنوز ما را موالی و بندگان خود می‌دانند، آنها پس از آنهمه تاراج و یغماگری و پس از آنکه دلاوران و مردان غیرتمند ما را کشتند و به‌زور و عنف

زنان و خواهران ما را تصاحب نمودند و کودکان و مادران ما را در برابر دیدگان اشکبار ما قربانی کردند، حالا هم سخن از فرمانروایی و آقایی خود می‌گویند، اینها فراموش کرده‌اند که هم فرهنگ و تمدن ما عالیتر و برتر از تمدن بی‌پایه و بی‌محتوای آنهاست و هم مردان ما دلیرتر و شجاع‌تر از مردان آنان است... حال زمان آن رسیده که درس خوبی به‌ایشان بدهیم و سرزمین مقدس خویش را از لوث وجودشان پاک و مضافاً گردانیم...".

هنوز سخن برزو تمام نشده بود جمعی از زنان و مردان که سخت متاثر شده بودند، به‌دنبال فریادهای دلخراش و غرش‌های رعدآسا که میدان را می‌لرزاند، غریو انتقام، انتقام برداشتند. بانگ‌های رعدآسای آنها طنین وحشت‌آوری داشت که اعراب حاضر در گوشه و کنار میدان را به‌لرزه می‌افکند. در این وقت مردی سپیدموی از طبقه موبدان شمال که پشتش از شدت اندوه و فشار آلام و مصایب خم گشته بود و معلوم گردید که بیش از پنجاه بهار ندیده است از میان جمعیت گذشت، او عصای کلفت مرصعی در دست داشت که با حال خشم آنرا در فضا تکان می‌داد، وی عزم پیش رفتن کرد، تدریجاً پیرامونش را خالی کردند و به‌احترام موی سپیدش و مقام و موقعیتی که داشت راه را بروی گشودند. مرد سپیدموی از همه‌جا گذشت و با آهستگی و وقار تمام خود را به‌نزدیک سکو رسانید، آنگاه خطاب به‌برزو گفت:

— فرزندم دست مرا بگیر و به‌بالای سکو هدایت کن! جوان، احساس می‌کنم که دیگر تاب و توانی برایم نمانده...

از شنیدن این کلام، هیاهو و ولوله پرشوری در جمع افتاد و در یک آن اینجا و آنجا بسط و گسترش یافت. عده‌ای فریادهای دلخراش از سینه برمی‌کشیدند. پیرمرد با قیافه‌ای نجیب و چشمانی که هنوز فروغ دلاوری و جوانی از آن ساطع بود و حکایت از دل بیدار و روح غیور وی می‌کرد، در برابر مردم با تمام وجود ظاهر شد و آنگاه با آهنگی لرزان و مرتعش ولی قاطع و جدی که هرگز گمان نمی‌رفت از دهان چنین مرد درهم شکسته سالخورده‌ای خارج گردد، آغاز سخن کرد. گویی تمام نیروهای جوانی در وی زنده شده‌اند و آلام و دردها و ناتوانی‌ها از تن و جانس برای مدت نامعلومی رخت بر بسته‌اند، پیرمرد چنین گفت:

— آری درست است، اعراب و دست‌نشانندگان و عمال آنها آئین و رسوم درخشان ما را جامه اهریمنی پوشاندند و نیایشگاههای ما را تبدیل به ویرانه‌ها ساختند و کار را بدانجا کشانیدند که بزرگان قوم و سران قبایل و اسپهبدان از دیار خود رفتند و در بیابانها و کوه و دشت و جنگل‌ها سرگردان و سرگشته شدند.

مرد سپیدموی لحظه‌ای درنگ کرد، خشم و هیجان جمعیت به‌منتهای شدت خود رسید، تازیان و عمال آنها که از هر طرف محاصره شده و در دام عجیبی گرفتار آمده بودند با ترس و بیم زایدالوصفی به‌این جریانات چشم دوخته یارای خودنمایی و هیچگونه عکس‌العملی را نداشتند.

پیرمرد چنین ادامه داد:

— آری باید ریشه این اهریمنان اشغالگر را برانداخت و

نگذاشت به‌حکومت جابرانه خود ادامه دهند. و ما را برده و بنده خود بدانند.

سخن که به‌اینجا رسید، برزو فریاد برآورد:

— بندگی و ذلت؟! ایرانی و بندگی بیگانگان بی‌تمدن و ستم‌پیشه؟ نه هرگز، باید به‌دنیال مازیار فرزند قارن فرمانروای دلیر و آزاده و شجاع طبرستان براه افتاد...

از شنیدن نام مازیار، ناگهان جمعیت غرشی کرده با فریاد زنده‌باد مازیار که طنین آن فضای میدان را به‌صاعقه وحشتناکی مبدل ساخته بود، مردم را به‌جنبش عمیقی وادار ساخت.

مرد ادامه داد:

— آری باید به‌کمک این قهرمان شجاع، این آزاد مرد دلیر، ریشه بدطینتان یغماگر و خونخوار را سوزاند.

در این موقع ناگهان فریاد مخالفی از میان جمعیت برخاست:

— بس است، بس‌کن! زبان خود را فرو بند، ترا چه جسارت که به‌تازیان بتازی، چه‌کسی به‌تو اجازه چنین گستاخی‌ها را داد، مگر نمی‌دانی از ایران تا مصر و افریقا همه‌جا در زیر سایه پرچم امپراطوری بنی‌عباس قرار دارد؟ بجای خود شو والا ضرب‌شست خود را از نو به تو خواهیم نمود!

مردی که آنچنان متهورانه به‌عنوان مخالف قدم پیش نهاده بود و بدون پروا سخن می‌گفت، عمرو، یکی از کارگزاران سنگدل و سخت‌کش بیگانه بود که در طبرستان با عده‌ای از سرکردگان تازیان می‌زیست. وی در ساری یکی از زنان ایرانی را ربوده و او

را به جبر و عنف به حباله نکاح خود درآورده بود .

از شنیدن سخنان تند و زننده عمرو ، همه‌های هولناک در میان حاضران افتاد ، چهره‌ها برافروخته گشت و خونها در رگها به جوش آمد ، یک مرتبه نظرهای غضب‌آلود متوجه عمرو گردید و دست‌ها بر روی قبضه شمشیرها رفت .

برزو که نمی‌توانست اهانت‌های مرد را تحمل کند غرشی کرد . و شمشیر خود را برهنه ساخت و در حالی که به جمعیت خشمگین و هیجان‌زده که می‌رفتند عمرو را قطعه‌قطعه کنند بانگ می‌زد و آنها را دعوت به آرامش و خونسردی می‌کرد ، پیش‌آمده و از میان جمعیت راه باز کرد و خود را به عمرو نزدیک کرد و گفت :

— عمرو ، من ترا می‌شناسم . من از بی‌رحمی و سفاکی وسخت‌کشی تو داستانهای وحشت‌آوری شنیده بودم ولی اکنون جسارت و بی‌پروائی ترا از نزدیک می‌بینم . اگر راست می‌گویی و قدرت و هنری در خود سراغ داری قبل از آنکه این مردم ترا هلاک کنند ، و قطعه‌های پیکر کثیف را طعمه سگان سازند ، قدم جلو بگذار تا زور آزمایی کنیم .

عمرو به شنیدن این حرف نعره‌ای از دل برکشید و دست به شمشیر برد ، برزو نیز در برابرش ایستاد و در حالی که می‌گفت :

— حال زور بازو و شجاعت ایرانیان را خواهی دید .

چند حمله سخت و شکننده به عمرو کرد . نبرد تن به تن خونینی بین عمرو که همچنان رجز می‌خواند و حماسه‌سرایی می‌کرد و برزو که ساکت و خاموش بود ولی برق شمشیرش در فضا می‌

درخشید درگرفت ، جمعیت با نگرانی و تشویش و بیم آمیخته به امید به این معرکه قتال چشم‌دوخته بود . عمرو که از دیدن مردم خشمگین و کینه‌جو قساوت و درنده‌خویش به جوش آمده بود ، بر حریف دیوانه‌وار حملات سخت و شدید می‌کرد . عمرو با آن هیکل وجته غول‌آسایش پیش‌بینی می‌شد که در همان لحظات نخستین کارحریف نازک‌اندام ولی زورمند و دلاور خود را خواهد ساخت ، اما دفاع جانانه و سپس یورش‌ها و جست و خیزهای چابکانه برزو که تمام حملات سخت حریف قوی‌پنجه را دفع می‌نمود ، همه را غرق در حیرت و شگفتی کرده بود . همه ، نفس‌ها را در سینه‌ها حبس نموده و فقط با نگرانی و تشویش ناظر جنگ نابرابر بودند . کوچک‌ترین صدایی از جایی شنیده نمی‌شد .

پس از چند لحظه ، بالاخره برزو در مقابل دیدگان بهت‌زده حاضران شمشیر خود را با یک مانور گیج‌کننده بر سینه عمرو فرو برد و با این عمل شگفت‌آور غریب شادی و شعف و فریادی مسرت-آمیز از جمعیت برخاست و میدان شهر را به لرزه درآورد .

وقتی که جسد خون‌آلود عمرو ، بر زمین گسترده شد ، حاضران که سخت به هیجان و خشم آمده بودند و از ساعت‌ها پیش خون در عروقشان به جوش آمده بود بی‌اختیار خنجرها را از کمر برکشیدند و به میان معدودی از اعراب که هنوز در میان جمع مانده بودند و هم‌چنین کارگزاران خلیفه افتادند .

کشتار اشغالگران آغاز می شود

کشتار عجیب و هول‌انگیزی در میدان شهر درگرفت و طولی نکشید که اجساد آغشته به خون صدها نفر از کسانی که هنوز هم خود را فرمانروا و سرور مردم طبرستان می‌دانستند بر روی زمین قرار گرفت و خونهایشان نقش‌هایی بر زمین ترسیم کرد، تنها عده معدودی از اشغالگران توانسته بودند از چنگال بغض و انتقام مردم گریخته به‌خانه‌های خود و یا خارج شهر پناه ببرند.

موقعی که کشتار هولناک شهر ساری پایان گرفت، آن وقت امواج مردم انتقامجو و خشمگین به‌طرف خیابانها و کوچه‌ها و بازارها به‌حرکت درآمدند و مردم دیگر و حتی زنان را تشویق کردند تا هرکجا و در هر خانه و مکانی که نازیان و دست‌نشانگان آنها را دیدند به‌خاک و خونشان بکشند.

آن روز متلاطم، یک روز انقلابی، یک روز شورش عمومی آمیخته به‌افتخار در تاریخ مردم طبرستان بود، وقتی سیل مردم براه افتاد، شهر ناگهان بهم ریخت، دیگر آرامش و سکوت از چهارگوشه ساری رخت بربست و جای خود را به‌آشوب و بلوا و کشتار داد. در سر هر کوچه و کوی جمع زیادی از اهالی، عده‌ای از دشمنان خود را در میان می‌گرفتند و خنجرها و شمشیرهایشان را به‌خون آنان آغشته می‌ساختند. گفته می‌شد که در قیام و انقلاب هیجان‌انگیز ساری، حتی زنان غیرتمند که اعراب به‌زور و عنف و در نتیجه اعمال نفوذ و فشار به‌عقد و ازدواج خود درآورده بودند، به‌اندازه‌ای دستخوش احساسات وطن‌پرستانه

شدند که شوهران بیگانه‌خود را ریش‌کشان از خانه بیرون کشیده طعمه خنجرها و تیغ‌های مردم انتقامجو می‌کردند.

منگامی که خورشید آخرین اشعه خود را از فراز شهر جمع می‌کرد، در تمام کوچه‌ها و خیابانهای ساری اجساد به‌خاک و خون کشیده بیگانگان و عمال آنها بی‌حرکت فرو افتاده بود و مردم آشفته‌حال چند لحظه پیش که گویی وظیفه خود را انجام داده و باری بس سنگین از دوش برداشته‌اند آهسته و آرام به سوی منزلگاههای خویش راه می‌سپردند.

همه آشکار بود و مثل این بود که در این روز پس از سالیان
متمادی تیرگی و افسردگی که بر اثر پایداری شدن آداب و سنت‌ها
و آرزوهایشان و سرزمین‌هایشان که در زیر لگد اشغالگران جور –
پیشه‌جان می‌داد، اکنون فروغ تازه‌ای چشمانشان را روشن می –
ساخت .

سرداران ، سپهبدان ، سپهسالاران و مردان دلاوری که سالها
بود شمشیرها در نیام نهاده و در میدان‌ها و عرصه‌های به‌خون
آلوده کارزار هنرنمایی‌ها و شجاعت‌های خود را از چشم دشمنان
ایران‌زمین دور نگاه داشته بودند و به‌این‌کار ناگزیر گشته بودند ،
امروز را روز فرح‌بخش و مسرت‌آوری می‌دانستند برای ابراز
دلیریها و پایمردیهای گذشته که همواره ترس و وحشت در دل
دشمنان می‌پراکند .

همه به‌این معنی پی برده بودند که در جلسه پرشوری که در
این روز در قرارگاه مازیار تشکیل شده موضوعی مهم و عظیم که
کیفیت دفاع از طبرستان در برابر حمله قریب‌الوقوع سپاهیان
تازی و عبدالله طاهر و سرکرده‌های آنان است مطرح می‌باشد .
مسئله برافکنده شدن نفوذ اشغالگران و خاتمه‌دادن به‌دوران
اسارت‌بار بندگی مردم شمال ایران نیز مورد کنکاش قرار می‌گیرد
و پایان این جلسه هم قطعا آغاز جنگ و زد و خورد و ستیز با
دشمنان پر قدرت خواهد بود .

انتشار خبر حادثه خونین و شورش روز گذشته مردم شهر
ساری ، که خود مقدمه طوفانی دیگر بود و کشتار همه‌جانبه اعراب
که پیکرهای آغشته به‌خون و جسم‌های پاره‌پاره شده عمال و

کنکاش دلاوران

قرارگاه مازیار ، فرمانروای طبرستان ، در این روزها که پیکار –
های سرنوشت‌سازی به‌خاطر مرگ و زندگی ، آزادی یا ادامه بردگی
و اسارت مردم شمال ایران جریان داشت ، قیافه جالب و دیدنی
به‌خود گرفته بود ، در روزی که مورد گفتگوی ماست ، رفت و آمد
مردان مسلح بیش از هر وقت دیگر مشاهده می‌گردید . مرکب‌های
پر زرق و برق با یساولان و جلوداران که هریک با خود علم‌های
سرخ حمل می‌کردند و جنبش این علم‌ها در فضا صلابت و هیبت
خاصی به‌کاخ مازیار در هرمزدآباد داده بود . با این مرکب‌ها
سرداران ، بزرگان ، سردمداران شهرهای طبرستان با جملگی
کارگزاران و مردانشان و حتی مرزبانها و موبدان زردشتی نقاط
مختلف شمال ایران از کوهستانها و ورای جنگل‌های اسرارآمیز از
میان کوچه‌ها و معابر شهر می‌گذشتند و بعد از دقایقی چند با
شتابی فراوان به‌سوی سرای بزرگ فرمانروا در حرکت بودند ، از
چهره‌های آنها چنین پیدا بود که به‌منظور کار مهمی در تلاش
و تکاپو هستند ، آثار نشاط و امید و مسرتی مبهم در نگاههای

کارگزاران بیگانه را به همراه داشت، گرچه واقعه‌ای غیرمترقبه و شگفت‌انگیز می‌نمود ولی این‌خبر، خود مؤده‌ای بود که قلوب جریحه‌دار شده آزاد مردان و سرداران را که مشتاقانه انتظار روز انتقام و تلافی را می‌کشیدند سرشار از نشاط و سرور می‌کرد، چه این رویداد را عموماً، یک مرحله جدید از زندگانی درخشان و افتخارآفرین مردم شمال ایران و گوشه‌ای از پیکارها و رزم‌های رهایی‌بخش و استقلال‌طلبانه‌ای تلقی می‌کردند که بارها اهالی همه دیارها و سرزمین‌های ایران در روزهای محنت‌بار و سخت به خاطر از هم‌گسیختن زنجیرهای اسارت از خود ظاهر ساخته بودند.

فرمانروای طبرستان آنان را به‌قرارگاه خویش خوانده بود که در قبال این واقعه خطرناک و حوادث خونین دیگری که در آینده رخ خواهد نمود مشورت‌هایی به‌عمل آورند و تصمیم‌هایی مقتضی بگیرند. وی برای پذیرایی از دعوت‌شدگان کاخ قدیم اسپهبدان طبرستان را که شوکت و عظمت و جلالتی داشت و پدران‌ش در آنها فرمان رانده بودند برگزیده بود.

در طالار باشکوه کاخ نیمکت‌های دسته‌داری قرار داده شده بود و مدخل آنرا با فرش‌های گرانبها و نفیس مفروش ساخته بودند، بر روی دیوارها به‌دستور مازیار تصاویری از سرداران و بزرگان گذشته ایران نصب کرده بودند تا ضمن یادآوری گذشته افتخارآمیز کشور، عظمت و فر و شکوه دیرین را مجسم گردانند، این تصاویر برای تحریک حد اعلای احساسات پرشور وطن - دوستانه حاضران زینت‌بخش دیوارها گردیده بود.

مازیار ضمناً نقشه پذیرایی از مدعوین را طوری تنظیم کرده بود که در پایان جلسه و به‌هنگام متفرق شدن آنها، تصمیم بزرگ و قاطعی برای پیکار همه‌جانبه با دشمن در کوهستانها و جنگل‌ها و شهرها گرفته شود تا طبرستان در پایان این جنگ سرنوشت‌ساز آزاد گردد. او در این روز بیش از هر وقت فکرش متوجه تشریفات پرطننه بود، به‌همین مناسبت نگهبانان و قراولان مخصوص با لباس‌های رسمی و پر زرق و برق که درخشندگی فلزات بکار برده در آنها چشم‌ها را خیره می‌ساخت، در مکانهای معین قرار داده بود. مازیار سعی زیادی داشت تا خواننده‌شدگان را به‌یاد روزهای پرجلال و افتخارآمیز گذشته بیاندازد. پس، به‌موازات این‌کارها جمعی از بهترین و خوش‌قامت‌ترین سربازان را مامور گردانیده بود تا طبق آداب و سنت‌های گذشتگان و رسوم معمول دربارهای فرمانروایان قدیم ایران زمین که چندی بود به‌علت اشغال سرزمین ایران متروک شده و یا از طرف عمال خارجی مورد تحقیر و بی‌اعتنایی قرار گرفته بود، در جایگاههای مخصوص بایستند و مراسم احترام را معمول دارند، در دست هریک از نگهبانان یک نیزه بلند دیده می‌شد که در نوک آن علم سرخ‌فامی در هوا موج می‌زد، و دسته دیگر با یک چماق سر نقره‌ای و یا شمشیر سنگین برهنه‌ی قرار گرفته بود.

هنگامی که دعوت‌شدگان به‌سرای مازیار نزدیک می‌شدند، در برابرکاخ، لگام مرکب می‌کشیدند و در اینجا هر سواری ناگزیر بود در هر رتبه و مقام و مرتبتی که باشد از اسب فرود آید و پس از پیمودن دالان فراخ و بلند، به‌طالار کاخ گام نهد.

یکساعت از روز بالا آمده بود که همه دعوت شدگان در مجلس مازیار حاضر بودند، از رفت و آمد مهمانان مهمه و غوغا و هیجان بی سابقه‌ای درگرفته و این کاخ متروک قدیمی را جان تازه‌ای داده بودند.

در بیرون محوطه وسیعی که سوارها فرود می‌آمدند ازدحام و شلوغی و هیاهو بیش از همه‌جا بود، از حرکت مهترها و میر-آخورها و اسب‌دارها و امر و نهی نگهبانان غلغله و محشری به‌پا شده بود، شاید شهر ساری هرگز چنین هیجان و سرو صدا و ازدحامی به‌خود ندیده بود و کاخ بزرگ سپهسالاران طبرستان این‌طور به‌صورت کانون رفت و آمد ایران و سران شهرهای مناطق شمالی درنیامده بود.

هنگامی که سرداران و دلاوران به‌فراخور مقام و موقع خود در جایگاههای مخصوص جلوس کردند، آن وقت مازیار در حالی که شل قرمز رنگی بر سنت و رسم سرخ‌جامگان بر دوش افکنده بود و در زیر، زره پولادین به‌تن داشت و بر کمر بند زرینش شمشیری مرصع دیده می‌شد وارد گردید.

فرمانروای طبرستان کوشش فراوانی بکار برده بود تا در این روز همچون اسپهبدان یا شوکت و حشمت عصر ساسانیان، بر تخت تکیه زده عظمت و ابهت شکوه دیرین و رسوم کهن را تجدید گرداند.

به‌محض ورود مازیار تمام حاضران از جا برخاستند و به‌او احترام گذاشتند، در دیدگان همه از دیدن چنین صحنه‌هایی نور و فروغ مخصوصی می‌درخشید و قلوبشان از نشاط و امید

سرشار بود و آرزوها و غرور ملی‌شان که مدت‌ها در زیر قشری از خاکستر فرو رفته شده و مدت‌ها جلوه‌گری خود را از کف داده بود به‌ناگاه برانگیخته شد، گویی به‌تمام معنی در این مجلس، این چنین احساساتی تظاهر و تجلی می‌کرد.

مازیار وقتی به‌وسط جمع رسید با قدم‌های سنگین پیش‌رفته و در حالی که با بلند کردن دست به‌احترام حاضران پاسخ می‌گفت، بر روی تخت زرینی که دسته‌هایی از عاج داشت قرار گرفت، در دو طرف تخت چندین نگهبان مخصوص با نیزه‌های بلند و علم برافراشته به‌رنگ سرخ همچون مجسمه‌های بی‌روح ایستاده بودند. سکوت سنگین و با عظمتی بر مجلس حکمفرما شد، این سکوت مدتی به‌طول انجامید، در این موقع فرمانروای طبرستان مهر سکوت از لب برداشته با آهنگی محکم و قاطع پرده خاموشی را درید:

— دوستان و یاران من! به‌آنچه می‌گویم گوش فرا دهید، در میان شما شاید کمتر کسی باشد که از بد عهدی و کین‌توزی و ظلم و ستم تازیان نسبت به‌مردم ما بی‌خبر باشد. اکنون مدتی است که کارگزاران بیگانه و مخصوصاً عمال ستمگر خلیفه طومار دوستی و یک‌جهتی را درهم نوردیده و دستور داده تا در شهرهای ما مردان و زنان بیگانه را به‌خاک و خون بکشند، کار این عمال تبه‌کار و بی‌شرم بجایی رسیده که زنان و خواهران ما را به‌زور و عنف از آغوش شوهران و پدرانشان بیرون کشیده به‌حباله نکاح خود درمی‌آورند. زاید است که از نهب و غارت آنها در خانه‌ها و مساکن مردم مظلوم و هموطنان ستمکشیده سخن

گویم . همانطوری که می‌دانید در روز گذشته در نتیجه این حرکات ننگین و ضد انسانی که خشم و انتقامجویی آنها را به سختی تحریک کرده بود ، در شهرها خون‌ها جاری شد و مردان و زنان زیادی به خاک و خون غلطیدند ، باری همه می‌دانید ، پدران شما چه کردند و چگونه برای سرکوبی دشمنان دین و دولت نقد جان برکف داشتند و مردانگی و دشمن‌شکنی آنها چشم‌ها را خیره کرده بود . از همه مهمتر که دلیل اصلی دعوت شما به این مکان است ، فرمان حمله عمومی است که خلیفه معتصم عباسی صادر کرده و اکنون لشکریان عبدالله طاهر ، آن ایرانی خودفروش بی‌غیرت به‌سرداری حسن فرزند حسین هجوم به سرزمین ما و مواضع ما را چه در کوهها و چه در شهرها و جنگل‌ها آغاز کرده است ، شما باید در این لحظات حساس که سرنوشت و زندگی ما در آن تعیین می‌گردد با شمشیرها و تیرها و تبرهای خصم شکستان ، حملات ناجوانمردانه دشمنان را دفع کنید و به بیگانگان ثابت نمایید که در پشت هر بوته خار ایران شیری خفته و در پس هر سنگی پلنگی کمین کرده است ، اگر ما با تمام امکانات و افرادی که در اختیار داریم از جای نجنبیم و آماده کارزار و ستیز با دشمنان غدار و جنایت‌پیشه نشویم سرنوشت مذلت‌باری انتظارمان را خواهد کشید ، سرنوشتی دردناک و بسی غم‌انگیزتر و خفت‌بارتر از گذشته . . .

پس از بیانات هیجان‌آور و پرشور مازیار ، همه‌همه عمیقی در میان حضار افتاد . چهره‌ها برافروخته گشت و از فرط حمیت و غیرت ، خون‌ها در عروق‌شان به‌جوش افتاد ، در همین موقع ،

مردی از وسط صف سرداران به‌پا خاست ، او نگاهی به‌پیرامون خود کرده و پس از آنکه با چشم‌های شعله‌ور در قیافه حاضران به‌دقت نگریست ، دستهای خود را بر روی کمر بند پهن و بزرگ خویش نهاده شروع به‌صحبت کرد ، این سردار ، کوهیار برادر مازیار بود :

— بیانات برادرم مازیار کاملاً احساسات مرا برانگیخت و شوری در دل همه افکند ، کینه‌توزیها و سفاکی‌های دشمنان جاهل برای هیچ‌کس تردیدی باقی نگذاشته است . ولی من هرچه فکر می‌کنم می‌بینم وضع عمومی ما و امکاناتی که در اختیار داریم کمتر اجازه پایداری و مقاومت در برابر آنها را به‌ما می‌دهد ، رای و نظر من این است که برای جلوگیری از عکس‌العمل و دشمنی تازیان که هم‌اکنون در پشت کوهها و جبال سر به‌آسمان کشیده شهرها و دیار ما موضع گرفته‌اند و پیکار با آنان به‌بهای قربانی شدن هزاران مرد و زن طبرستانی تمام می‌شود ، باید تمام مسببین و محرکین حادثه خونین دیروز را که در گیر و دار آن عده زیادی از سران و هواخواهان خلیفه به‌هلاکت رسیدند دستگیر کنیم و به‌نزد عبدالله طاهر حاکم خراسان بفرستیم ، تا بهانه و دستاویز آنها را برای حمله و تجاوز به‌سرزمین‌هایمان از دستشان بیرون بکشیم !!

اظهارات کوهیار همه حاضران را دچار خشم و نفرت کرد ، عموم از ناراحتی و فرط غضب به‌خود می‌پیچیدند ، یک چیز برای آنان مبهم و نامفهوم بود ، آنها نمی‌دانستند که سخنان زهرآگین و مسموم‌کننده برادر مازیار ناشی از ترش و وحشت از

تازیان است و یا از حسادت و رشک بر برادر و خیالات اهریمنی و افکار جاه طلبانه‌ای که در سر می‌پروراند سرچشمه گرفته است .

وقتی سخنان کوهیار به‌پایان رسید و مجلس دستخوش هیجان تب‌آلودی گردید ، مردی که قامتی بلند و چشمانی درشت داشت و موهایی که در چهره‌اش جلب توجه می‌کرد به‌سفیدی برف بود با حالتی موقرانه و قابل احترام گام به‌جلو نهاد و پس از آنکه نگاهی در منتهای خشم و نفرت به‌کوهیار افکند ، نعره‌ای از درون برکشید . بطوری که کوهیار و جملگی حاضران که در تردیدی وحشت‌آلود دست و پا می‌زدند دچار هراس و بیم گردیدند . این سردار (دری) نام داشت ، او از سرداران شجاع و سالخورده طبرستان بود و در بیشتر جنگ‌هایی که سپهبدان و سپهسالاران مازندران با دشمنان خود کرده بودند شرکت داشت . زخم‌ها برداشته بود و شجاعتها نموده و پیروزیها یافته بود .

دری بیش از هفتاد سال داشت ، او با نگاههایی که از آن شراره‌های انتقام و مردانگی و غیرت جستن می‌کرد همه را از مد نظر گذرانید و با لحنی آمرانه و صریح گفت :

— کوهیار ، آیا شرم‌آور نیست که علنا و آشکارا در حضور برادر شجاع خود و سرداران وطن‌دوست طبرستان ، آنها که به خاطر سرزمین‌هایمان فداکاربها و مردانگیها نموده‌اند ، چنین بیانات ننگ‌آوری می‌کنی؟ چقدر مایه شرف و افتخار است که برای ما جانبازان راه این آب و خاک فرصت بزرگی به‌دست آمده تا بتوانیم در راه حفظ و بقای ملت خود و سرزمین‌هایمان که

اکنون در زیر پی بیگانگان بی‌ارزش و بی‌فرهنگ افتاده فداکاری کنیم ، خدای ایران را شکر می‌کنم که در این مرحله از عمر و در روزهایی که آخرین شعاع زندگی در حال غروب کردن است توفیق یافته‌ام که خون ناقابل خود را در راه حیثیت و حفظ آبرو و شرف مردم وطن‌مان نثار نمایم .

دری لحظه‌ای درنگ کرد و سپس در حالی که حلقه‌های درشت اشک در چشمانش می‌درخشید و آهنگ کلامش مرتعش و لرزان می‌شد ، خطاب به‌مازیار گفت :

— من فرزندان خود را که برای جانفشانی در این راه آماده کرده‌ام به‌همراه آورده‌ام و امیدوارم بعد از شهادت من بهترین فرزند خلف و جانشین لایق و شایسته‌یی باشند .

دری این بگفت و با دست‌های لرزان ، اشاره به‌چند نفر جوان برومندی که به‌صدای پدر خود همچون مجسمه‌هایی برپا ایستاده بودند ، کرد .

از شنیدن سخنان موثر دری که اعماق روح حاضران را منقلب گردانید ، اشک در دیدگان‌شان جمع شد و صدای تحسین در زیر گنبد طالار طنین‌انداز گردید . مازیار که بیش از همه تحت تاثیر بیانات این سردار سالخورده شجاع قرار گرفته بود ، چند قدم پیش گذاشت و وقتی به‌نزدیک وی رسید آغوش باز کرده او را بر روی سینه منقلبش جای داد ، مازیار چند بوسه گرم بر چهره تب‌آلود دری زد و آنگاه در دنبال اظهارات وی گفت :

— شهرهای ما به‌علت آنکه در نقاط کوهستانی و جبال سر به‌آسمان برافراشته قرار دارند کاملا قابلیت دفاع را دارند و

ما به آسانی می‌توانیم حملات مهاجمین را دفع نمائیم ، انکای ما در اینجا بیشتر به (سرخاستان) کارگزار و سردارمان در شهر ساری و دری سردار رشید و دیگر امیران دلاور و خلاصه عموم سران وطن دوست این سرزمین است . من همین امشب طرح دفاعی طبرستان را با توجه به کلیه دربندها و معابر و گذرگاههای کوهستانی که احتمال نفوذ دشمنان در آنجا می‌رود مورد تامل قرار می‌دهم و تا فردا این کار را به پایان می‌رسانم ، بطوری که هنگام تعرض عمومی سپاهیان خلیفه با پایداری و استقامت غیر منتظره ما روبرو خواهند شد .

کلام سردار طبرستان که به اینجا رسید ، حاضران را امید تازه‌ای دربر گرفت و خون گرم و جدیدی در عروقشان دوید . آنها سپس قصد بازگشت به سوی شهرها و مواضع خود را کردند در حالی که در دل همه نشاط و مسرت ژرفی موج می‌زد و در چشمانشان نور امید و اشتیاق می‌درخشید ، آنها موقعی که به در بزرگ کاخ رسیدند نگاهی مملو از احترام و اعتماد به جایگاه فرمانروای خود افکندند و آنگاه هریک بر مرکب‌هایی که انتظارشان را می‌کشید قرار گرفته عنان به طرف مساکن خود کشیدند .

در میان عزیمت‌کنندگان یک نفر بود که ملالت و رنج فراوانی بر او مستولی شده بود و حالتی شبیه به کینه و انتقام توام با شرمساری قلبش را به سختی درهم می‌فشرد ، این شخص کوهیار برادر مازیار بود که به علت تحقیری که سابقا از برادر خود دیده بود و بر جاه و مقام و محبوبیتش در بین مردم رشک می‌برد ، بغض و نفرت شدیدی از وی به دل داشت و همواره در پی فرصتی

بود تا ضربتی کاری بر پیکر برادر فرود آورد .

کوهیار با افکاری شیطانی و خیالاتی اهریمنانه از برادر جدا شد و تصمیم گرفت هرچه زودتر به صف دشمنان پیوسته و به کمک آنها بر برادر بتازد و یا خائنانه وی را تسلیم لشکریان دشمن بنماید . او می‌خواست از این طریق زمام امور طبرستان را به دست گیرد .

می شد که مدتهاست در بیابانها و کوهها روزگار گذرانیده که سر و وضع شوریده‌ای داشت. مازیار نگاههای عمیق و طولانی به سر و پای او افکند، مثل اینکه می‌خواست در همان نگاه اول از آنچه در روح و مخیله وی می‌گذشت باخبر گردد.

پیرمرد تعظیمی کرد، آنگاه در برابر دیدگان بهت‌زده مازیار ریش مصنوعی و کلاه نم‌دی خود را از سر برداشت، مازیار با چشمانی خیره به‌این مردی که با کمال مهارت یک مرتبه تغییر قیافه داده بود، نگریست.

مرد همچنان خاموش و بی‌حرکت دربرابرش قرار داشت و تبسمی نیز بر لبان خشک خود آورد، مازیار کمی بیشتر در دهان خود به جستجو پرداخت و ناگهان همچون گل شکفته شده‌ای فریادی از خوشحالی برکشید:

— اوه، (روزبه)، دوست قدیم من و افشین! خیلی عجیب و غیر منتظره است، من تصور می‌کردم ترا در خواب می‌بینم.

سیمای مرد از هم باز شد و به‌شتاب گفت:

— ولی اسم جدید من سعد است. این نام را خلیفه پس از آنکه با افشین در دربار او به خدمت او مشغول شدم بر من نهاده است.

نام خلیفه همچون پتکی گران بود که بر سر مازیار فرود آمد، از شنیدن این اسم حالت نفرت و انزجار، آمیخته با خشم و بیم به‌او دست‌داد و سعد اضافه نمود:

— افشین مرا به‌نزد تو فرستاده و من با تحمل مشقات و

دیدار غیرمنتظره

مازیار وقتی تنها ماند متفکر و اندیشناک بر روی یکی از نیمکت‌هایی که پیرامون تخت بلند او قرار داشت آرمید و بلافاصله دستخوش خیالات و افکار مختلف گردید، موقعی که در میان سکوت عمیقی که طالار در آن غوطه می‌خورد، نقشه‌های آینده را ترسیم می‌کرد، در این وقت یکی از نگهبانان آهسته وارد طالار شده به‌فرمانروا گفت:

— مرد سالخورده و ناتوانی که گویا از راه دور و دیار دیگری آمده اجازه ملاقات می‌خواهد.

مازیار قیافه استفهام‌آمیزی به‌خود گرفت و پس از آنکه لحظه‌ای تأمل کرد، با بی‌اعتنایی مخصوص به‌نگهبان گفت:

— بگو وارد شود.

هنوز از خارج شدن وی بیش از دقایقی چند نگذشته بود که پیرمردی خمیده با ریش بلند خاکستری رنگ و لباده‌ای بلند در حالی که به‌کمک عصا قدم برمی‌داشت وارد شد.

تازه‌وارد خیلی غبارآلود و سیه‌چرده بود، چنین معلوم

سحتی‌های جانفرسا توانستم خود را به‌اینجا برسانم .
مازیار از شنیدن این خبر ، فریادی از شادی و مسرت برکشید
و گفت :

— از نزد افشین می‌آیی ؟ خوب کارها مطابق دلخواه پیش
می‌رود ؟

سعد پیش از آنکه پاسخی به‌سؤال مازیار بدهد ، دست پیش
برده کاغذی را از بغل بیرون آورده به‌دست مازیار داد . از
مشاهده این نامه ناگهان تشویش و آشفتگی ابهام‌آمیزی بر قلب
مازیار راه یافت و تا مدتی دیدگانش بی‌حرکت بر روی خطوط
اولیه نامه خیره ماند ، مازیار گفت :

— پس حدس من درست و بجا بود و همین روزها به‌امر
خلیفه ، از ناحیه کومش و از حدود سنگسر و شروین و رودبار ،
تازیان به‌سرزمین طبرستان حمله خواهند کرد .

خبر آغاز حمله از این مناطق ، اعصاب و روح مازیار را به
سختی درهم فشردند و مازیار بی‌آنکه بقیه نامه را بخواند با
افسردگی و وحشت سربرداشت و با عجله گفت :

— پس موضوع قتل خلیفه و سرنگون ساختن خلافت این
مرد چه می‌شود مگر افشین هنوز هم در این‌خصوص تردید
دارد !؟

سعد کلام او را قطع کرده گفت :

— مثل اینکه نامه را تا آخر نخوانده‌ای .

مازیار به‌سرعت بار دیگر نامه را جلو چشم گرفت و با ولع و
شوق زاید‌الوصف شروع به‌خواندن جملات خوانده نشده آن کرد .

ناگهان برق خوشحالی چشمانش را که در تیرگی فرو می‌شد ، در
میان گرفت . مازیار فریادی شغف‌آمیز برکشید و با صدای رسا
گفت :

— پس افشین روز جشن مهرگان ، روزی که ایران از چنگال
ضحاک خونخوار آزاد شد ، خلیفه و پسرانش را به‌خانه خود
دعوت می‌کند و در همین روز فرخنده ، آنها را به‌وسیله سربازان
ایرانی و غلامان مخصوص به‌قتل خواهد رساند .

— ولی سفارش افشین این بود که حتی‌الامکان تا قبل از
مرگ معتصم ، باید به جنگ با لشکریان او مشغول باشی تا وی
فرصت کافی برای اجرای نقشه خود را داشته باشد .
مازیار نفسی به‌راحتی کشید و گفت :

— من مقدمات و نقشه این‌کار را فراهم ساخته‌ام و در همه
معابر جبال و گذرگاهها و دره‌های مرگبار شمال و کلیه دربندها ،
سنگرهای کافی برپا داشته‌ام و سپاهیان آزموده و جنگ‌آور من
منتظر فرمان من هستند تا از دشمن خود‌خواه و ظالم در مواضع خود
پذیرایی و استقبال گرمی بنمایند .

مازیار این بگفت و سعد را دعوت کرد تا برای بازدید نقاط
مستحکم شده با وی برود و منظورش این بود که سعد در بازگشت
از طبرستان آنچه را که به‌چشم دیده بود برای افشین نقل نماید
تا اطمینان خاطر هم‌پیمان و هموطن‌اش فزونی یافته و دلش از
امید گرم شود و با قوت قلب و جسارت بیشتر هدف مقدس خود
را تعقیب نماید .

رویای رهایی طبرستان

نقشه دفاعی فرمانروای طبرستان

مازیار استحکامات طبرستان را

به سرداران می سپارد

مازیار برای دفاع از سراسر طبرستان و مازندران طبق نقشه‌ای که تنظیم کرده بود از وجود ورزیده‌ترین و جنگ‌آزموده‌ترین سرداران بهره می‌گیرد. او حتی کوهیار برادرش را نیز با کمال صمیمیت و ساده‌دلی در طرح این نقشه جنگی وارد می‌کند.

مواضع مهم طبرستان که لشکریان عبدالله طاهر می‌بایست در آنجاها استقرار یابند و حملات خود را از آن جاها آغاز نمایند همانطوری که قبلاً نوشتیم کومش، تمیشه (گرگان)، کوهستانها و جنگل‌های مشرق طبرستان و هم‌چنین (مرو) بود.

مازیار که هرگز نه اطلاع داشت و نه گمان می‌برد که کوهیار برادر جاه‌طلب و خیانت‌پیشه‌اش افکار و اندیشه‌های جنایتکارانه‌ای را در سر می‌پروراند، وی را به‌زود خود خواند و برای دلگرمی و جلب نظر هرچه بیشتر او گفت:

— چون تو کوهستان خود را بهتر از دیگران می‌شناسی، لذا ترا به آن سو می‌فرستم تا با شجاعتی که در تو سراع دارم آنجا را نگاهداری کنی.

مازیار حتی از این حد هم یک‌گام فراتر نهاد و برای اینکه اطمینان برادر را به‌پیروزی قطعی خود جلب‌نماید، ماجرای مکاتبات خود را با افشین و عهد و پیمانی که در این مورد با او بسته بود برای کوهیار بازگو کرد. او پس از فراغت از این کار نامه‌ای به (دری) سردار رشید خود که وی را قبلاً بجای کوهیار اعزام داشته بود نوشته، او را احضار کرد و آنگاه گروهی از لشکریان خویش را به‌فرماندهی وی به‌مقابل سپاهیان اعزامی عبدالله طاهر به‌ناحیه‌ای به‌نام (مرو) فرستاد. مازیار با این فکر و اندیشه که کوهیار را در مواضع کوهستانی نشانده است از آن جانب اطمینان حاصل کرد و گمان نمی‌برد که از ناحیه کوهستانی به‌وی حمله‌ای بشود، چه علاوه بر اعتمادی که به‌لیاقت و شایستگی و شناسایی کوهیار داشت، آن ناحیه را دره‌ها و تنگناها و جنگل‌ها و مناطق خطرناک فرا گرفته بود، بنابراین راهی برای آمدن لشکریان و تبدیل آن نقاط به‌صحنه‌های کارزار وجود نداشت. اما راهی که بیشتر اسباب تشویش و بیم مازیار بود، همان مواضعی بود که دری و یاران او و جنگجویانش را به‌نگهبانی آن گماشته بود.

اما برای پاسبانی راهی که از طرف کومش به‌طبرستان می‌رفت برادرزاده خود قارن فرزند شهریار پسر قارن را که از سرکردگان وی بود مامور گردانید و برادر خویش عبدالله پسر قارن و گروهی از سرکردگان مورد اطمینان خود را همراه وی فرستاد.

حراست از شهر (تمیشه) در مرز گرگان و راههای نفوذی

منطقه شرق طبرستان را به‌عهده سردار دیگر خود (ابوصالح سرخاستان) سپرد و همان‌طوری که در پیش‌یادآوری شد، این سردار ورزیده دیوار بیرون شهر (تمیشه) را که تا دریا کشیده شده بود و سهمیل از سوی دریا امتداد داشت و خود نیز قبلاً آنرا مرمت و آماده ساخته بود پناهگاه خود قرار داد.

به‌این ترتیب پهنای خندق، که سرخاستان در کنار آن دیوار ایجاد کرده بود فاصله میان دو سپاه متخاصم یعنی سپاهیان سرخاستان و لشکریان حسن عموی عبدالله طاهر در سرحد گرگان واقع شد و دو طرف ضمن مراقبت حرکات یکدیگر به‌تجهیز و تدارک جنگ مشغول گردیدند.

شدت عمل مازیار اشتباه دیگر فرمانروای طبرستان

مازیار به‌هنگام جنگ با حریف خود عبدالله و حسن دو اشتباه بزرگ و عمده مرتکب گردید، اول اعتماد به‌برادرش کوهیار که در خط دیگری جز خدمت به‌مازیار و جنگ با دشمنان وطنش حرکت می‌کرد، دیگری شدت عمل نسبت به‌همشهریان و اتباع خود برای گرفتن مالیات و خراج، که این کار برخلاف سیاست و تدبیر، فرمانروایی بود که می‌خواست در آن لحظات خوفناک با دشمن بزرگ خود وارد صحنه نبرد گردد، چه مصلحت جنگی اقتضای آن را داشت که مازیار از لحاظ اوضاع داخلی و

خلاصه به‌عبارت دیگر از پشت جبهه هیچگونه نگرانی نداشته باشد ولی مازیار بر اثر ارتکاب این اشتباه بزرگ و غیرقابل جبران از این امتیاز که امنیت پشت سرش باشد برخوردار نبود، در حالی‌که هم‌پیمان دیگر او یعنی بابک خرم‌دین به‌هنگام چند سال پیکار با خلیفه بغداد نه‌تنها از سخت‌گیری و فشار بر اتباع خود، خودداری می‌ورزید، بلکه در چنان هنگامه‌هایی، معافیت‌ها و بخشش‌هایی برای آنان قایل می‌گردید.

به‌هر تقدیر، مازیار بر اثر اشتباهات و بعضی بی‌سیاستی‌ها، هیچگاه نتوانست آنطور که باید و شاید در مواقع و لحظاتی که آتش جنگ شعله‌ور بود از تمام مردم طبرستان در دفاع و شرکت در عرصه‌های کارزار بهره‌برگیرد. خاصه که خیانت بعضی از اطرافیانش و مخصوصاً کوهیار برادرش، مزید بر علت شده، موجبات ناکامی‌های او را فراهم گردانید.

خاطر پیدا کردند، یکی از ایشان انگشتان خود را به‌مقابل لب‌ها نزدیک کرده صدایی از دهان بیرون آورد و بلافاصله شخصی که در لباس سرداران ایرانی بود و مشخصاتی داشت که می‌رساند از اهالی طبرستان و اطرافیان مازیار است به آنها نزدیک گردید.

وی با نقاب سیاهی صورت خود را پوشانیده بود و چنان با احتیاط و نگرانی قدم برمی‌داشت که به‌نظر می‌رسید خیلی از وضع خود بیمناک و وحشت‌زده است، و کوشش زیادی به‌خرج می‌داد که شناخته نشود. وی همان کوهیار، برادر مازیار بود که به واسطه حس حسادت و جاه‌طلبی به دشمنان پیوسته بود و با توطئه‌ها و مقاصد اهریمنانه‌شان همراهی می‌کرد.

کوهیار از مدتی پیش و از همان هنگامی که برادرش مازیار، استقلال طبرستان را اعلام کرد و می‌رفت تا به دنبال آزادسازی ایالات شمالی ایران همه نقاط و سرزمین‌های وطن خود را از چنگال خون‌آلود اعراب نجات بخشد، کینه برادر را به‌دل گرفته بود و می‌خواست به‌هر وسیله‌ای که امکان دارد، حتی با خیانت و آدم‌کشی و خودفروشی تار و پود نقشه‌های مازیار را از هم متلاشی ساخته و با خوش‌خدمتی به دشمن و همراهی با مقاصد شوم آنها مقام و منصبی بدست آورده و خود بجای برادر بر تخت حکمرانی تکیه زند.

کوهیار وقتی به آن دو نفر عرب نزدیک گشت یکی از آنها که علی نام داشت خود را به او نزدیک نمود و در حالی که هنوز هم با نگاههای غضب‌آلود خود اطراف را می‌پایید به کوهیار

خیانت کوهیار آشکار می‌شود

توطئه در جنگل

جنگل را سکوت و خاموشی مرموزی دربرگرفته بود، مه نسبتاً غلیظی که به‌واسطه بارانهای متوالی و رطوبت فوق‌العاده، فضای جنگل را پوشانده بود وضع آن را اسرارآمیزتر و هوایش را نامطبوع‌تر می‌نمود، هنوز روز به پایان نرسیده و محیط جنگل را تاریکی و ظلمت احاطه نکرده بود که ناگهان ناله دلخراشی خاموشی را از هم شکافت و متعاقب آن صدای سقوط جسم سنگینی به‌گوش رسید. صاحب این ناله یکی از نگهبانان مازیار بود که دشمنان امیر طبرستان برای اینکه بهتر بتوانند نقشه‌های توطئه‌آمیز خود را به‌مرحله اجرا بگذارند، او را به‌قتل رسانیده بودند. قاتلین دو نفر بودند، هر دو لباس تازیان را به‌تن داشتند و چنان با احتیاط و ملایمت قدم برمی‌داشتند که وقتی با چشم‌هایی که شراره‌های غضب و بیرحمی در آنها می‌درخشید خوب اطراف را پائیدند دست‌های لرزان خود را در حالی که خنجرهای خون‌آلودی در میانشان برق می‌زد به‌طرف کمرها پیش می‌بردند، آنها کمی جلوتر آمدند و پس از آنکه کاملاً اطمینان

گفت :

— آیا این مکان امن و مطمئن است ؟

کوهیار پس از آنکه مدتی به نقطه‌یی که چند نگهبان طبرستانی بی حرکت بر زمین افتاده بودند خیره شد و در خود کمی احساس ترس و بیم کرد لب از هم گشود ، ابتدا یک دست خود را با حالتی آمیخته به تردید و اضطراب بالا برده نقاب از چهره برگرفت و سپس به آهستگی و ملایمت گفت :

— می‌توانید مطمئن باشید که خطری فعلاً ما را تهدید نمی‌کند .

این بگفت و با قیافه‌ای که سعی می‌کرد وحشت خود را حتی الامکان پنهان بدارد به طرف دیگر چشم دوخت ، از آن سو مرد عرب دیگری که معلوم بود کوهیار خیلی از وی حساب می‌برد با خونسردی و اطمینان پیش آمد ، وقتی به نزد کوهیار و آن دو نفر دیگر رسید نگاهی آمرانه به کوهیار کرده و از وی پرسید :

— آیا بالاخره موفق به انجام نقشه‌های خود شدی ؟

کوهیار در پاسخ حسن فرمانده لشکریان ظاهر ابتدا درنگی کرده با لحنی که از فرمانبرداری و اطاعت او حکایت می‌کرد گفت :

— متأسفانه باید بگویم که هنوز به انجام آن نقشه توفیق نیافته‌ام ولی امید زیادی دارم که با اقدامات مهمی که به عمل آورده‌ام به سوی پیروزی نزدیک شوم .

حسن که وجود برادر مازیار و خیانت او را مهمترین عامل پیروزی و تسلط بر قوای مازیار می‌دانست از این جمله یکه خورد

و در حالی که نمی‌توانست نگرانی و غضب خود را مخفی بدارد و لب‌های خود را به دندان می‌گزید با صدای بلندتری گفت :

— حتی در این مدت نتوانستی چند نفر از سرداران مازیار را با مقاصد ما همراه کنی ؟!

کوهیار که به خوبی متوجه اضطراب و نگرانی سس سده و شتاب او را برای به‌زانو درآوردن برادر خود احساس می‌کرد ، برقی از خوشحالی و شیطنت در چشمانش درخشید و با آهنگی مطمئن و محکم گفت :

— ما گام به‌گام به پیروزی نزدیک می‌شویم و چندتن از سرداران مازیار هم به ما روی موافقت نشان داده‌اند و به‌علاوه به‌وسیله جاسوسان خود به‌راز عجیبی پی برده‌ام .

حسن از شنیدن نام راز تکانی خورد ، به‌عجله پرسید :

— توضیح بیشتری در این خصوص بده و بگو ببینم این راز کدام است ؟!

کوهیار که می‌خواست خدمت خود را بیشتر به رخ او بکشد و بی‌قراری حسن را تشدید نماید ، کمی به پیرامون خود چشم دوخت و وقتی بار دیگر اطمینان و دلگرمی یافت گفت :

— جاسوسان و افراد من بالاخره با تحمل زحمات بسیار و فداکاری فوق‌العاده که در این چندبار نزدیک بود سرهای خود را از دست بدهند کشف کردند که مازیار قصد دارد تمام راههای کوهستانی را به‌روی شما بسته و از راه دامغان و خراسان بر سپاهیان شما بتازد .

حسن که در تمام مدتی که این جملات را از کوهیار می‌شنید

نفس را در سینه حبس کرده و چشم به دهان وی دوخته بود مثل اینکه باری سنگین را از دوش خود برداشته است با عجله گفت :
— عجب ! این مرد مغرور به فکر حمله هم افتاده و فکر می کند که می تواند سرزمین های شمال و سپس سرزمین های دیگر ایران را آزاد سازد ؟

کوهیار به تنندی میان حرف او دویده و پیش از آنکه حسن مطلب دیگری را شروع نماید گفت :

— چون برادرم از شروع تعرض های همه جانبه لشکریان شما فوق العاده بیمناک است قبلا تمام فرماندهان قسمت ها و مواضع سرحدی را انتخاب نموده است و خوشبختانه با توجه به حسن نیت و خوش بینی بیش از اندازه ای که به من دارد مرا به فرماندهی یکی از کوهستان های جنوبی منصوب کرده ، در این صورت کار بیشتر به دلخواه ما خواهد چرخید .

حسن با تعجب پرسید :

— مازیار چگونه به اعمال مخالفت آمیز تو پی نبرده و علیرغم این همه مامورینی که در اختیار دارد چگونه نتوانسته بفهمد که تو هرگز با او صمیمی نیستی و در دنبال فرصتی می گردی که ضربه سخت و شکننده ای بر وی فرود آوری ؟

کوهیار در حالی که قیافه اش را تبسمی شیطانی از هم می گشود گفت :

— من اطمینان دارم که او هرگز به کارهای مخفی و اقدامات پشت پرده من پی نبرده و نمی داند در دل من چه می گذرد و چه هدف هایی را دنبال می کنم .

حسن تنگانی به خود داده و در حالی که دستی بر چهره سوخته و ریش سیاه خود می کشید نگاه های تحقیر آمیزی بر کوهیار افکنده و با آهنگ ملایمی گفت .

— کوهیار ، البته انتخاب تو به فرماندهی قسمتی از نیروهای مازیار برای ما فوق العاده ارزش دارد ، ولی تو قبل از هر کار باید وسایلی برانگیزی و کاری بکنی تا آن نامه هایی را که افشین سرکرده ایرانی سپاهیان خلیفه به برادرت نوشته به چنگ بیاوری ، چون این موضوع برای ما خیلی اهمیت دارد و خلیفه را بیش از پیش متوجه نیرنگها و دورویی های مردان ایرانی که در دستگاه خلافت ظاهرا کمر خدمت بسته اند می نماید . خاصه افشین که هم با عبدالله طاهر اختلاف و دشمنی دارد و هم می خواهد قدرت خلیفه را با خود او نابود سازد . اگر تو این کار بزرگ را که همان دستیابی به نامه افشین می باشد انجام می دادی ، هم راه را برای موفقیت های شخصی خود هموار می کردی و هم با این خدمت ، خود را به دستگاه خلافت نزدیک می ساختی .

وقتی حسن جمله آخر خود را بر زبان آورد ، کوهیار بی اختیار سر را چند بار به علامت احترام و تصدیق فرود آورد و با لبخند و سیمایی اطمینان بخش گفت :

— من از مدتی پیش می دانستم که برادرم با افشین سر و سری دارد و آنها مشترکا سوء قصد هایی علیه قدرت و اساس حکومت معنصم ترتیب داده اند .

و بعد در حالی که چهره اش بیش از پیش سایه ای از خوشحالی و مسرت بر روی آن افتاده بود گفت :

— اتفاقاً مازیار از آنجایی که بهمن سهایت درجه اطمینان را دارد، موضوع مکاتبه خود و افشین را فاش ساخت و پرده از روی این راز بزرگ برداشت ولی هنوز نتوانسته‌ام جایگاه این نامه‌ها را کشف کنم. ولی همین امشب دو نفر از کسان من برای دستگیر ساختن مرجانه رابط مورد اعتماد برادرم به‌خانه او خواهند ریخت و با تهدید و ارعاب سر نخ این موضوع را به‌دست خواهند آورد، در صورتی که این زن شروع به مقاومت کرد با شکنجه و عذاب‌نشانی محل نامه‌ها را از زبانش بیرون خواهند کشید.

حسن قبل از اینکه فرصت بدهد تا کوهیار حرف‌های خود را به‌پایان برساند به‌میان سخنان او دویده، با خوشحالی زاید — الوصفی گفت:

— این مرجانه که تو می‌گویی رابط مازیار است ما را در راه رسیدن به مقصود نزدیک‌تر می‌کند و اگر این قضیه صحت داشته باشد ما نه‌تنها می‌توانیم با بدست‌آوردن چنین اسنادی به‌اسرار و حقایق گرانبهایی پی‌ببریم بلکه موفق خواهیم شد که افشین را که در دستگاه خلیفه فعلاً سررشته کلیه امور را بدست گرفته و از نفوذ و قدرت فوق‌العاده‌ای برخوردار است نابود گردانیم و به‌علاوه می‌توانیم حتی به‌وسیله همین زن مورد اعتماد مازیار زهر در طعام وی ریخته او را مسموم گردانیم، اما آیا اطمینان داری که ماموران تو تاکنون نتوانسته‌باشند این جایگاه را کشف کنند؟ کوهیار با آهنگ اطمینان‌بخشی گفت:

— من نه‌تنها به‌مهارت و زیرکی آنان اعتماد دارم بلکه

می‌توانم بگویم طبق وعده‌ای که کرده‌اند شاید برای چند لحظه دیگر آنها رابط برادرم، مرجانه را به‌اینجا حاضر خواهند کرد.

مرجانه در برابر حسن

حسن که از خوشحالی نمی‌توانست در پوست بگنجد دستی بر روی شانه کوهیار نهاد و گفت:

— آنها به‌همین زودی مرجانه را اینجا خواهند آورد؟

کوهیار از این سخن کمی به‌اندیشه فرو رفت، چشمانش به‌نقطه نامعلومی دوخته شد و در حالی که در عالم خیال و تصور دلایلی برای اینهمه خیانت و نیرنگ به‌برادر خود و هم‌وطنانش می‌جست، دیدگانش را به‌اطراف متوجه ساخت و بعد نگاه به‌صورت فرمانده سپاهیان دشمن مازیار کرده، به‌آهستگی و ملایمت گفت:

— من فکر می‌کنم که آنها تا چند لحظه دیگر مرجانه را با خود بیاورند و ما می‌توانیم به‌وسیله این زن زیرک به‌خیلی از اسرار و رازهای پرازشی که می‌تواند ما را به‌مقصود نزدیک سازد دست پیدا کنیم.

مدتی سکوت و خاموشی جایگزین گفتگو و صحبت شد، کوهیار به‌فکر و اندیشه فرو رفت و خود را تا نزدیکترین مرحله موفقیت و آرزوهایش نزدیک دید. حسن نیز که با در دست داشتن برادر مازیار و کشف اسراری که به‌خیال او مرگ و نابودی دشمن و

قیبانش را تسریع می نمود و شاهد پیروزی را در آغوش می دید ، از اظهارات کوهیار سخت خوشدل و مسرور بود و با بی تابی منتظر گشت که رابط مازیار را از میان ظلمت جنگل طبق وعده های که کوهیار به او داده بود به اینجا هدایت کنند تا حضورا از دهان وی رازها و اسرار مهمی را بشنود .

چند لحظه دیگر گذشت ، در همین موقع سکوت سنگین و مرموز جنگل را صدای پای مرکبی که به آهستگی حرکت می کرد درهم شکست ، صدا نزدیک و نزدیک تر شد ، ناگهان چشمان حیلہ گر و از حدقه بیرون آمده کوهیار و حسن در تاریکی درخشیدند و به همان نقطه ای که صدا از آنجا به گوش می رسید خیره شدند .

کوهیار به یکی از اعراب اشاره ای کرد و او چراغی را که همراه داشت مدتی در فضا نگاهداشت و متعاقب این عمل صدای پای اسب نزدیکتر شد و پس از چند دقیقه سه نفر از اشخاص مسلح که همه در لباس محلی بودند ، ظاهر گردیدند . آنها وقتی به این جمع نزدیک شدند بی آنکه سخنی بگویند و یا کلمه ای ادا نمایند در جاهای خود میخکوب شدند و کوهیار به سوی آنها پیش رفته و با چراغی که به دست گرفته بود خوب به کسی که بر روی مرکب قرار داشت دقیق گردید ، آن وقت تبسم رضایت بخشی بر لب رانده ، به طرف یکی از این سه نفر رفت و در گوش او به آهستگی چیزی گفت ، او نیز به سوی سوار نزدیک شده به یاری دو نفر دیگر او را از اسب پایین آوردند . دست های این شخص را که همان مرجانه بود با طنابی بهم بسته بودند ، لباس مرجانه را یک شنل

ساده مشکی رنگ تشکیل می داد و تنها دیدگان او بودند که گرچه از آن شراره نفرت و غضب جستن می کرد ولی در پرتو نور کم رنگ چراغ هنوز تابناکی و درخشندگی خیره کننده خود را همچنان حفظ کرده بود . گونه های مرجانه خیلی بی رنگ و کمی متمایل به زردی شده بود ، معلوم بود که فشارها و مصیبتی که بر وی وارد آمده بالاتر از آن رنج و عذابی که او متحمل می شد ، وی را دگرگون نموده و آثاری از حزن و دردهای جانگاہ را بر چهره اش بجای گذاشته است .

مرجانه وقتی به کمک آن چند نفر از اسب به زیر آمد ، گرچه از وضع خود و از همه بیشتر از سرنوشت مازیار نگران و متوحش به نظر می رسید و روحیه اش کمی دستخوش تزلزل شده بود ، اما نمی خواست اکنون هم که در چنگ دشمنان فرمانروای طبرستان اسیر است از تلاش و کوشش باز ایستد .

او در آن لحظات نخستین نگاههای کنجکاو خود را به اطراف چرخاند ، ابتدا به کمک نور ضعیف و لرزان چراغ که فقط چند متر پیرامون محوطه را روشن می ساخت تا آنجا که مقدور بود وضع جنگل را به نظر آورده و سپس چشمان خود را به کوهیار که نقاب بر چهره افکنده بود متوجه گردانید .

مرجانه خیلی تلاش کرد تا وی را بشناسد ، گرچه از وضع لباس و ظاهرش تا اندازه ای دریافته بود که وی باید از افراد سرشناس مازندران و حتی نزدیکان مازیار باشد ، ولی نمی توانست هویتش را کشف کند ، اما هنگامی که نگاههای نافذ او با چشم های حیلہ گر و رعب انگیز حسن مصادف شد فهمید که صاحب این

چشم‌ها باید یکی از دشمنان وحشتناک مازیار باشد. حسن وقتی با نگاههای غضب‌آلود مرجانه مواجه شد خیلی سعی کرد تا شاید با نگاههای نوازش‌کننده و ملایم نیرنگ‌آمیزش، ترس و بیم وی را برطرف سازد ولی این زحمت او بیهوده بود و مرجانه که می‌دانست این جمع برای توطئه و سوءقصد به فرمانروای طبرستان و درهم‌شکستن نیروی مقاومت مردم استقلال طلب جان‌برکف این سرزمین بوجود آمده است، نفرت و کینه عمیقی در خود احساس نمود بطوری که چندبار تکان‌های شدیدی به دست‌های خود داد تا شاید آنها را از بند آزاد سازد. ولی وقتی محافظین را پیرامون خود دید به تلخی دریافت که این تلاش و تکاپو بی‌فایده است.

کوهیار که دیگر بیش از این سکوت را جایز ندانست، چند قدم به سوی وی پیش رفت آنگاه اشاره‌ای به مراقبین مرجانه کرده آنها هم پارچه‌ای را که با آن دهان زن را بسته بودند از مقابل دهانش باز کردند.

مرجانه وقتی دهان خود را آزاد دید با صدایی که به غرش رعد می‌مانست خطاب به کوهیار گفت:

— از جان من چه می‌خواهید؟ ای وحشی‌ها، ای آدم —
کش‌ها، ای خیانتکاران!

فریاد رعدآسای او و طنینی که این فریاد در میان سکوت جنگل به همراه داشت، فضا را وحشت‌انگیز می‌کرد و حسن که از این غرش سخت دچار ترس و هراس شده بود، بی‌اختیار خنجر از کمر برکشید و نوک آن را بر روی سینه مرجانه قرار داد، کوهیار

که دریافت بود هرگاه این صدا به گوش نگهبانان برادرش که در این جنگل پاس می‌دادند برسد، همه نقشه‌هایش عقیم خواهد ماند. و به‌علاوه جان خودش و حسن نیز دچار مخاطره خواهد شد، ناگزیر با لحنی قاطع و محکم گفت:

— مراقب خودت باش، اگر ساکت نشوی این خنجر رشته‌های زندگی‌ت را از هم خواهد درید.

مرجانه از این تهدید ساکت شد ولی دندانهای خود را از فرط خشم بهم می‌سائید و با چشمان شرربار خود به آنها می‌نگریست.

حسن که تاکنون ساکت مانده بود و فقط با خنجر خود زن را تهدید می‌کرد، وقتی خاموشی و سکوت او را بدید خنجر را بجای خود نهاد و پس از افکندن چند نگاه شیطنت‌بار با زبانی نرم و لحنی آرام و نیرنگ‌آمیز گفت:

— وحشت نکن، ما همگی از دوستان مازیاریم، از ما به هیچ‌وجه ترسی نداشته باش، و از اینکه همراهان ما شما را با خشونت و فشار اینجا حاضر کرده‌اند عذر می‌خواهم.

مرجانه که از لحن کلام و نگاههای آمیخته به شیطنت و غدر حسن پی برده بود که وی مقاصد خائنانه‌ای دارد با خونسردی و آرامشی در خور تحسین که اثری از بیم و هراس در آن دیده نمی‌شد گفت:

— عجب، شما از دوستان مازیار هستید؟ اینهم یک‌نوع دوستی و هواخواهی است که تاکنون من ندیده بودم.

حسن از کلام نیش‌دار مرجانه سخت آشفته‌حال گشته و گفت:

— می‌دانم لباس‌های ما شما را ناراحت و بیمناک کرده ولی این لباس‌ها را ما برای اغفال و فریب‌دادن دشمنانمان بر تن کرده‌ایم .

مرجانه از شنیدن این سخن کمی آرام شد، تشویش و وحشتی که تا چند لحظه پیش تا اعماق قلبش رسوخ کرده بود تخفیف یافت، نفسی به‌راحتی کشید و سر خود را پایین افکند، چند دقیقه به‌فکر و اندیشه فرو رفت ولی ناگهان رنگ از رخسارش پرید و حرکت شدیدی به‌خود داد، بار دیگر اضطراب و نگرانی مرموزی به‌جانش افتادند که این‌بار بسی سخت‌تر و جانفرساتر از لحظات قبل بود. تمام وجودش اینک به‌لرزش افتاده بود و نمی‌دانست چه بگوید و چه تصمیمی در برابر این آدم‌های مرموز اتخاذ کند .

مرجانه که از آخرین سخن خدعه‌آمیز سرکرده سپاهیان دشمن دلش تا حدی نرم شده و وضع خود و حوادث چند دقیقه قبل را بکلی از خاطر زدوده بود، یک‌مرتبه به‌خود آمد، ماجرای وارد شدن چند نفر ناشناس به‌خانه‌اش و سپس به‌بهانه‌های موهوم دستگیر ساختنش، همه در نظرش مجسم شدند و همین امر موجب تغییر ناگهانی و وحشت شدید او گشته بود .

مرجانه یک‌بار دیگر چشمان غضب‌آلود خود را بر حسن و همراهانش افکند و موقعی که خوب به‌صورت دوزخی او خیره گشت، وحشتش صد چندان شد، او آثار خدعه و غدر و نیرنگ و فریب و توطئه‌های شوم را در سیمای ناپاک وی خوانده بود و به همین دلیل هم بود که بلافاصله لبهای خشک‌شده‌اش را از هم

گشود و با لحن قاطع و خشکی فریاد کرد :

— تو دروغ می‌گوئی و من به‌خوبی از طرز رفتار و اقدامات شما حس می‌کنم که همگی از بیرحم‌ترین و ناپاک‌ترین بدخواهان مازیار هستید و می‌خواهید . . .

پیش از آنکه مرجانه جمله‌اش را تمام کند، حسن به‌میان حرف او دوید و همراه با لبخندی تلخ گفت :

— ای زن، ما می‌دانیم که علاقه و محبت تو به‌امیر طبرستان واقعیات را از نظرت پوشیده داشته و نمی‌گذارد تا مصلحت خود و مردم طبرستان را به‌حکم عقل سلیم تشخیص بدهی، ما همگی از دوستان مازیار هستیم و اینجا جمع آمده‌ایم تا به‌کمک شما که مورد اعتماد وی می‌باشید و اطمینان داریم قدمی به‌زیان او برنمی‌دارید، برای نابودی دشمنان او دست بکار شویم و هیچ هم انتظار نداشتیم که دچار تعرض و بدبینی بشویم و نقشه‌های بزرگ‌مان که ضامن پیروزی مازیار است نیمه‌تمام بماند .

حسن در حالی که همراه با تبسم‌های شیطنی این مطالب را بیان می‌کرد، از زیر چشم کاملاً مواظب بود که ببیند سخنانش چه تاثیری در حریف رمیده خود کرده است و چنین ادامه داد :

— اشخاص ما اگر باعث زحمت و ناراحتی شما شده و با خشونت رفتار کرده‌اند فقط به‌خاطر این هدف عالی، یعنی پیروزی مازیار و آزاد شدن سرزمین طبرستان بوده و من از طرف آنها از شما پوزش می‌طلبم .

مرجانه که نه‌تنها بدگمانی و نفرتش نسبت به‌حسن برطرف

نشده بود، همچنان با نگاههای تند و عصبانیت حسن را می - نگریست، حسن بی آنکه ملتفت این نکته شود که سخنانش همچون آبی که بر روی کاغذ آلوده به چربی ریخته شود بی تاثیر می - باشد، با همان آهنگ نوازشگر این طور ادامه سخن داد:

- اکنون گوش کنید، چون مازیار در جنوب ساری سرگرم مستحکم کردن قلعه‌ها و دژهای آن حدود است و نمی‌تواند خود را به ما برساند قاصد خود رانزد ما فرستاد تا آن نامه‌ها و اسناد را که پیش شما به امانت گذاشته به ما تسلیم کنید که هرچه زودتر برای وی ارسال داریم، آخر ممکن است جاسوسان دشمن که همه جا در جستجوی این نامه‌ها هستند به آنها دست یابند و در این صورت پرده از روی اسرار افشین و مازیار برداشته خواهد شد.

مرجانة که تاکنون ساکت مانده بود از این پیشنهاد ناگهان حرکتی به خود داد و با تعجب و بیم و هراس به وی نگاه کرد و گفت:

- کدام نامه‌ها؟ کدام اسناد؟ من از وجود چنین اوراقی و هر نوع کاغذی که مربوط به مازیار باشد بی خبرم.

حسن متوجه شد که با همه کوشش و نیرنگ‌هایی که بکار برده، هیچگونه توفیقی نیافته و سرسختی زن رابط به هیچ وجه تعدیل نشده است، پس لحن کلام خود را تغییر داد و در حالی که دو سه قدم به طرف مرجانه برمی داشت به وی گفت:

- من می دانم که شما به خوبی از محل نامه‌ها اطلاع دارید و باید مازیار را از نگرانی بزرگی خلاص کنید، شما به ما کاملاً اطمینان داشته باشید و بدانید که هرگز قدمی به زیان فرمانروای

طبرستان بر نخواهیم داشت.

مرجانة که کم کم متوجه می شد، دستگیر ساختن او برای چه منظوری بوده و پی می برد که این جمع ناشناس چه مقاصد شومی را از این خشونت‌ها و به دنبال آن از این خدعه‌ها و نیرنگ‌ها دارند و در اعماق قلب خود احساس می نمود که آنها حتماً دام هولناکی برای نابود ساختن مازیار گسترده اند از روی کمال بی اعتنائی یکبار دیگر شانه‌های ظریف خود را بالا افکند و با لحن قاطعی گفت:

- همانطوری که گفتم من کاملاً از موضوع کاغذها و اسناد مازیار بی خبرم و اگر هم او اسنادی داشته باشد آنها را به من نسپرده است، من فقط یک پیام رسان ساده میان او و بزرگان شهرها و فرمانروایان کوچک طبرستان هستم و دیگر هیچ...

شکست دسیسه فرمانده دشمن

حسن که همه نقشه‌ها و مساعی خود را بیپوده می دید و تدریجاً متوجه می شد که وی به صرافت طبع و نیروی هوش و ذکاوت خود به مقاصد آنها پی برده است بار دیگر کوشید و همه نیروهای اهریمنی خود را بکار برد تا شاید با ترفندها و افسون‌های تازه، حریف خود را اغفال نماید، این بار با لاقیدی و بی اعتنائی مخصوصی که به خوبی مکر و حيله در آن آشکار بود به مرجانه گفت:

— بسیار خوب، حال که شما تا این درجه سختی از خود نشان می‌دهید، من برای آخرین بار به شما می‌گویم که زندگی مازیار دچار مخاطره شده و نجات وی فقط به دست شما ممکن می‌باشد و اگر به این فکر نباشید و در چنین دقایق حساسی به کمک وی نشتابید باعث مرگ حتمی او و جمعی از سرداران و یارانش شده‌اید و در نتیجه حمله دشمنان ما به شهرها و سرزمین‌هایمان با پیروزی ایشان به پایان می‌رسد و کشت و کشتار و ظلم و فشار بار دیگر به وسیله اشغالگران به نحو شدیدتری شروع خواهد شد. تنها این اسناد و نامه‌هاست که می‌تواند وطن دوستی او را نزد هموطنان و هواخواهانش به اثبات برساند و لکه بدنامی را از دامانش پاک گرداند.

مرجانہ بار دیگر از این سخنان حسن که با کمال زیرکی و مهارت ادا می‌شد دچار تردید شد، وی فکر می‌کرد که شاید آنها حقیقتاً از دوستان مازیار باشند و به همین منظور برای اینکه موضوع روشن شود با لحن ملایمی به حسن گفت:

— مگر مازیار در معرض اتهامی قرار گرفته که به قول شما این اسناد می‌تواند نزد هم وطنانش تبرئه‌اش سازد؟

حسن از لحن کلام مرجانہ یکبار دیگر امید به دل سپاهش راه یافت و به شتاب در پاسخ مرجانہ گفت:

— دشمنان مازیار که نمی‌توانند با او به مقابله برخیزند و از شجاعت و دلوری او بیمناک می‌باشند در شهرهای طبرستان شایع کرده‌اند که مازیار با خلیفه سازش کرده و می‌خواهد خود را به زیر سایه اطاعت او بکشد، و به این ترتیب به هم وطنان خود

خیانت ورزیده، جمعی از سرداران و جنگجویان دلیر طبرستان را کتف بسته تحویل دشمنانش بدهد، اما این اسناد می‌تواند او را از این اتهامات ناجوانمردانه بری گرداند.

مرجانہ که گویی متوجه همهٔ نیرنگ‌ها و ترفندهای حسن شده بود و قلبش از توطئه شومی خبر می‌داد با همان لحن جدی اظهار داشت:

— همانطور که گفتم من نمی‌توانم کمکی در این خصوص بشه! بکنم و اگر هم می‌توانستم این کار را نمی‌کردم، چه با همه صحنه‌سازیها و دروغ‌پردازیها و مکر و حيله‌ها که بکار بردید، پی برده‌ام که شما نه تنها دوستان مازیار نیستید بلکه از خطرناکترین و خبیث‌ترین دشمنان او هم خطرناک‌ترید.

حسن که می‌دید تمام تیرهایی که رها کرده هیچ‌یک به هدف ننشسته است در حالی که توی چهره‌اش خون مذاب می‌دوید و شراره‌های هولناکی از چشمان ترسناکش جستن می‌کرد با آهنگی که شبیه نعره وحشتناکی بود گفت:

— حالا که تا این حد سرپیچی می‌کنی دستور خواهم داد با شدیدترین وضعی شکنجه‌ات کنند تا ترا وادار به اعتراف نماید.

مرجانہ با آرامش ولی با لحن جدی گفت:

— من می‌دانم که شما سردار همان قوم بیابانگردی هستید که اقوام و کسان مرا به وضع فجیعی به قتل رسانیدند، کشتن من و امثال من برای شما کاری عادی است.

حسن که گویی دیگر نمی‌توانست بر روی پاهای خود بند شود

در حالی که چشمان مشتعلش را از صورت مرجانه بر نمی داشت
چرخ می خورد و خطاب به کسان خود گفت :
— فوراً این زن را به همان طرزی که می دانید شکنجه
کنید .

به اشاره حسن دو نفر از همراهان فوراً طنابی را که به وسیله
آن دست های مرجانه را بسته بودند حاضر کرده و پس از کندن
چوب قطوری از درخت های جنگل ، دست های او را از پشت به
درختی بستند و دو سر طناب را با آن چوب مربوط ساخته و
آنگاه به فرمان حسن شروع به چرخاندن چوب کردند و با این
شکنجه وحشیانه فشارهای جانگازی بر دست ها و سینه زن وارد
می آوردند .

مرجانه دردها و آلام کشنده را دلیرانه تحمل می کرد و
در حالی که حاضران را به شدت دچار تعجب و بهت می نمود
به سختی در برابر این شکنجه های وحشیانه پایداری به خرج می
داد

کوهیار نقاب از چهره برداشت

در همین موقع کوهیار که تاکنون ساکت و بی حرکت ایستاده
بود و از بیم شناخته شدن دم بر نمی آورد ، چند گام به سوی
مرجانه برداشت و در حالی که هنوز نقاب بر چهره داشت با لحن
مردد و جملاتی مقطع خطاب به او گفت :

— مرجانه ! اگر به اتکای مازیار که دیگر جز تو و چند نفر
دیگر در طبرستان هواخواه واقعی ندارد ، اینقدر سماجت و
مقاومت بیهوده به خرج مده ، تو باید بدانی که او امروز یا فردا
به وسیله سپاهیان خلیفه دستگیر و به سزای اعمالش خواهد
رسید ، بیا و از لجاجت دست بردار و بی جهت به تصورات واهی
باعث مرگ خود مشو !

مرجانه در همان لحظاتی که در زیر درد تاب و توان از دست
داده و گویی همه قوایش به تحلیل می رفت از این صدا ناگهان
نیروی تازه ای در جسمش دوید و نیم قوای خود را متمرکز ساخت
تا صاحب صدا را به خوبی بشناسد ، چند لحظه بیشتر طول
نکشید ، او که صدای برادر مازیار را شناخته بود و یقین داشت
که در این دقایق حساس کوهیار هم به برادرش خیانت می کند ، با
همان اراده تزلزل ناپذیر و با کلماتی که همچون تازیانه بر پیکر
وی فرود می آمد خطاب به وی گفت :

— کوهیار ، تو هم به برادر خود خیانت می کنی ؟ تو هم ؟!
خدایا چه می بینم . خیانت ! باز هم خیانت ، بیچاره مازیار .
کوهیار که دید انکار بی فایده است و مرجانه کاملاً به هویت او
پی برده است پاسخ داد :

— اگر اسم این کارها را خیانت می گذاری ، باید بدانی که
این فشارها و مظالم و خودخواهی های مازیار است که برای او
دشمنانی بوجود می آورد ، مردم طبرستان دیگر از ستم ها و
افزون خواهی های او به تنگ آمده اند و ما می خواهیم با بدست
آوردن این اسناد ارتباط خائنانه او را با افشین و بابک خرم دین

به خلیفه و اعراب ثابت کنیم تا خلیفه برای از بین بردن وی
قوای بیشتری بفرستد .

مرجانه که نمی توانست در همان موقعی که رشته های
زندگانش در دست دشمنانش بود اینهمه اهانت و تهمت و
نامردمی را تحمل نماید فریاد برآورد :

— بس کن ، ای مرد پست و رذل ! ای خائن ، مازیار ظالم
و خودخواه است یا تو ؟ او که از شرافت و آزادی همسپریانش
دفاع می کند مستحق مجازات و مرگ است یا تو که به او و سرزمین
پدران خود خیانت می کنی و ما را به این مرد شقی و ستمگر می -
فروشی ؟

کوهیار که از این جملات نیشدار و تحقیرهای مرجانه
دستخوش عذاب وجدانی شده بود و چهره اش از شرم برافروخته
گشته و قطرات درشت عرق سرد بر پیشانی اش نشسته بود چند
قدم به عقب برداشت ، ولی هنوز کلمات جاندار و جملات گزنده
مرجانه چون ضربه های شمشیر بر پیکرش فرو می نشست . از این
گفتگوها و تعرضات مرجانه که همچون شیر می غرید و ستون های
بدن کوهیار را به سختی می لرزاند . حجابی از یاس و اندوه صورت
وحشی و غضب آلود حسن را پوشاند ، ولی چندبار دندانها را با
خشم و ناراحتی برهم سایید ، آنگاه اشاره ای به کوهیار کرد . وقتی
برادر مازیار به وی نزدیک شد ، حسن در گوشش نجوایی کرد ،
ناگهان این جمع کوچک توطئه گر در میان ظلمت و سکوت جنگل
ناپدید گردیدند ، در حالی که مرجانه را همچنان مقید و اسیر در
همانجا رها کرده بودند .

سرداران مازیار د ، برابر دژها

دفاع تا آخرین نفس

در نزدیکی شهر ساری ، در پشت یکی از جبال سر به آسمان
کشیده که پوشیده از درخت های جنگلی بود ، قلعه نسبتا نیرومند
و مستحکمی است که دارای چند بارو و برج های استوانه ای شکل
می باشد . این قلعه و برج های ضمیمه به آن ، را که از ادوار قدیم
به منظور حفظ شهر از دستبرد و حملات دشمن به علت موقعیت
نظامی خاصی که آن کوهستان داشت ایجاد کرده بودند ،
به وسیله مازیار مرمت و اصلاح شده بود .

از میان جنگل یک جاده عزابه رو که همچون نوار سفیدی در
دامنه ها و دره ها و پست و بلندیها می گذشت و پیچ و تاب می -
خورد این موضع مستحکم را به دژ ساری و دیگر محلات و مناطق
نزدیک به این شهر مربوط می ساخت .
رفت و آمد سپاهیان مازیار که غالبا افراد خوش قامت و
جنگجوی مردم طبرستان به خصوص مردم کوهستان این منطقه
بودند و در استقامت و احساسات استقلال طلبی و آزادمنشی و
نیروی بازو کمتر نظیر داشتند ، این امر نشان می داد که

فرمانروای طبرستان خود را آماده پیکار با مهاجمین کرده و این محل را به‌عنوان مهمترین و حساس‌ترین مواقع نظامی برگزیده است.

در این روز جنب و جوش و حرکت مردم غیرنظامی نیز بیشتر از روزهای پیش به‌چشم می‌خورد، عموم آنها با اسب و قاطر و گاهی با عرابه‌های کوچک از شهرها و دهات نزدیک خواربار و وسایل لازم را برای برادران جنگجوی خود که در پشت دژها و قلعه‌ها و کوه‌های صعب‌العبور به‌پاسداری مشغول و در هر لحظه مهبای جانبازی و زورآزمایی با دشمنان و مهاجمان بودند، حمل می‌کردند. در میان رفت و آمدکنندگان جمع زیادی زن و دختر دیده می‌شدند که در لباس‌های محلی ساده و پاپوش‌هایی که از نمد و چرم بود به‌شوهران و یا برادران و فرزندان دلیر خود کمک می‌کردند و از چهره‌شان اراده خلل ناپذیر و تصمیم به‌پیکار و پایداری تا آخرین نفس خوانده می‌شد، با اینکه ساعت‌ها و لحظات زیادی بود که بلاانقطاع مشغول حمل و نقل اشیاء و لوازم و گاهی هم بریدن چوب‌ها و تنه‌های قطور درختان جنگل به‌منظور تحکیم مراتع و ایجاد سنگرها و جان‌پناها بودند، هیچگاه احساس خستگی و فرسودگی نمی‌کردند و همچنان مشغول و سرگرم کار خود بودند.

یک احساس بزرگ و مشترک همه‌آنها را وادار به‌این جنب و جوش و فداکاری کرده بود، حفظ سرزمین آباء و اجدادی و مقاومت در برابر دشمن کینه‌توزی که می‌خواست چنگال خون‌آلود خود را به‌سوی ایالات شمالی ایران دراز کند و آسایش و راحت را

از مردم آزادمنش طبرستان سلب نماید. این حس که در روح مردم شمال ایران به‌عالیترین درجه خود غلیان داشت، به‌ضمیمه عواطف دیگر که نفرت از بیگانگان و اجانب و داشتن یادگارها و خاطرات تلخ و دردناک از دوره‌های اسارت‌آمیز و اشغال این سرزمین و مظالم جانسوز اشغالگران بود، آنها را مصمم گردانید که تا آخرین نفس به‌دنبال امیر و فرمانروای خود مازیار، همه‌جا پیش بتازند، جانفشانی کنند، پایداری ورزند و یاس و خستگی هرگز به‌خود راه ندهند و با اعصابی نیرومند و با چهره‌هایی مصمم، از مازیار امیر شجاع و دلیر خود تبعیت نمایند.

مازیار در داخل دژ بزرگ قرار گرفته بود و از درون یکی از برجهای آن با امید و خوشحالی به‌این رفت و آمدها و جنب و جوش مردم می‌نگریست.

وضع روحی و اراده سپاهیان وی و به‌خصوص تلاش و فعالیت افراد غیرنظامی وجد و سرور او را به‌منتها درجه می‌رساند و وی را به‌آمال و آرزوهای مقدسی که اساس آن نجات و تأمین استقلال ایالات شمالی ایران و آخرین مرحله آن بازگشت مجد و عظمت و شوکت دیرین ایران بود نزدیک می‌کرد.

مازیار با ولع و شوق فراوانی جنب و جوش و حرکات مردم را نگاه می‌کرد و مثل این‌بود که هیچ منظره و صحنه‌یی برای وی امیدبخش‌تر و جالب‌تر از صحنه تلاش و تکاپوی مردم برای نبرد شرافتمندانه و آزاد زیستن نبود. امیر طبرستان در حالی‌که هنوز از دیدن این صحنه‌ها سیر نمی‌شد از این برج به‌برج دیگر می‌رفت و از آنجا وارد قلعه نسبتاً کوچکی شد که بیشتر

فرماندهانش در آنجا جمع آمده بودند .

(سرخاستان) ، (دری) ، (شاذان) ، (مهران) و چندتن دیگر از دوستان و یاران مازیار که همگی از سرداران کاردان و جنگ آزموده و رشید او بشمار می‌رفتند منتظر دستورات جدید وی بودند ، جالب اینکه کوهیار نیز برای رد گم کردن و اغفال برادر در این جمع حاضر بود ، و با نگاههای شیطنت‌بار ، اوضاع و اجراها را زیر نظر دقت خود قرار می‌داد ، مازیار که از رویداد جنگل و توطئه مشترک کوهیار و حسن و دستگیر ساختن مرجانه چیزی نمی‌دانست هنوز هم با همان دید آمیخته به صمیمیت به برادر می‌نگریست و کمتر به ذهنش خطور می‌کرد که برادرش کوهیار با ظاهری حق به جانب و موافق با نظریات وی راه خدعه و فریب و خیانت پیش گرفته و با دشمنانش سر و سری دارد . مازیار با اینکه در آن جلسه مشورتی سران و بزرگان طبرستان از نزدیک شاهد سخنان مخالفت‌آمیز و مزورانه برادر بود به تصور اینکه کوهیار با مشاهده احساسات گرم مردم طبرستان از نظر قبلی عدول کرده است ، چیزی از مراتب اطمینانش به‌وی کاسته نشده بود . او وقتی وارد جمع سرداران خود شد بدون مقدمه و تامل گفت :

— دوستان ، وضع ما خیلی اطمینان‌بخش است و من تاکنون این‌همه شور و هیجان از مردم ندیده بودم . مواضع دفاعی این منطقه همه مساعد و طبق خواسته‌های ما پیش می‌رود ، گرچه هنوز از مقاصد جنگی دشمن اطلاعات دقیقی در دست نداریم ولی از خبرها و اطلاعاتی که به‌وسیله جاسوسان ما کسب

شده این‌طور معلوم می‌شود که فرماندهان دشمن از طرف جنوب خیال تهاجم را دارند و قصد آنها این است که قبل از هرچیز شهرهای بارفروش (بابل) و هرمزدآباد را تسخیر نمایند ، بطوری که فراریان این شهرها صبح امروز خبر آورده‌اند ، دشمن همچون سیل خروشان پس از غارت و آتش زدن آبادیهای سر راه به طرف شمال می‌آید و در هر حال همان لحظه خطرناک و حالتی که من قبلاً به شما اعلام داشته بودم و همگی در انتظار آن بودیم فرا رسیده است و ما باید تا آخرین نفس پایداری کنیم ، در برابر این قلاع و دزهای نیرومند و به‌وسیله افراد ورزیده و شجاع جلو این سیل بنیان‌کن را سد کنیم و قسمت عمده قوای آنها را در دامنه این کوهها تلف نمائیم . اگر آنها را به این منطقه بکشانیم و به‌وسیله سلاح‌های مرگبار و سنگ‌ها و چوبها که بر سرشان فرو خواهیم ریخت ، نیروهای اصلی‌شان را نابود سازیم ، دیگر کار تمام است ، و تمام صفحات شمالی را آزاد خواهیم ساخت و اگر هم توفیق نیافتیم و بخت با ما یار نشد و از دفاع عاجز ماندیم در آخرین لحظات مقاومت با شمشیر سینه‌های خود را خواهیم شکافت .

مازیار وقتی آخرین کلمات را ادا کرد ، نفسش در سینه به تنگی افتاده بود و کلمات آخر را با صدای بلند و لحنی موثر و محکم بر زبان جاری ساخت ، هنوز طنین صدای گرم و پرشور او در فضای قلعه محو نشده بود که (دری) سردار و دوست خیلی نزدیک مازیار ، شروع به صحبت کرد ، وی ابتدا همه مطالب امیر طبرستان را تصدیق نمود و آنگاه گفت :

— ما همه از جان و دل تصمیم به دفاع جدی و جانفشانی تا آخرین نفس داریم و شرافت و ناموس خود را نیز به هر قیمتی شده حفظ خواهیم کرد .

سرخاستان و دیگر فرماندهان مازیار سرهای خود را به علامت تصدیق آنچه دری می‌گفت فرود آوردند و مازیار که در دل، همه دوستان خود را از داشتن چنان احساسات عالی ستایش می‌کرد فوق‌العاده به‌آینده کار خود و نجات سرزمین طبرستان امیدوار گردید، هرچند که فراوانی قوای دشمن و امکانات و وسایل و تجهیزات زیادشان که نابرابریها را در نظرها مجسم می‌گردانید ممکن بود تزلزلی در دلها پدید آورد، ولی در همان موقع که سرداران می‌خواستند طبق فرامین مازیار متفرق شده و در مواضع خود قرار گیرند، کوهیار نگاه مکارانه‌ای به دری افکنده و با لحنی که آمیخته به استفهام و دلسوزی بود اینطور گفت :

— ولی نباید فراموش کنیم که نیروی خصم فوق‌العاده زیاد است و ما قادر نیستیم که جلو این سیل بنیان‌کن را بگیریم . . .

همه فرماندهان و دوستان مازیار و حتی خود او از این کلام کوهیار که به منزله آب سردی بود که بر آتش احساسات و حرارت جنگجویان فرو می‌ریخت، فوق‌العاده ناراحت و دستخوش غم و اندوه شدند . و دری که مخاطب کوهیار بود، بیش از دیگران از این اظهار یاس‌آور رنج سی‌برد، او بلافاصله بی‌آنکه بگذارد کلمات سردکننده کوهیار تاثیر ناگوار خود را ببخشد، در پاسخ

وی شروع به صحبت کرد و با آهنگی غضب‌آلود و آتشین چنین گفت :

صحيح است که عده و نفرات دشمن فوق‌العاده زیاد است و بر ما برتری دارد، ولی آیا باید به این ملاحظه که چنین نابرابری با دشمن احساس می‌شود، جبن و بزدلی به خود راه بدهیم و بدون جنگ و پیکار تسلیم شویم، چگونه می‌توان بی‌جنگ و ستیز علیه دشمنان خونخوار و ستمگر این‌ننگ و خفت و خواری را بر خود هموار سازیم؟ آیا ما می‌توانیم با وجود در دست داشتن مواضع محکم و جبال صعب‌العبور و معابر سخت کوهستانی که کار دفاع را فوق‌العاده سهل می‌گرداند و از همه بالاتر، در پرتو نیروی شجاعت و دلوری مردان کارآزموده خود، دشمن غدار را به‌زانو درآوریم و این سیل به‌قول شما بنیان‌کن را در زیر همین دژها و قلعه‌ها دفن نمائیم، تصمیم همگی ما جنگ است، جنگیدن با دشمنان غدار و جنایت‌پیشه، جنگ، جنگ با خصم بیرحم و خونخوار، نبرد تا آخرین نفس . . .

کلمات آتشین و اظهارات هیجان‌انگیز دری چنان تاثیر ناگوار و سردکننده سخنان خیانت‌آمیز کوهیار را از میان برد و مجددا همان حرارت و گرمی را به حاضران بخشید، مازیار که بیش از دیگران از بیانات دری لذت می‌برد و در دل تحسینش می‌کرد چند گام به سوی وی برداشت و پس از آنکه دست‌های خود را دراز کرده و او را در آغوش کشید، گفت :

— آفرین دوست شجاعم، همانطور که گفتی ما نباید هرگز ترس و بیم به خود راه دهیم و خدای نکرده از دفاع و پایداری

مایوس بشویم ، علاوه بر آنکه عده ما در برابر دشمن ناچیز نیست ، اتکای ما هم به ایمان و شجاعت آنها زیاد است ، در این پیکار شرافتمندانه ، افشین و (مرداویز) نیز با ما هستند و در همان موقعی که دشمن را ما در زیر این قلعه‌ها و برج و باروها مشغول کردیم ، آنها نیز قیام کرده ، سپاهیان خلیفه بغداد را مورد حمله قرار خواهند داد .

ما زیار آنگاه بی‌آنکه متوجه تغییر حالت و رنگ به رنگ شدن چهره کوهیار باشد به سخنان خود افزود ، و حتی (تقوایل) سردار بزرگ رومی که از تازیان آسیب‌های سخت دیده مصمم شده است که بر علیه حاکم ستمگر خلیفه بشورد و همین دیروز قاصد او پیش من بود و پیغام آورد که سردار رومی حمله و تعرض خود را همین روزها شروع خواهد کرد . پس ما باید بدون آنکه بگذاریم یاس بر روحمان چیره شود پیکار کنیم و مردانی را که منتظر اوامر من هستند به طرف مرزها و قلعه‌های سرحدی سوق دهیم ، زیرا در صورت غفلت و کمی تردید ، دشمن ما را غافلگیر خواهد کرد و طعم تلخ و جانگزای شکست را خواهیم چشید .

ما زیار بی‌آنکه اندیشه بدی به خود راه دهد و یا اینکه به دسیسه‌های ناپاک و خائنانه‌ای که برادرش از اظهار این مطالب دنبال می‌نمود پی ببرد ، با چهره‌ای پر ملاحظت و لبانی متبسم و چشمانی نوازشگر به برادر خود متوجه شد و پس از آنکه با نگاههای مهرآمیز چند لحظه کوهیار را نگریست به او گفت :

— اکنون کوهیار! شما با مردان خود محافظت کوهستان آمل را که موقعیتی حساس در این شرایط پیدا کرده است به

عهده خود بگیر و فوراً به سوی این شهر حرکت کن ، البته نقشه قبلی ما این بود که شما با افراد تحت فرماندهی خود ناحیه (مرو) را که قسمتی از دشمنان ما به آنجا حمله‌ور خواهند شد در برابر هجوم حمله‌کنندگان حفظ نمایی ولی اکنون دفاع از کوهستان آمل بیشتر از (مرو) اهمیت یافته است . البته اگر به نیروهای بیشتری احتیاج پیدا کردی ، قاصدی را نزد من بفرست تا عده لازم را برایت گسیل دارم .

ما زیار این بگفت و روی خود را از کوهیار برگردانید و کوهیار که دیگر توقف را جایز نمی‌دید فوراً مردان خود را که به دستور ما زیار تحت اختیار وی قرار گرفته بود برداشته و بلافاصله سوار بر مرکب خود گردیده در میان درختان جنگل پیش راند .
ما زیار پس از عزیزت کوهیار خطاب به (دری) گفت :

— دوست شجاع! بیشتر امید من در این پیکاری که سرنوشت سرزمین و مردم ما بدان بستگی دارد به شجاعت و کاردانی شماست ، فوراً ده هزار نفر از سربازانی را که اکنون در هرمزدآباد به حال آماده‌باش بسر می‌برند با خود بردار و به کوهستان مرو برو ، این منطقه که قلعه‌های مستحکمی دارد فقط باید به وسیله شما و مردان جنگجوی شما دفاع شود ، چون شما از کوهیار که قبلاً حفاظت این نقطه به‌وی سپرده شده بود بیشتر شایستگی و اهلیت این کار را داری . . . تو می‌دانی که اتکای ما بیش از همه‌جا به این محل است و دشمنان ما هم به خاطر موقعیت حساس آن بیشترین نیروهای خود را در این جا متمرکز ساخته‌اند . شما باید در این منطقه از وجود دره‌ها و جنگل‌های

انبوه آن به خاطر دفاع استفاده کنی و یقین دارم که به نیروی دلآوری و ایستادگی خود و مردانت که در جنگ آوری نظیر و بدیلی ندارند هیچ بیگانه‌ای یارای ورود به این کوهستان را نخواهد داشت.

مازیار وقتی دل دوست شجاع خود را به گفته‌های خود گرم کرد و او را متوجه وظیفه خطیرش نمود، آنگاه دستهای خود را گشود و دری را به آغوش کشید و پس از آنکه پیشانی‌اش را بوسید، دری از وی خدا حافظی کرد و عازم محل ماموریت خویش گردید. سپس خارستان را پیش خوانده به او گفت:

— سرخاستان وفاداری شما تاکنون نسبت به من و مقاصد مقدسی که دنبال می‌کنیم چندین بار ثابت شده است. فیروزکوه را من علاوه بر (تمیشه) به شما می‌سپارم که با عده‌های محلی خود که غالباً از افراد پرتاقت و دلیر هستند این مکان مهم را محافظت کنی، خود من هم دفاع هرمزدآباد را به عهده می‌گیرم.

مازیار پس از آنکه سایر مواقع و نقاط حساس مازندران را به دیگر فرماندهان کارآزموده از جمله شازان و مهران سپرد و آنان را به دلیری و پایمردی تشویق کرد، هریک را روانه محل ماموریت خود نمود.

مازیار سپس از این قلعه به زیر آمده به سوی هرمزدآباد در حرکت شد و در برابر نگاههای پرستایش اهالی که وی را با قلبی پر امید بدرقه می‌کردند به سوی این شهر که مرکز ستادش بود پیش راند.

توطئه هولناک

شکست سرخاستان سردار دلیر مازیار و مرگ فجیع او

سرخاستان سردار مازیار، وقتی از قرارگاه او خارج شد پیش از آنکه به مواضع خود برود و از برج و باروهای (تمیشه) و قلاع و محلات مستحکم آن حدود دفاع نماید، قصد داشت که بیشتر نقاط و شهرهایی را که متصل به محل ماموریتش بود از وجود عناصر مخالف و مشکوک که ممکن بود از پشت سر به نهضت سرخ — علم‌های مازیار خنجر بزنند پاک نماید، پس ابتدا به شهر آمل وارد گردید و از افراد مورد اعتمادش تحقیق و رسیدگی‌هایی به عمل آورد، آنگاه دستور داد که آن عده و جماعتی را که گاه و بیگاه اقداماتی به نفع دشمنان کرده‌اند و تعدادشان به دو بیست و شصت نفر می‌رسید دستگیر نمایند، پس از آنکه آنها را در خانه‌های خود دستگیر ساختند به نزد بزرگان برگزیده که از نخبه مردان وطن پرست و علاقمند به نهضت سرخ علم‌های مازیار بودند و همواره روح استقلال طلبی و آزادمنشی خود را در موارد مختلف به اثبات رسانیده بودند فرستاد و به آنها توصیه کرد که چون این جماعت هنگام دفاع از این سرزمین به نفع مهاجمین عملیاتی

خواهند نمود آنان را به مجازاتی که شایسته است برسانید تا من بتوانم بدون بیم و وحشت از پشت جبهه تمام قوای خود را صرف درهم شکستن نیروهای خصم بنمایم .

برزگران برگزیده که در دشمنی و کینه‌توزی با خائنان و بیگانه‌پرستان تعصبی خاص داشتند، این‌عده را هنگام شب به کنار قناتی بردند و عموم آنها را به قتل رسانیدند و آنگاه اجسادشان را در چاههای قنات افکندند .

هنگامی که خبر کشته‌شدن این عده را به سرخاستان دادند، وی نفسی به راحتی کشید و مطمئن گردید که موقع جنگ با مهاجمان، دیگر از پشت سر خود نگرانی ندارد، پس بی‌درنگ به سوی همیشه پیش‌راند و فوراً دستور داد دیوار قطور و مستحکمی را که از بیرون شهر همیشه تا نزدیک دریا کشیده شده است پناهگاههای خود قرار دهند و در آنجا سنگرها و مواضع جدیدی در جلو قلعه‌ها برپا سازند .

سرخاستان پس از ایجاد مواضع جدید و سنگرها و جان - پناههای تازه، جماعتی از نگهبانان و سپاهیان جنگ‌آزما و دلاور را در تمام جایگاهها و درون دژها جای داد و پس از فراغت یافتن از این کار، نامه‌ای برای مازیار نوشته و پس از تشریح اوضاع محل ماموریت خود، خیال و اندیشه او را از بابت دفاع از این منطقه آسوده گرداند .

(۱) درباره این موضوع قبلاً مطالبی در این کتاب آورده‌ایم .

به‌دستور حسن فرزند حسین فرمانده کل نیروهای تجاوزگر در طبرستان، اغلب سپاهیان و نفراتی که باید هجوم قطعی خود را به طرف دژها و خطوط دفاعی مازیار شروع نمایند در همه نقاط طبرستان و در نزدیک برج و باروها و قرارگاهها و هم‌چنین تنگه‌ها و خلاصه همه مناطقی که مازیار آنها را مستحکم کرده و به فرماندهان خود سپرده بود تقسیم کرد و در مقابل هر برج و دژ و قرارگاهی، عده‌ای نگهبان و سرباز گماشت تا هنگام صدور فرمان حمله عمومی، از خطوط و مواضع دشمن، مراقبت نمایند که غافلگیر نشوند و در صورت امکان نگهبانان و مستحفظین دشمن را فریب داده به سوی خود بکشانند .

بنا به ملاحظه همین دستور بود که خیانتی بزرگ در نزدیکی شهر تمیشه و در برابر یکی از خندق‌های عمیق این ناحیه صورت گرفت و نیرنگ سربازان دشمن سرانجام نامطلوبی به‌بار آورد . یکی از سربازان عرب به نام احمد که مردی حیله‌گر و مکار بود و به‌واسطه طول اقامت در شهرهای طبرستان به‌خوبی به‌زبان‌های محلی آشنایی داشت، هنگام شب برای فریب‌دادن سربازان سرخاستان با همکاران خود مشغول گفتگو شد و به صدای بلند بطوری که سربازان دشمن متوجه گردند گفت :

— من نمی‌دانم به‌چه امیدی این نگهبانان نگویند بخت آنهمه برای نگهداری و حفظ این قلعه‌ها پافشاری می‌کنند و به خود اینقدر زحمت و رنج می‌دهند؟ این بی‌خبرهای اغفال شده هنوز نمی‌دانند که سپاهیان ما بیشتر شهرهای آنها را تصرف کرده و فقط همین یک منطقه است که مدافعانش دیوانه‌وار دفاع

می‌کنند ولی آنهم بزودی در ظرف چند ساعت به‌چنگ ما خواهد افتاد . . .

نگهبان قلعه مقابل، وقتی این مطلب را از دهان سرباز دشمن شنید نگاهی کنجکاوانه به‌آن سوی خندق افکند و در حالی که از وحشت و اضطراب بر خود می‌لرزید و گفته او را مقرون به حقیقت می‌انگاشت با آهنگی که نگرانی و بیم در آن خوانده می‌شد گفت:

— چطور ما می‌توانیم حرفهای شما را باور کنیم؟ مازیار امیر ما با قدرت و شجاعت زیاد مشغول جنگ و پیکار است و برادران جنگاور ما کمترین سستی در این راه به‌خود راه نمی‌دهند، ما این موضوع را از زبان هم‌رزهایمان شنیده‌ایم، مگر اینکه اتفاق تازه‌ای روی داده باشد . . .

احمد که از لحن کلام تردیدآمیز او درک کرد که اظهار این جمله کمی دستخوش ضعف و دودلی است، لبخند پیروزی بر لب آورد و پاسخ داد:

— مازیار امیر شما دیشب پس از دفاع‌های بی‌نتیجه‌ای تسلیم حسن فرزند حسین سردار ما شد و از او امان گرفت و سرخاستان فرمانده شما هم بزودی تسلیم ما خواهد گردید و اگر شما نمی‌خواهید بی‌جهت خون خود را بر زمین بریزید می‌باید مقاومت را ترک کنید و این برج و باروها را به‌ما بسپارید و من هم در مقابل این‌کار از فرمانده خود برای شما درخواست منصب خوبی خواهم کرد.

مخاطب احمد که بکلی اغفال‌شده و فریب دروغ‌های وی را

خورده بود با عجله و شتاب گفت:

— اگر راست می‌گویی سوگند یاد کن!

احمد فوراً سوگند خورده، بلافاصله اشاره‌ای به‌چند نفر از همراهان خود کرده به‌طرف برجی که این مستحفظ ایرانی محافظت آنرا بر عهده داشت پیش رفتند، مستحفظ به‌جایگاهی که تاکنون آنرا همچون مردمک چشم نگاهداری کرده بود ولی اکنون بر اثر خدعه و نیرنگ می‌باید تحویل دشمن غدار دهد نگاه حسرت‌آمیزی افکند و پس از آنکه با خیرگی و بهت به‌احمد و همراهانش می‌نگریست تیر و کمان و شمشیر خود را تسلیم کرد و منتظر حوادث ماند، احمد که برقی از مسرت و خوشحالی در چشمانش می‌درخشید، فوراً اشاره‌ای به‌یکی از سربازان خود نموده با سرعت جنون‌آمیزی از دژ خارج گشت. طولی نکشید که عده زیادی از سپاهیان دشمن به‌قلعه نفوذ کردند و در همین وقت جمعی از محافظین باروهای مجاور که متوجه ماجراهای داخل این قلعه بودند خود را به‌شتاب وارد این محوطه کردند، ولی قبل از اینکه بتوانند شمشیرهای خود را از نیام بیرون بکشند، همگی غافلگیر شده به‌وضع سبانه‌ای به‌قتل رسیدند.

به‌دنبال این حادثه دردناک که راه را به‌طرف دشمن بکلی باز کرده بود، دشمن همچون سیل خروشان به‌داخل برج و باروها راه یافته و قلاع و دژهای این خطه مستحکم را که سرخاستان به حفظ و نگاهداری آن امید بسیاری داشت اشغال می‌کردند.

تازیان برای قبضه‌کردن دژهای مجاور گاه ناگزیر می‌شدند که جنگ‌های خونین و دامنه‌داری بنمایند، زیرا ایرانیانی که داخل

این قرارگاهها و باروها پاس می دادند باوجود همه دشواریها و هم چنین علیرغم کثرت نفرات دشمن که با فریادهای وحشیانه و هلهلههای ترس آور از دژی به دژ دیگر وارد می شدند ایستادگی دلاورانه ای می کردند چنانچه پس از دو روز زد و خورد و کشمکش که در خلال آن جمع زیادی از آنها به قتل رسیدند موفق می شوند تقریباً همه سنگرها و خطوط و باروهای نیرومند سرخاستان را به تصرف درآورند .

فرمانده نیروهای مدافع (سرخاستان) در روز اول متوجه نیرنگ دشمن نشد و به هیچ وجه به واسطه طول راه و نقاط کوهستانی که ارتباط را دشوار می کرد، از هجوم سپاهیان خلیفه اطلاع نیافته بود ولی در روز دوم هنگامی که در حمام مشغول شست و شو بود، سربازی مجروح که تیرهای دشمن کتف او را دریده بود، عرق ریزان وارد حمام شد و به او این خبر شوم و دردناک را داد. سرخاستان به شنیدن این خبر همچون ببری خشمگین و عصبانی از جای جهید و به سرعت لباس بر تن کرد ولی همین که خواست از محوطه حمام خارج گردد، چشمانش با تعجب و وحشت جمعی از سربازان خود را دید که با حال آشفته و جسمی فرسوده و چهره ای غبار گرفته به او نزدیک می شوند، کسی که پیشاپیش همه فراریان بخت برگشته می آمد، به سرخاستان اطلاع داد که دشمن دیواره مستحکم قلعه او را درهم شکسته و وارد شهر شده است. سرخاستان بی درنگ نگاه ناثرانگیزی به آنها افکند، پس سوار بر مرکب بادپای خود شده از شهر خارج شد .

سردار غافلگیر شده و درمانده مازیار گرچه پیر و ناتوان شده بود و از همه بدتر چندین سال کشمکش مداوم با دشمن و تحمل آنهمه ناکامی و رنج، جسمش را سخت علیل و فرسوده کرده بود ولی چشمان این سردار شجاع هنوز فروغ مردانگی و شجاعت را حفظ کرده و قلبش مشتعل از احساسات وطن دوستی و مآلامال از دشمنی و کینه توزی علیه دشمن غدار بود که می خواست سرزمین اجدادی او را همچنان مقید و اسیر و در چنگال خون آلود خود داشته باشد و بیرحمانه هموطنانش را به خاک و خون بکشد .

غدر ونیرنگ در همه جا

سرخاستان به امید اینکه می تواند بازهم در نقاط و شهرهای دیگر، سپاهیان جدیدی همراه بیاندازد، و یا لااقل به مازیار ملحق شود از شهر به سرعت دور می شد. به دنبال او دشمنان، حصارهای شهر را پس از اندک تکاپوئی درهم شکسته و توانستند آنرا قبضه و سپس غارت نمایند .

سرخاستان بدون توقف پیش می رفت تا جایی که هم مرکبش از غایت تشنگی بی تاب و توان شده بود و هم خودش از فشار خستگی به زحمت بر روی زمین مرکب قرار گرفته و پایداری می کرد . وی مدتی دیگر تاختن کرد تا جایی که دیگر رمقی در جانش نماند و در داخل جنگلی که در دامنه کوهی واقع شده بود از اسب به زیر آمد، شاید تجدید نیرو کرده بتواند مقداری دیگر جلو برود .

هنگامی که سردار خسته مازیار از مرکب پیاده شد و بر روی زمین قرار گرفت و پس از آنکه چشم گشود، جعفر یکی از سپاهیان خود را دید که بی آنکه متوجه وی باشد کمی دورتر از این نقطه ایستاده و با نگرانی و اضطراب به نقطه مقابل نگاه می کرد. سرخاستان از دیدن او گرچه تعجبی نکرد ولی ناگهان خوشحالی زایدالوصفی به وی دست داد، شاید می اندیشید که جعفر به قصد کمک به او تا اینجا آمده است. سرخاستان همه نیروهای خود را در گلویش متمرکز ساخت و با صدای بلند جعفر را پیش خواند، وقتی جعفر به وی نزدیک شد از وی خواست تا کمی آب در دهانش بریزد، جعفر نگاهی تعجب آور به فرمانده ناتوان و درمانده خود کرد و گفت:

— ظرفی که با آن بتوانم آب بردارم همراه ندارم.

سرخاستان تکانی به خود داده گفت:

— سرپوش تیردان مرا که بر زمین اسب بسته شده بردار و قبل از اینکه تشنگی مرا از پای درآورد به من آب برسان.

جعفر نگاهی به اینسو و آنسو افکند آنگاه، نگاه شیطنست — آمیزی به سرخاستان کرد. فوراً از نزد فرمانده خود رفت و به جمع همراهانش پیوست، همراهان او عموماً از سپاهیان فراری سرخاستان بودند که کمی آنطرف تر، خیمه و خرگاهی برپا ساخته بودند، جعفر همین که به آنجا رسید، به آنان خاطر نشان ساخت که برای امان گرفتن از دشمن و نزدیک شدن به دستگاه خلیفه باید سرخاستان را دستگیر ساخت، این بگفت و وقتی همه یارانش را با این خیانت همراه دید بسی درنگ از جای برخاسته براه

افتاد و همین که به نزد سردار از پای افتاده خود رسید که بر اثر تشنگی و خستگی آخرین پایداریها را در برابر مرگ می نمود، غفلتاً به سوی او حمله ور گردید. جعفر پیش از آنکه بگذارد و یا مجال دهد تا همراهانش افتخار چنین کاری نصیبشان شود (!) با چویدستی ضربت محکمی بر سر سرخاستان فرود آورد و آنگاه به اتفاق یارانش بر روی او ریخته دست و پایش را بستند و بلافاصله فرمانده نگون بخت را که همه جا با غدر و خیانت و نیرنگ دست به گریبان بود به نزد حسن فرمانده لشکریان دشمن بردند.

وقتی حسن چشمش به سرخاستان افتاد نگاهی غضب آلود که با ریشخند، همراه بود بر او افکند و همانجا دستور داد در حالی که دیگر رمقی در جان ندارد و دست و پایش مقید می باشد با شمشیر به زندگانش خاتمه دهند.

دستور او بلافاصله به مرحله اجرا درآمد و سردار سالخورده ولی شجاع و دلیر مازیار با چنین خدعه و نیرنگ و خیانتی که کمتر نظیرش را می توان یافت بی آنکه آهی از سینه پرسوزش برآورد به قتل رسید.

پس از این قتل فجیع و هولناک، حسن بلافاصله فرمان داد تا افرادش جعفر و همراهانش را نیز گردن زدند و به این طریق آنها پاداشی را که به خاطر آن حاضر شده بودند ناجوانمردانه به فرمانده دلیر خود خیانت کنند، دریافت داشتند (!)

و قلبش در سینه سخت به طپش افتاده بود با تردید و شک ابتدا به نقطه مقابل نگریست و سپس نگاههای خود را متوجه پیرامون خود و کمی آن طرف تر کرد و بالاخره همه جا را در مد نظر آورد. موقعی که برخلاف تصور اثری از دشمنان ندید کمی اضطراب و هیجانش فرو نشست.

مرجانه تدریجا وضع عادی خود را بازمی یافت و در همین موقع مصمم گردید که از این محل شوم بگریزد، همین که بر اعصاب خود مسلط شد و خواست قدم پیش گذارد، ناگهان سوزش شدیدی در دستهای خود احساس نمود و بعد متوجه شد که توطئه گران دستهای او را از پشت سر بسته بودند و بر اثر رنج و شکنجه ای که هنگام شب به او وارد آمده این سوزش و دردهای دیگر حاصل آن است.

مرجانه بهر طریقی بود با همه دردهایی که جانش را می فرسود، مصمم شد تا تمام مساعی و توان خویش را بکار گرفته و خود را به مازیار برساند تا وی را از دامی که حسن فرمانده سپاهیان دشمن و از همه بدتر کوهیار برادرش، در راه او گسترده بودند آگاه سازد. موضوع دیگری که وی را سخت معذب و ناراحت می کرد این بود که وی از آن وحشت داشت که هرگاه تلاش و تکاپوی لازم را بکار نگیرد، همه چیز نابود می شود. مازیار، و سرداران و سربازان دلاور مدافع طبرستان و حتی خود این سرزمین مقدس و عزیز که نجات و رهایی آن در دست مازیار و همت و شجاعت مردانش بود از دست می رفت و آرزوهای مردمش هم با آنها در خاک می شد.

درماندگی مرجانه

جنگل ساری تازه از خواب سنگین بیدار می شد و دیدگان خود را می گشود که نسیم ملایم صبحگاهی بر شاخه های تنومند و گلها و شکوفه های عطرآگین آن بوسه می زد و در مقابل این تسلیم و عطوفت، عطرها ی جان پرور آنها را با خود می برد، تا مگر جان و روان موجودات جنگل را فرحناک سازد.

شب می مرد و روز پا به عرصه حیات می گذاشت. نسیم روح - بخش پگاه با ملاطفت و آرامی بر سر و روی مرجانه که هنوز بر روی تنه درختی مدهوش افتاده بود می وزید. وقتی وزش و یورش نسیم شدت یافت، آن وقت مرجانه که گوئی جانی تازه یافته بود تکانی خفیف به خود داد، چند لحظه گرفتار کابوس وحشتناکی شده و نمی توانست اصلا وضع خود را تشخیص دهد و با رویاهای رنج آور و دردناکی که یادگار حوادث آن شب شوم بود در نظرش مجسم می شد بیم داشت که چشمان خود را از هم بگشاید و شاید اندیشه این را داشت که وقتی دیدگان از هم بازنماید، با مناظری روبرو شود که عذاب و شکنجه اش را به منتها درجه شدت برساند...

او وقتی دیده از هم گشود، در حالی که نفسش به تند می زد

مرجانه پس از چند ساعت راه‌پیمایی در جنگل و به‌دنبال ساعت‌ها سرگردانی و درماندگی که در نتیجه ناآشنایی وی بود بالاخره کوره راه باریکی در برابر چشمانش ظاهر شد، این کوره راه مقداری امید را در دل افسرده‌اش زنده کرد، پس قدم در آن راه گذاشت و شروع به‌پیش رفتن نمود، چند ساعت که گذشت در زیر آفتاب درخشان بامدادی از دور شهر ساری را دید که اشعه سرخ‌فام خورشید کالبدش را رنگ می‌زد.

به‌دیدن سواد شهر ساری، خوشحالی و مسرتی وصف‌نشدنی به‌مرجانه دست داد و در حالی که با نگاههایی سرشار از امید چشم از شهر برنمی‌داشت به‌سرعت به‌سوی آن شروع به‌دویدن کرد.

قصد مرجانه این بود که پس از ورود به‌شهر به‌سراغ مازیار برود و پس از ملاقات با فرمانروای طبرستان، وی را از خیانت کوهیار و دام‌هایی که هر لحظه بر سر راهش گسترده‌اند آگاه سازد، ولی در بین راه افکار جانگزایی که هر دم روحش را معذب می‌گرداند، کمی تردید و تزلزل در تصمیمش ایجاد می‌کردند. هنوز در میان اندیشه‌ها و خیالات گوناگون گرفتار بود و پرده‌ای از ابهام قلبش را به‌سختی می‌فشرد که به‌نزدیک اولین خانه شهر رسید، او به‌چهره‌های مردمی که در گذرها می‌گذشتند نگاههایی دقیق می‌افکند و می‌خواست از طرز برخوردها، نگاهها، ظاهر آدم‌ها و عابرین به‌اوضاع و احوال و رویدادهایی که در غیبتش رخ نموده بود پی ببرد.

اما نگاههای اهالی شهر که توأم با وحشت و نگرانی بود و

منشاء آن‌هم شروع حملات و یورش‌های وحشیانه دشمن در روزهای اخیر بود، التهاب و اضطراب درونیش را افزون می‌ساختند.

مرجانه برای تسلی دل دردمند و نگرانش پیاپی چشمان خود را باز و بازتر می‌کرد و با خود می‌گفت:

"نه، نباید اتفاقی بدی روی داده باشد، چشمان من شاید اشتباه می‌کنند!"

از میان کوچه‌ها و کوی‌های بیرون شهر با گام‌های مردد و لرزان می‌گذشت و گاه بدون اراده سرعت خود را کم و گاهی زیاد می‌کرد، ولی هنوز کاملاً از کوی دهاقین و برزگران نگذشته بود که غفلتاً از فرط تعجب دهانش بازماند. در نزدیکی نخستین خیابان بزرگ شهر، جمعیت نسبتاً انبوهی را مشاهده کرد که با آشفتگی و رخسارهایی بی‌رنگ و موهای ژولیده و حالتی شوریده که نشان می‌داد مصیبت و حادثه غم‌انگیزی بر آنها گذشته پیوسته به‌این سو و آن سو می‌روند، عده‌ای از آنها دست کودکان خود را گرفته بودند و کوله‌بارهایی بر پشت حمل می‌کردند.

از دیدن این منظره، اندوه شدیدی به‌مرجانه دست داد، او هرچه جلوتر می‌رفت تعداد این جمعیت سرگردان و وحشت‌زده آواره بیشتر می‌شد، دیگر نتوانست بیش از این تحمل نماید، به سرعت پای پیش گذاشت و از مرد مفلوک و پریشان‌حالی که با یک دست کودکانش را در بغل کشیده و با دست دیگر چرخ‌دستی را که بر روی آن مقداری ااث و خواربار بطور نامنظم بر رویهم ریخته شده بود می‌کشید، حال و وضع را پرسید. مرد آواره نگاهی اضطراب‌آلود به‌وی افکند و پس از آنکه آه سرد و غم‌آلودی از

سینه برکشید گفت :

— این جمعیت و خانواده‌های آواره از شهرهای (تمیشه) و سواحل و قصبات آمل و فیروزآباد که دشمن تصرف کرده‌اند می‌آیند . . .

مرجانه از شنیدن این خبر بر خود لرزیده چشمانش سیاهی رفت و در حالی که هنوز نمی‌توانست مرد وحشت‌زده را که قصد داشت خود را به پناهگاه و خانه‌ای در داخل شهر ساری برساند، رها نماید، از وی پرسید :

— آیا می‌توانی به من بگویی که مازیار امیر و فرمانروای ما کجاست و چه می‌کند؟

مرد چند لحظه تأمل کرد و در حالی که به شدت از این سؤال و شنیدن نام مازیار متأثر شده بود گفت :

— به قراری که شنیده می‌شود، مازیار در فیروزآباد همچنان در برابر دشمنان به جنگ و پایداری ادامه می‌دهد . . .

از این خبر مرجانه کمی اطمینان خاطر یافت و آرامشی نسبی در خود احساس کرده نور امیدی قلب تاریکش را روشن ساخت . مرجانه نگاهی ملاحظت‌بار و نوازشگر به مرد آواره افکند و پس از آنکه از وی تشکر کرد به سرعت به سوی خانه خود شتافت تا پس از تجدید نیرو از شهر خارج شده به هر کیفیتی که هست خود را به مازیار برساند .

پایمردیهای (دری)

سردار شجاع مازیار

بیشتر سپاهیان مازیار که می‌بایست در برابر سیل خروشان نیروهای مهاجم ایستادگی کنند، به فرمان مازیار به (دری) سپرده شده بود (در این باره مطالبی به اختصار قبلاً نوشته شده) باید گفت دری شجاع‌ترین و جنگ‌آزموده‌ترین سرداران امیر طبرستان بود، او در خیلی از جنگ‌های طبرستان و مازندران و پیکارهای محلی شرکت کرده و بارها مردانگی‌ها و دلیری‌ها از خود نموده بود که دوست و دشمن را به حیرت و تحسین واداشته بود .

او قامتی رشید، شانه‌های سطر، بازوانی توانا و قدرتمند داشت، اگرچه در این روزها به‌دنیای سالخوردگان قدم نهاده بود، با این وجود در پر دلی و تهور و نمودن شجاعت‌های درخشان کم‌نظیر بود و اصلاً برای ترس و مرگ مفهومی قایل نبود. بنا به همین ملاحظات و اطمینان به دلآوری و کاردانی او بود که مازیار نیروهای عمده خود را به‌وی سپرده بود تا به قدرت پایمردی و شجاعت، سیل سپاهیان دشمن را در مقابل حصار

مستحکم (مرو) متوقف سازد و اگر بتواند با حملات متقابل قسمتی از سرزمین طبرستان را از وجود قوای خصم پاک گرداند .

دری به وسیله افراد خود مرتباً از وضع حرکت دشمن و جایجا شدن مهاجمان اطلاع پیدا می کرد و هنگامی که شنید لشکریان خلیفه تحت فرماندهی محمد پسر ابراهیم ، قصد آن دارند که از راه دماوند (مرو) را محاصره کنند و شهرهایی را که هنوز موفق به قبضه کردن آن نشده اند فتح نمایند ، ابتدا برادر خود (آذرگشسب) را به همراهی محمد و جعفر فرزندان (رستم کلاری) و جمعی دیگر از مردان کارآزموده و مرزداران دلیر و غیرتمند ساکن (رویان) را به این مناطق گسیل داشت تا جلو مهاجمان را به هر نحو که امکان دارد بگیرند .

ولی بدبختانه دری هم ، چون سردار دیگر مازیار و اصولاً خود مازیار ، گرفتار غدر و خیانتی شد که همین خیانت وضع او را از لحاظ دفاع و مقاومت دشوار و مشکل نموده ، روحیه مردان او را دستخوش تزلزل گردانید .

قبل از اینکه دری با قوای مهاجم درگیر شود ، حسن بن قارن یکی از متنفذین و بزرگان طبرستان (ناحیه مرو) که با مازیار اختلاف و نقاری داشت به فکر افتاد که خودو افرادش را به گروههای مهاجم ملحق گرداند و ضمن این عمل جنایت آمیز راههای ورودی منطقه مرو را به سوی دشمن باز نگاهدارد . . .

بدبختانه خیانتهایی که از طرف مردان سرشناس و با نفوذ محلی طبرستان نسبت به مازیار و یاران او انجام می شد ، همه و همه جنبه شخصی داشتند و آنها هیچ کدام درباره دفاع از

سرزمین طبرستان با امیرشان اختلاف سلیقه و رای نداشتند ، آنها یا جاه طلب و خودخواه بودند و می خواستند جای مازیار را بگیرند (چون کوهیار) ، و یا اینکه طمع و حرص و چشم داشت به قلمرهای دیگران آنان را وادار می کرد که با مهاجمان راه سازش را در پیش گیرند و بجای دفاع مشترک و نگاهداری از سرزمین های پدران خود به هم وطنان خویش خیانت ورزند .

حسن بن قارن که منتظر فرصتی مناسب بود ، وقتی شنید که دشمنان مازیار با طرح نقشه های شیطانی به سوی شهرها و کوهها و دیارهای طبرستان پیش می آیند به این اندیشه شد که از داخل بر نیروهای مدافع و هموطنان دلیر خود که مردانه در برابر سیل سپاهیان مهاجم ایستادند و نیردی نابرابر را تا آخرین نفس ادامه می دهند ، ضربتی شدید از پشت سر وارد نماید و اگر ممکن گردد ، بر این نیروها شیبخون شدیدی بزند .

حسن بن قارن به همین نیت و منظور به دو پسر رستم (محمد و جعفر) که فرماندهان نیروهای دری بودند نامه ای نوشت و با اغفال و نیرنگ و خدعه آنها را به خیانت و روی برگرداندن از سردار شجاع خود (دری) ، وادار کرد .

محمد و جعفر تحت تاثیر وسوسه ها و افسون های حسن بن قارن که به ایشان وعده های زیادی ، هم از لحاظ پول ، و هم از جهت منصب و شغل داده بود ، پس از آنکه جمعی از مردم رویان را با خود همراه می نمایند علیه آذرگشسب ، برادر دری ، که همه اتکای سردار مازیار به وی بود شورش می کنند .

(آذرگشسب) که به هیچ وجه تصور چنین خیانت و غدیری را

از این دو برادر و مردم (رویان) نمی‌کرد، ناگهان با وضعی غیر عادی روبرو شد و آنچه تلاش نمود که به کمک دستجات وفادار خود آتش این سرکشی و عصیان را فرو نشاند، ممکن نگردید.

شورشیان چنان عقل و خرد خود را بر اثر تحریکات خائنانه از دست داده بودند که به هیچ وجه آرام نمی‌گرفتند، آنها شورش خود را تا جایی ادامه دادند که پس از چند کشمکش و ستیز موفق به دستگیری آذرگشسب می‌گردند.

(دری) که در شهر مرو همه نیروهای مادی و معنوی خود را برای دفاع از این شهر و رویان متمرکز کرده بود، و شبانه‌روز به منظور جمع‌آوری کلیه قوای خود برای برابری و رو دررویی با خصم سرسخت تلاش و تکاپو می‌کرد، ناگهان اطلاع یافت که معاندین و بدخواهان دست به‌چنین خیانت ننگینی زده و از پشت‌سر صربت شدیدی بر وی وارد آورده‌اند. دری که با خود می‌اندیشید در چنین موقعیتی که مازیار امیر طبرستان، به‌خاطر استقلال و تأمین آزادی مردم شمال ایران آنهمه جانفشانی می‌کند و تنها نقطه اتکایش در این پیکار عظیم عواطف و وفاداری و وطن‌دوستی فرماندهان و هموطنانش است، چطور می‌توانست این خیانت‌هولناک‌را باور نماید، ولی وقتی خیر مجددی به‌او رسید که حکایت از این می‌کرد که برادرش را شورشیان دستگیر ساخته‌اند، غم و اندوه جانکاهی روحش را چنگ می‌زدند و قلبش را به‌سختی درهم می‌فشرده‌اند.

دری ابتدا قصد داشت که برای جلوگیری از تأثیر ناگوار این شورش در میان سپاهیان جنگجویش، اقدامات لازم و تمهیداتی

را بکار برد ولی هنگامی که خبر پیدا کرد که شورشیان خود را به لشکریان او رسانیده و روحیه‌شان را به‌سختی متزلزل کرده‌اند، نگرانی و وحشتش به‌منتها درجه شدت رسید. دری آنچه سعی بکار گرفت که از تفرقه و تشتت سپاهیانش جلوگیری نماید ممکن نگردید. شورشیان همچون ماده سرطانی همه ریشه‌های ارتباط و پیوند معنوی سپاهیان دری را از هم می‌گسستند و این سردار شجاع، ولی نگون‌بخت که سرنوشتی بهتر از دیگر سرداران دلیر مازیار نداشت، با این وجود با اراده‌ای آهنین، به‌یاری چند نفر از یاران وفادارش خود را به‌صفوف و واحدهای لشکریانش می‌رساند و آنچه نیرو و قدرت در جسم و جانش مانده بود بکار می‌گیرد تا آنها را از پراکندگی مانع شود.

وقتی جبن و بیم و وحشت جمعی از یاران دری آشکار گردید که بر جان خود بیمناک شده و از گرد این سردار شجاع و رشید، پراکنده شده‌اند. برای مقابله با دشمن شخص مورد اعتمادی را نزد مردم دیلم فرستاد و از ایشان یاری طلبید، و مردم دیلم نیز چهار هزار نفر از مردان جنگی خود را به‌یاری او فرستادند. وقتی این مردان جنگی، همچون خون تازه‌ای وارد کالبد باقیمانده سپاهیان او شدند، دری دیگر ماندن در مرو را مصلحت ندید، پس آنچه ساز و برگ جنگی بود، برداشته به‌سوی دیلم در حرکت شد، قصد وی آن بود که بدون آگاهی و اطلاع دشمن به‌سرزمین دیلم وارد شود و سپس با پشت‌گرمی دیلمیان با خصم پنجه درافکند.

او می‌خواست به‌هر قیمتی که شده ماموریتی را که از جانب

مازیار به‌وی محول گشته به‌انجام رساند. پس ابتدا به‌وسيله افراد دلیر این سامان، نیروهای شورشی را سرکوب کرد و پشت جبهه آرام گردید، آنگاه به‌دفع دشمن همت گماشت تا نگذارد مازیار یکه‌وتنها در مقابل انبوهی از دشمنان و خیانتکاران به‌جنگ و گریز بپردازد.

(دری) به‌دنبال این قصد با جمعی از یاران و سربازان وفادار و دیلمیان سلحشور راه ساحل دریا را پیش گرفت، و در حالی که حجابی تاریک بر روی حوادث آینده کشیده شده بود و وی نمی‌دانست تا چه حد می‌تواند به‌آرزوهای خود دست یابد، به‌سرعت و شتاب از کنار دریا پیش می‌رفت و تنها نظرش متوجه بندر دیلم بود، تدریجا از میان افق مقابل، بندر دیلم خود را نشان می‌داد که در سایه روشن صبحگاهی غوطه می‌خورد و مه سنگینی بر رویش فرو افتاده بود. هرچه فاصله دری با دیلم کمتر می‌شد، نور امید قلب مایوس و شکسته‌اش را روشن‌تر می‌ساخت. تدریجا جنگل که متصل به‌بندر بود پشت‌سر گذاشته می‌شد، ولی هنوز سردار پیر و غیرتمند و باقیمانده دسته‌های دلیر و جنگ‌آور او از آخرین صف درختان نگذشته بودند که محمد پسر ابراهیم با انبوهی از نیروهای شورشی در مقابل آنها ظاهر شدند.

دری ناگزیر شد با همان واحدهای ناچیز و معدودش بر سپاه فراوان محمد حمله‌برد، او نگاهی خشمگین و غضب‌آلود بر محمد افکنده، دندانها را از فرط غضب بهم سایید، بعد دست به قبضه شمشیر برد، تا پیشاپیش مردانش یک‌تنه بر لشکریان دشمن

بتازد. بدبختانه عرصه کارزار منحصر بود به‌دره تنگی که میان کوه و دریا و جنگل قرار گرفته بود، دری که بی‌وقفه شمشیر از چپ و راست بر افراد لشکریان دشمن فرود می‌آورد و آنها را در خاک و خون می‌غلطانید، راه را به‌سوی همراهان خویش باز می‌کرد.

به‌دنبال دری مردان دلاور او نیز که عرصه مناسبی برای پیکار به‌دست آورده بودند، هریک با گروهی از دشمنان متهورانه جنگ و ستیز می‌کردند.

دری شمشیر می‌زد و می‌کشت و دشمنان را یکی پس از دیگری از مرکب‌هایشان واژگون می‌ساخت و پیش می‌تاخت. قصد او آن بود که هرچه زودتر خود را به‌میان جنگلی برساند که در همان نزدیکی قرار داشت و از شرایط دفاعی مناسبی برخوردار بود. به‌همین منظور در همان حال جنگ و گریز عنان مرکب را به‌عقب کشید، فاصله وی تا جنگل که وی به‌آن امید بسیار داشت چیزی نبود، اگرچه بیشتر پیکر و شانه‌ها و بازوانش زخم‌های نسبتاً عمیقی برداشته بودند، ولی او بدون اهمیت دادن به‌این زخم‌ها همچنان می‌گرید، دلیریها می‌نمود و شجاعانه می‌جنگید و جلو می‌راند. متأسفانه در همان دقایقی که تا مقصود فاصله‌ای نداشت یکباره چشمش به‌سپاهیان تازه‌نفسی افتاد که از طرف چپ بسوی او و یاران رزمنده و جنگ‌آورش که تعدادی قلیل بیش نبودند پیش می‌تاختند، این سپاهیان، تحت فرماندهی حسن عموی عبدالله طاهر، قرار داشتند که از ناحیه خرم‌آباد به‌آنجا می‌آمدند. تصمیم حسن که آنهمه رشادت و دلیری از درزی دیده بود و به‌تلخی دریافته بود که در چنان وضعی حریف این سردار

بود دست‌هایش را از کتف جدا کردند. دری در آن لحظات و دقایق هولناک بر خویشتن مسلط بود و حتی ناله‌ای هم نکرد، در سیمای این سردار سلحشور و وطن‌دوست، آثاری از ترس و ضعف مشهود نبود. او در این وقت، با همان حال به‌روزی نشیمن‌گاه خود قرار گرفت و نگاه‌هایی تحقیرآمیز به‌چهره دوزخی محمد دوخت و محمد ابراهیم که گفتی تاب و توان نگاه‌های دشمن شجاع خود را ندارد، فرمان داد تا سر او را هم از بدن قطع نمایند، محمد این دو سر بریده را نزد عبدالله طاهر حاکم خراسان فرستاد تا پاداش اعمال فجیع و وحشیانه خود را بگیرد. تنی چند از یاران وفادار دری که هنوز زنده بودند به‌زنجیر کشیده شده، آنها را به‌مرکز فرماندهی حسن فرمانده کل سپاهیان مهاجم بردند.

جنگ‌آزما نیست، پس عزم آن را داشت تا از پشت سر به‌او حمله‌ور گردد. دری همان‌طور با کمال دلیری پیکار می‌کرد، شمشیر می‌زد و داد مردانگی می‌داد و در حالی که میان دو لشکر دشمن گرفتار شده بود، به‌پشت سر خود نظر افکند و دریافت که بیشتر مردانش پس از رزمی شجاعانه در این معرکه قتال به‌هلاکت رسیده‌اند، ولی همچنان پایداری می‌کرد و یک‌تنه می‌جنگید و از دشمنان می‌کشت. در این گیر و دار مردی از لشکریان محمد ابراهیم که نامش (فند پسر حاجبه) بود، وقتی پی برد که سردار مازیار، تدریجاً به‌آخرین حد تواناییش می‌رسد و خون از پیکرش جاری است با یک ضربه گرز که بر سر او فرود آورد، به‌زیرش افکنده او را بی‌هوش گردانید.

دری را دشمنانش دستگیر کرده، نزد محمد بن ابراهیم می‌برند. محمد ابراهیم که به‌دیدن جسم نیمه‌جان دری نفسی به راحتی می‌کشید، او را به‌غل و زنجیر کشید، آنگاه عده‌ای را روانه ساخت تا آذرگشسب برادر وی را نیز دستگیر کرده به‌حضورش بیاورند.

وقتی آذرگشسب را زنده در مجلس محمد آوردند، ابتدا نگاهی از روی منت‌های خشم به‌دری، این شیرمرد دلاور افکند و در حالی که حس سببیت و بیرحمی در نهادش به‌جوش و خروش آمده بود، دستور داد آذرگشسب را بر زوی دوزانو نشانده، در برابر دیدگان دری برادرش، سر از تنش جدا سازند، آنگاه فرمان داد سربازانش دست‌های دری را از شانه قطع کنند و دژخیمان تازی با چند ضربت وحشیانه، در حالی که خون از آنها جاری

و کلماتی شیرین و رویانگیز به سرکرده مازیار وعده جاه و مقام و منصب‌های چشمگیری را داد تا اینکه در آخرین نامه‌اش به‌وی یادآور شد که اگر حاضر شود جبال طبرستان در مرزهای سنگسر و سمنان و شهمیرزاد را تا شهر ساری و گرگان تسلیم او نماید، قول مردانه می‌دهد که او را بر کوهستانی که قبلاً حکومت و فرمانروایی آن به دست اجدادش بوده است، فرمانروا گرداند.

قارن از این وعده بسیار شادمان و مسرور گشت، چه پس از سالها انتظار، ظاهراً به میراث خود می‌رسید، پس در پاسخ (حیان) طی نامه‌ای رضایت خویش را اعلام داشت و آنگاه متعهد گردید که کاری کند تا خواسته فرمانده دشمن به انجام رسد.

حیان پس از این اظهار رضایت، موضوع را برای عبدالله ظاهر نوشته و از وی کسب اجازه نمود. عبدالله نیز که معلوم بود بی‌چنگ و خونریزی به یکی از بزرگترین مقاصد نظامی دست خواهد یافت، با این کار موافقت نمود ولی به او دستور داد که همچنان در مرزهای کومش توقف کند و داخل کوهستان نشود تا مبدا دشمن برای او دامی تهیه کرده باشد و بخواهد با فریب لشکریانش را در تنگناها و معابر کوهستانی نابود گرداند.

حیان این مطلب را برای قارن نوشت. قارن نیز برای جلب اطمینان فرمانده دشمن، عبدالله برادر مازیار و جمعی از سرداران تحت فرماندهی خود را به مهمانی خواند و همین‌که طعام خورده شد و مدعوین به منظور استراحت سلاح‌های خویش را به‌کنار نهاده بودند، غفلتاً گروهی از افراد لشکریان خود را

شکست مازیار در مرز کومش

حراست و پاسداری از مرزهای ایالت کومش (قومس) از طرف مازیار به قارن فرزند شهریار که همان بردارزاده فرمانروای طبرستان بود، سپرده شده بود و فرمانده‌ای که از طرف عبدالله بن ظاهر مأمور جنگ و مقابله با مدافعان این منطقه شده بود (حیان فرزند جبلة) بود.

حیان بنده‌ای بود که قبلاً به وسیله عبدالله از زندگی مرارت‌بار و اسارت‌آمیز غلامی و بردگی آزاد شده بود، و معلوم است که چنین شخصی همواره جانب آزاد کرده خود را نگاه خواهد داشت و درصدد خواهد بود تا دین خویش را نسبت به ولینعمت‌اش ادا نماید!

وی پس از مدتی توقف در کومش و تأمل و مطالعه درباره راه‌های نفوذ به داخل دژها و حصارهای مازیار، به این اندیشه برآمد که قارن را با وعده‌های امیدبخش و خدعه و نیرنگ بسوی خود جلب نماید، به همین قصد و نیت شروع به مکاتبه و رد و بدل کردن نامه‌های فریبنده نمود، در این نامه‌ها با جملات

که قبلا تطمیع شان کرده بود ، با شمشیرهای برهه به درون خانه آورد . پس دستور داد سرداران بی سلاح و بلادفاع را در طرفه - العینی دستگیر بنمایند . قارن پس از این خیانت ناجوانمردانه دستگیرشدگان را نزد حیان فرستاد تا انجام وعده و خوش - خدمتی خود را به خاطر اجری که خواهد گرفت بهوی ثابت نماید . حیان که خاطرش جمع شده و یقین حاصلش گردید که با نیرنگ و ترفندی چنان ماهرانه و بدون خونریزی و پیکار و دادن تلفات به مقصود رسیده است با افراد تحت فرماندهی به داخل جبال شروین که مستحکم ترین و نفوذناپذیرترین جبال کوهستان کومش بود راه یافت و پس از استقرار نیروهای خود در این جبال بسوی شهر ساری پیشراند . این خود یکی دیگر از جمله خیانت‌های پی در پی بود که نزدیکان مازیار در چنان دقایق حساسی که پای سرنوشت طبرستان و آزادی و یا اسارت آن در میان بود به فرمانروای خود کردند تا از این راه شاید به نیت پلید خویش دست پیدا کنند .

خیانت کوهیار

سقوط شهر آمل

خیانت‌های پی در پی و متناوبی که کوهیار برادر مازیار ، نسبت به برادر مرتکب شده و به خاطر جاه و مقام و رسیدن به قدرت با دشمنان مازیار همفکر و متحد گردید ، یکی از صفحات به ننگ آلوده شده تاریخ طبرستان و تاریخ ایران است ، چه در کل تاریخ کشور ما کمتر به اشخاصی برمی‌خوریم که اینگونه نابکارانه و به عمد با دشمنان وطن بسازند و کلید گشودن شهرها را به دست آنها بسپارند .

کوهیار پس از آنکه با نفرات خود به شهر آمل یکی از مراکز و شهرهای مهم طبرستان رسید ، پیش از آنکه برای حفظ و نگاهداری قلاع و کوهستانهای این مرکز بزرگ حرکت کند و طبق دستور مازیار ماموریتش را صمیمانه انجام دهد ، فوراً نامه‌ای مشروح به حسن ، سرکرده مهاجمان نوشت و در خلال سطور آن ، جزئیات رویدادها را از هنگام ورود به جایگاه مازیار و تقسیم نفرات و سپاهیان جنگجو و مدافع و فرماندهان آنها را به کوهستانها و مناطق مهم طبرستان و از جمله ماموریت خود را نقل

نمود و ضمنا از او تقاضا کرد تا برای تسلیم شهر آمل و قلاع کوهستانی آن، عده‌ای از لشکریان زبده خود را به آن حدود گسیل دارد، نظر خائنانه کوهیار این بود که برای تسلیم - گردیدن و بر زمین اسلحه افکندن جنگ‌آوران خود نزد مازیار، مجوز و بهانه‌ای داشته باشد.

وقتی قاصد کوهیار به‌پیش حسن فرزند حسین رسید، وی به شتاب یک عده نسبتا زیاد از سپاهیان خود را که همه از سواران مجرب و کارآزموده بودند برای کوهیار فرستاد و به‌او توصیه نمود که هرچه زودتر برای تسلیم شدن شهرهای مورد نظر طبرستان که هنوز هم بطور پراکنده مقاومت می‌نمایند اقدام ضروری و فوری به‌عمل آورد. زیرا پس از سقوط این نقاط مهم که از جهت سوق - الجیشی اهمیت فوق‌العاده‌ای دارند، باید برای تسخیر فیروزآباد که مرکز فرماندهی مازیار در آنجا قرار دارد، حرکت کنیم.

حسن می‌خواست به‌دنبال این پیروزیها و پیشرفته‌ها، کار مقاومت و پایداری دلیرانه مازیار را که همچنان امید به‌حفظ طبرستان داشت یکسره کرده، این مرد خستگی‌ناپذیر را که همچون کوه علی‌رغم همه خیانتها و ناجوانمردیهای اطرافیانش بر پای ایستاده بود، دستگیر نماید.

کوهیار مدتی منتظر بماند و همین‌که به‌او خبر ورود قوای حسن رسید، فرماندهان خود را که هنوز بعضی از آنها از طریق وفاداری و صمیمیت به‌مازیار و مقاومت در برابر دشمنان غدار منحرف نشده بودند، پیش خواند و برای اینکه روحیه آنان را

تضعیف و در راه پایداری دچار تردید گرداند، با وضعی حيله‌گرانه و مکرآمیز و سخنانی فریبنده، اوضاع رقت‌بار سپاهیان مدافع خود و هم‌چنین تسلیم شدن شهرهای (تمیشه) و (مرو) و مرگ فجیع سرخاستان و دری را برای آنها تشریح نمود و به آنها خاطرنشان ساخت که برای جلوگیری از خونریزی و کشتارهای بی‌هوده (!) و ویران شدن و غارت شهرها به‌وسیله دشمن، باید تسلیم گردید و مواضع خود را به‌مهاجمین سپرد!

کوهیار بعد از آنکه با مهارت و زیرکی خائنانه موفق گردید طبق دلخواه و نقشه‌های شیطانی خود، ضعف و سستی در ارکان وجود فرماندهان غیرتمند خود بیافکند و آتش وطن‌دوستی و شهادت را در دلشان موقتا خاموش سازد بی‌آنکه اعتنايي به‌مخالفت‌ها و نظریات آنها بنماید، بی‌درنگ پرچم سفیدی ترتیب داد، آنگاه چند نفر از اطرافیان خود را مأمور کرد تا قبل از سیدن نیروهای دشمن به‌نزدیکی شهر آمل و لامحاله بالا گرفتن شعله‌های جنگ و ستیز، خبر تسلیم شدن شهر را به‌اطلاع فرمانده مهاجمان برسانند.

بالاخره شهر آمل و به‌دنبال آن اکثر قلاع و نقاط و مناطق مستحکم تدافعی پیرامون این شهر بزرگ بی‌جنگ و پیکار با تمهیدات کوهیار، به‌تصرف دشمن درآمد و اهالی این نقاط که به‌دفاع و حفظ این مواضع نیرومند و کوهستانهای صعب‌العبور آن امید فراوانی در دل می‌پروراندند، بی‌آنکه علت این تسلیم شدن ننگ‌آور و خفت‌آلود را بفهمند، هنگامی که صبحگاهان چشم از خواب گشودند، سربازان تازی را هلهله‌کشان و فریادکنان در

خیابان‌های شهر و روستاهای اطراف آن دیدند .

بیچاره مردم تیره‌بخت و درمانده این مناطق که اصلاً چیزی از خیانت کوهیار و تسلیم شدن‌های پی‌درپی سپاهیان فریب - خورده طبرستان نمی‌دانستند حاج و واج مانده و حیرت‌زده در حالی که غم و اندوهی جانکاه قلبشان را می‌فشرد در کوی و برزن ناظر عبور و رفت و آمد سربازان دشمن شدند که با چهره‌های سوخته و دیدگانی که از آنها شراره‌های کینه و شقاوت و سبعیت جستن می‌نمود خنده‌های پیروزمندانه سر می‌دادند و برق شمشیرهای مرگبارشان در فضا می‌درخشید .

معلوم بود که این مردم مفلوک که قربانی توطئه‌ها و دسیسه‌های جنایت‌آمیز افراد خودی شده بودند چه حال زار و غم‌انگیزی داشتند ، مردم غیوری که تا چند ماه پیش با امید و آرزوی فراوان و با احساسات و عواطفی وطن‌دوستانه و شورانگیز آن‌چنان جهاد و تلاش عظیمی بر علیه بیگانگان براه انداخته بودند که اسباب تحسین و حسرت همگانی بود . آنها ، چه زن و چه مرد مشترکاً سربازان بیگانه را از شهرها و دیار و سرزمین‌های مردخیز خود بیرون ریخته بودند ولی اکنون ، در این دقایق دردناک و اندوهبار مشاهده می‌کردند که بدون مقدمه و بی‌دفاع و جنگ و پیکار ، تازیان با پای برهنه در کوچه و معابر شهرهایشان راه می‌سپزند و با غرور و نخوت سر خود را بالا گرفته نگاههای تحقیرآمیزی به آنها می‌افکنند .

از خطوط چهره و سیمای عبوس و غم‌زده و دیدگان غضب‌آلود مردم ، به‌خوبی احساس می‌شد که آنها از دیدن این

مناظر تا چه‌حد ناراحت ، آشفته و خشمگین و پریشان احوالند و چه موجی از خشم و نفرت و کینه قلبشان را به‌تلاطم درآورده است .

آنها از خود می‌پرسیدند که چطور شد و چه اتفاقی افتاده که بی‌جنگ و رزم و در همان روزهایی که امیر و سردار دلاورشان مازیار ، شهرها و نقاط مختلف طبرستان را به‌صورت دژهای تسخیر ناپذیر درآورده بود و همه آنها در بوجود آوردن این وضع به‌منظور دفاع در برابر دشمن سهم و نقشی موثر داشتند ، آن‌وقت بی‌مقدمه و بطور ناگهانی یک روز چشم از خواب باز کردند و دیدند دیارشان در زیر پای دشمنان افتاده و بی‌رمق و نیمه‌جان ناله‌های سوزان از دل برمی‌کشد .

مردم پس از مدتی تامل و گفتگو با یکدیگر بالاخره به‌این نتیجه رسیدند که حتماً باید انگشت خیانت جنایتکاری در ایجاد چنین سرنوشت رقت‌بار و این ننگ ابدی حرکت کرده باشد و غفلتاً به‌دنبال این زمزمه‌ها و این اندیشه‌ها و افکار ، چشم‌ها بی‌اختیار متوجه قرارگاه کوهیار می‌گردید و او را مسبب اصلی چنین واقعه‌ای می‌دانستند و به‌همین ملاحظات بود که کینه برادر خیانتکار فرمانروای خود را به‌دل می‌گرفتند و قلب‌هایشان سرشار از نفرت نسبت به‌این ناجوانمرد خودفروخته می‌گردید .

در سر راه خود از جای می‌کنند، گویی هیچ چیز نمی‌توانست جلو این سیل خروشان را بگیرد، ولی هربار که نیروهای حسن، حملات مرگباری به قلعه‌های هرمزدآباد وارد می‌آوردند، سیلی سختی خورده و زخم برداشته، ناگزیر به عقب‌نشینی می‌شدند. حسن به نیروهایش همچنان فرمان حمله را می‌داد و آنها هم بی‌محابا و لجوجانه خود را به‌دژها می‌زدند ولی بازهم حاصلی از این کار نمی‌بردند.

مازیار که هرگز آرام و قراری نداشت و کوچکترین فرصتی را از دست نمی‌داد، همچون شیر غران و خشمناک از یک قلعه به قلعه دیگر می‌شتافت و به‌سربازان و فرماندهان خود که تصمیم داشتند با عزمی راسخ و اراده‌ای استوار از سرزمین‌های خود و دژهایی که مازیار حراست و نگاهداری از آنها را به‌ایشان سپرده بود، دفاع نمایند.

نیروهای مازیار در مقابل انبوه سپاهیان تازی اصلا قابل مقایسه نبود، در روزهای نخستین که حسن نیروهای مازیار را دست‌کم گرفته بود، قوای وی چندان قابل ملاحظه نبود و نظر فرمانده کل دشمن این بود که تا قبل از به‌زانو درآوردن و تار و مار ساختن لشکریان سرخاستان و دری که از این‌دو سردار پردل و رشید فوق‌العاده وحشت داشت، قسمتی از قوای خود را به مقابله مازیار گسیل دارد و سر او را با جنگ‌های پراکنده گرم نماید، تا در خلال این مدت بتواند با نیروهای فوق‌العاده، قوای سرداران یادشده را از هم متلاشی گرداند.

حسن موفق شده بود که به‌این دو آرزوی خود دست یابد و

در هرمزدآباد، قرارگاه مازیار

حمله سخت حسن به این قرارگاه

سپاهیان مهاجم با وجود پیروزی‌هایی که بر اثر خیانت بعضی فرماندهان به‌دست آورده بودند، تمام نیروهای خود را برای حمله به‌هرمزدآباد، قرارگاه مرکزی مازیار، در برابر حصارهای این شهر گردآوردند، موضوع مهم اینکه چون قوای حسن تقریباً بیشتر شهرها و مراکز سوق‌الجیشی و قلعه‌های کوهستانی طبرستان را به‌تصرف خود درآورده بودند بنابراین در نزدیک هرمزدآباد بیشتر لشکرهای خود را متمرکز ساخته بودند و فکر می‌کردند که با چند بیورش سخت کار این قرارگاه را یکسره کنند.

ولی مازیار که هنوز از خیانت‌ها و غدیرهای کوهیار و برخی از فرماندهانش اطلاع نداشت، درهای هرمزدآباد را قبلاً مستحکم کرده و در انتظار حملات سنگین دشمن نشسته بود. او با همان باقیمانده قوای خود تصمیم به‌دفاع تا آخرین نفس گرفته بود و این روحیه قابل ستایش را به‌یاران و مردان وفادارش نیز منتقل ساخته بود...

سپاهیان انبوه حسن، عربده‌کشان پیش می‌آمدند و موانع را

به کمک مکر و حيله و خدعه و نيرنگ بعضی از ايرانيان دفاع کننده طبرستاني، در ميان مدافعان شهرهای (تمیشه) و مرو شکاف ايجاد نمايد و آنگاه که از اين دو کار مهم فراغت يافت و کوهيار هم شهر آمل و پيرامون آن را تسليم وی کرد، همه قوای خود را به سوی فيروزآباد حرکت دهد تا لشکريان امير طبرستان را که همچون خاری در چشم خليفه المعتصم خليفه بود، نابود گرداند و مواضع نيرومند و تسخير ناپذيرش را هم به تصرف خود درآورد.

مازيار که مدتی بود از وضع سرداران خود که می بايد قسمت بيشتر فشار جنگ و دفاع از طبرستان را تحمل نمايند اطلاعی نداشت، با همان اراده تزلزل ناپذير سرگرم جهاد و کوشش و تلاش بود.

وی علاوه بر اينکه به واسطه آشنایی به راهها و مواقع و نقاط کوهستانی تا اين هنگام برتری خویش را بر دشمن همه جا و در هر حال حفظ کرده و تلفات بيشماری بر تازيان وارد آورده بود، در نتيجه حسن ابتکار و روش ماهرانه ای که در دفاع بکار می برد سپاهيان مهاجم را به ستوه آورده بود.

مازيار در نزديک راههای کوهستانی و بر فراز جبال فيروز - آباد، سنگچينهای بزرگی ترتيب داده بود که همه بر روی تخته ها و الوارهای قطوری استقرار يافته بودند، اين تخته ها و الوارها را با ريسمان بهم پيوسته بود. هنگامی که سپاهيان دشمن برای حمله به سوی اين راههای صعب العبور کوهستانی پيش می رفتند، ناگهان فرمان مخصوص می داد و نگهبانان با کاردهایی

که قبلا در دست گرفته بودند، اين طنابها را از مس قطع می نمودند، ناگهان سنگچينهای عظيم با صداهاي هولناک، در ميان گرد و غبار غليظ بر روی دشمنان فرو می ريختند و جمع زيادی را خرد و متلاشی کرده، در خاک و خون می غلطانيدند، آن وقت به دستور مازيار بقايای افراد مهاجم را که سالم مانده ولی به شدت دستخوش ترس و هراس شده بودند به زير تيرهای مرگبار می گرفتند که از جانب سربازان مازيار بدون وقفه به سوی آنان رها می گرديد و به اين ترتيب آنها را هم به سرنوشت ديگران دچار می نمود.

امير طبرستان با اين روش حيرت انگيز، بی آنکه تلفاتی را متحمل گردد، چندين هزار نفر از تازيان را به هلاکت رسانيد. اما حسن که تصميم داشت به هر قيمتی که هست مواضع مستحکم مازيار را به تصرف خود درآورد، تمام قوای خود را در اين نقطه متمرکز کرده و از تمام شهرها و نقاط مازندران و حتی سرزمينهای دوردست، افراد تازه نفس را جمع آوری کرده و به فيروزآباد کشانيد تا اين شير بيشه های شمال ايران را که آنهمه موجب نگرانی و تشويش و آشفنگی وی و دربار خليفه شده بود، دستگير و يا هلاک گردانند.

اما با همه اين کیفيات وضع عمومی مازيار با اينکه به فتوحات نمايان و بزرگی نایل شده بود روز به روز وخيم تر می شد، وی که با ساير نقاط طبرستان تقريبا ارتباطی نداشت و از سرنوشت سرداران به خون خفته اش بی خبر بود، اکنون به محاصره نيروهای دشمن درآمده بود و به همين جهت از لحاظ خواربار و غذای

سپاهیان خود سخت دچار زحمت شده بود، از همه بدتر و دردناک‌تر اینکه نمی‌دانست فرماندهان او آیا همچنان در حال پایداری و نگاهداری مواضع خود می‌باشند یا اینکه دستخوش مصایب فراوان شده و احتمالاً ناقوس مرگ در گوششان طنین شوم سرداده است؟!

با این وجود فرمانروای طبرستان، با اینکه از طرف نیروهای دشمن به‌سختی در حلقه محاصره بود، ولی هیچگاه امید خود را برای نابود ساختن مهاجمان و استقلال و آزادی طبرستان از دست نمی‌داد. وی علاوه بر اینکه در همه نقاط کوهستانی و راههای جبال فیروزآباد، با پافشاری و ابتکارات جنگی ماهرانه که در نتیجه عدم وجود قوای کافی آنطور که باید و شاید با کامیابی کامل روبرو نمی‌گردید، شب و روز با تازیان می‌جنگید، و دسته‌دسته از قوای خصم را به مهلکه‌ها و دامگاهها می‌کشانید و آنها را به قتل می‌رسانید.

در قلب جنگل‌های انبوه و راههایی که از میان این جنگل‌های تیره و بیشه‌های هراسناک می‌گذشت، عده زیادی از بهترین و ورزیده‌ترین تیراندازان طبرستانی مازیار کمین کرده بودند، آنها کم و بیش با داس‌ها و تبرهای بزرگی نیز مسلح بودند، مکان و کمین‌گاههای جمعی از آنان فراز درختان بود که کمتر در معرض دید دشمنان قرار داشتند، ماموریت این مردان جنگلی و جنگاوران نامنظم این بود که هرگاه نفرات دشمن می‌خواستند از درون جنگل‌ها به داخل مواضع مازیار راه و نفوذ پیدا کنند و یا به آنان شبیخون وارد نمایند، آنها را غافلگیر کرده در چند

لحظه کوتاه زمین جنگل را به خونشان آغشته گردانند. تیراندازان مازیار همه نمدپوش بودند و خوراک چندین‌ماه خود را که مقداری برنج پخته شده و سیب‌زمینی بود در توبره‌ها جای داده در جایگاههای تعیین شده و یا کمین‌گاهها با شکیبایی قابل تحسینی مدتها به‌انتظار دشمنان باقی می‌ماندند، جمعی از آنان به‌بالاترین شاخه‌های درختان رفته با چالاکي و تیزبینی حرکات نفرات دشمن را زیر نظر داشتند و به محض اینکه دیده‌بانها با به‌صدا درآوردن بوق مخصوصی که از شاخ‌گاو ساخته شده بود، خبر ورود و حمله و یا هجوم دشمنان را اعلام می‌کردند، تیرهای دلدوزشان از چله کمان‌ها به مهارت می‌گذشتند و در قلب و یا سینه سیاه مهاجمان فرو می‌نشستند، دشمنان که در درون جنگل ناشناخته از زیر درختان می‌گذشتند، بی‌آنکه مجال به‌خود آمدن پیدا کنند و یا خود را به‌جان‌پناهی برسانند، آهی از سینه برمی‌آوردند و بر روی علف‌ها درمی‌غلطیدند، آنهایی هم که مجروح و زخمی می‌شدند و یارای آن را پیدا می‌کردند که از تیررس تیراندازان دور شوند وارد کمین‌گاههایی می‌شدند که کارد و تبر و داس مردان جنگلی انتظارشان را می‌کشید، طولی نمی‌کشید که این جمع با عده دیگری از فراریان به‌ضرب این سلاحها با مرگ فجیعی دست‌به‌گریبان شده پیکر خون‌آلود پاره‌پاره‌شان بر روی پشته‌های علف و خس و خاشاک بی‌حرکت قرار می‌گرفت. در این گیر و دار و در آن معرکه قتال ناله‌ها و فریادهای سامعه‌خراش این افراد فضای جنگل را پر می‌کرد و ترس و وحشتی به‌وجود می‌آورد که دل‌های

تازیان را به سختی می‌لرزاند و وحشت فزاینده‌ای وجودشان را فرا می‌گرفت .

مازیار توانست با این روش و شیوه‌های دیگر جنگی ، با همان نفرات محدود مدتها در برابر حمله‌کنندگان ایستادگی نماید ولی پس از آنکه دایره محاصره تازیان تنگ و تنگ‌تر گردید ، ناگهان وی به وسیله رابط هایش خبر یاس‌انگیز و دردآور کشته‌شدن سرداران دلیر خود دری و سرخاستان را که با غدر و مکر به‌چنین سرنوشتی مبتلا شده بودند به‌گوش شنید ، مازیار حالا اطلاع می‌یافت که خیانت و نامردمی‌ها و ناجوانمردیهای بعضی از طبرستانیا باعث سقوط شهرهای همیشه و مرو و آمل و چند شهر دیگر شده است . معلوم است که این خبرهای دردناک و ناگوار چه تاثیر نامطلوب و نگران‌کننده‌ای در روح مازیار می‌بخشد .

وی که امید زیادی به فرماندهان سلحشور و کارآزموده خود داشت ، از شنیدن این خبر به سختی لرزید و هیجانی شدید زانوهایش را لرزاند ، تکانی سخت به ارکان وجودش وارد ساخت و اراده‌اش را که همچون کوه استوار بود ناتوان گرداند ، در آن دقایق بود که بی‌اختیار یاس و نومیدی قلبش را در میان گرفتند و افق آینده دفاع از طبرستان و تامین استقلال و رهایی این سرزمین ، مبهم و تاریک در نظرش جلوه‌گر شدند .

مازیار که با خود می‌اندیشید به‌کمک و یاری افشین و بابک هم ، کار استقلال طبرستان و سپس تمام سرزمین‌های ایران را به انجام می‌رساند ، اکنون که اینهمه ضربات خردکننده بر روح و قلبش وارد می‌شد ، ناگهان آن رویاها و آرزوهای شیرین و طلایی

از مخیله‌اش می‌گریختند .

دستگیر شدن و مرگ فجیع بابک خرم‌دین قهرمان دلاور غرب ایران در همان دقایقی که کشته‌شدن سردارانش و متعاقب آن شکست نیروهای تحت فرماندهی آنها ، ضربات کاری و درهم شکننده دیگری بود که جسم و جانش را فرسوده‌تر می‌ساخت و باعث آن می‌گردید که امید نجات وطن پایمال شده در زیر پای تازیان ، از قلبش بگریزد .

مازیار دیگر تنها مانده بود با یک انبوه دشمن و یک سپاه نیرومند و عظیم که بطور روزافزون از بغداد و نقاط دیگر نیروهای تازه‌نفسی آن را تقویت می‌کردند . با اینهمه فرمانروای طبرستان همچنان تصمیم داشت بیکه و تنها در برابر سیل سپاهیان خصم خونخوار بایستد و تا آخرین نفس و واپسین دم پیکار کند و هیچگاه تسلیم نشود .

نوشت و در آن بهوی متذکر گردید که برای دستگیر ساختن حریف لجاج باید به فکر گستردن دام تازه‌ای بود و نقشه خود را چنین تشریح کرد :

"من در فلان موضع در کمین می‌نشینم و تو خود را به برادرت برسان و بی‌آنکه سوءظنی در دلش راه یابد و به خدعه‌های تو توجه داشته باشد، او را با فریب و نیرنگ به آن نقطه بکشان تا من بتوانم به وسیله کسان خود او را دستگیر کرده و سپاهیانش را وادار به ترک مقاومت بنمایم ."

کوهیار به محض دریافت نامه بی‌آنکه لحظه‌ای فرصت را از دست بدهد به اتفاق دو نفر از یاران خود از شهر آمل بیرون شده بسوی فیروزآباد حرکت کرد .

کوهیار امید فراوان داشت که مازیار او را به‌عنوان اینکه هنوز متحد اوست و به خیانت‌پیش‌پی نبرده، مورد محبت و توجه قرار داده و به پیشنهادش گوش فرا خواهد داد و به این ترتیب دستور حسن را به موقع اجرا گذاشته، برادر را به‌چنگ دشمن مکارش خواهد انداخت .

وقتی کوهیار بنا به دستور حسن بسوی جایگاه برادرش مازیار حرکت کرد تا نقشه جنایتکارانه وی را تحقق بخشد، (امیدوار بن خواست جیلانی) یکی از بزرگان طبرستان که مردی شریف و آزادمنش بود و از قصد کوهیار اطلاع یافته بود نزد کوهیار رفت و با لحنی موثر و شماتت‌آمیز بهوی گفت :

— آخر، ای مرد تو جانشین سران و جوانمردان ما هستی

حسن و کوهیار دام جدیدی می‌گسترانند

حسن فرمانده قوای مهاجم، پیش‌بینی می‌کرد که پس از متلاشی شدن خطوط و مواضع مستحکم مازیار در طبرستان و تسلیم شدن شهرهای تمیشه و مرو و قتل سرداران دلاور وی، دیگر طبرستان در چنگال خون‌آلود او قرار گرفته است، و امیر طبرستان چاره‌ای جز اطاعت و ترک مخاصمه و جنگ نخواهد داشت و به‌زودی سپاهیان فرسوده و خسته خود را که در شرایط نامساعد و دردناکی پیکار می‌کردند وادار به تسلیم شدن خواهد کرد، ولی خبرهایی که برای او از اینجا و آنجا می‌رسید، همه و همه حکایت از سرسختی و پایداری دلاورانه مازیار داشت که با وجود تنگ‌شدن حلقه محاصره و در تنگنا قرار گرفتن او، همچنان تصمیم به دفاع و ستیز و جنگ دارد .

فرمانده نیروهای هجوم‌گر، وقتی مدت محاصره را طولانی دید، بازهم برای چندمین بار به فکر نیرنگ و حيله افتاد و بر آن شد که از راه‌های دیگری بر این قهرمان دست نیافتنی و سردار پر دل و شجاع چیره‌گردد، پس نامه‌ای به کوهیار که در آمل بود

و برادرت مازیار به فکر نجات سرزمین پدران ما از گزند دشمنان بدسیرت است، چرا به خاطر جاه و مقام می خواهی وطن خود و خانه و خانمان ما را به تازیان بفروشی؟ بگذار گرد این بادیه - نشینان بی فرهنگ را بگیریم و ایشان را فرو بندم، من هنوز نیروهایی دارم که می توانند به ایستادگی در برابر دشمنان ادامه دهند.

و مرد چنین ادامه داد:

- لشکریان مدافع ما همه گرسنه و سرگردانند و هیچ راه فرار ندارند و تا دنیا دنیا نیست آبرو و شرفشان با این کارهای تو آلوده خواهد شد... به وعده دشمنان بدسیرت دل مبنده که آنان را وفا نیست.

کوهیار که آن سخنان گزنده و ملامت آور بشنید، تغییری در تصمیم خود نداد و همچنان در خیالات خویش سیر می کرد پس در پاسخ گفت:

- مازیار برادرم دیگر به فکر آسایش و مصلحت مردم نیست و تنها به قدرت شخصی خود و حفظ جاه و مقام خود می اندیشد. او هر روز فشار تازه ای بر طبرستانیان وارد می کند، باید هرچه زودتر سایش را از سر این مرز و بوم برداشت (!) و کوهیار بی توجه به توصیه های امیدوار از نزدش گذشت و بسوی قرارگاه مازیار پیش راند.

در جستجوی مازیار

از همان لحظه ای که مرجانه شنید مازیار در فیروزآباد سرگرم جنگ و پیکار با اعراب می باشد و یکه و تنها فقط به یاری آخرین دسته های وفادار خود در برابر سیل سپاهیان دشمن ایستاده و پای مردی و مردانگی می فشارد و از آنسو برادرش کوهیار در لباس برادری و دوستی، ننگین ترین و شرم آورترین خیانتها را به برادر می کند و از پشت دائما بر مازیار خنجر می زند، تصمیم گرفت به هر قیمتی شده خود را به او برساند و مرد محبوب طبرستان و مدافع وطن دوست این دیار را از ماجراهایی که در خارج از فیروزآباد می گذرد، مطلع گرداند و مخصوصاً عزم قطعی داشت تا نقاب از رخسار پلید کوهیار برگیرد و خیانتها و ناجوانمردیها و توطئه های ننگین وی را افشا نماید.

اندوه و بیم مرموزی سراسر وجود مرجانه را فرا گرفته بود و نگرانی عمیقی قلب او را به شدت می فشرد، و تشویش وصف ناپذیری چهره تابناک او را در میان حجابی تیره فرو برده بود.

سرنوشت دردناک آوارگان

مرجانه از دیدن این افراد بی‌خانمان و آواره و این دسته - های وحشت‌زده مفلوک که هرکدام از ظلم و بیداد و تجاوز و سبیت دشمن داستانهای هول‌آوری نقل می‌کردند دستخوش هیجان و تاثر عمیقی شد، بطوریکه با همه خویشتن‌داری و تسلط بر نفس نتوانست از جاری شدن قطرات سرشک غمی که در گوشه چشمانش حلقه‌زده بود خودداری نماید.

این دسته‌های آواره و سرگردان، در حالی که دچار هراس و بیم فوق‌العاده‌ای شده بودند در قلوبشان لهیب خشم و نفرت از دشمن و خیانتکاران خودی، چون شعله‌های آتش زبانه می‌کشید. درینغ و حسرت این زن به‌خاطر آن بود که برای حفظ شرف و حیثیت خود به‌جان‌بازی و فداکاری تازه‌ای تن در دهند و در صف جنگجویان و واپسین مدافعان طبرستان درآیند.

عاملی که مزید رنجهای وی گشته بود و سخت آزارش می‌داد، این بود که وی خود را رابط میان مازیار و سرداران و دیگر مدافعان سرشناس طبرستان معرفی کرده بود ولی اکنون نه‌تنها نتوانسته بود وظیفه‌اش را انجام دهد بلکه تبدیل به یک موجود بی‌ارزش و غیر موثری شده بود.

مرجانه به‌همین دلایل تصمیم گرفته بود به‌هر کیفیتی که هست ماموریت خود را به‌انجام رساند. پس به یک چشم برهم زدن از جای جهید و براه افتاد، او هر قدر جلوتر می‌رفت و از جاده ساری بیشتر می‌گذشت این صحنه‌های رقت‌آور بیش از پیش

مرجانه که هنوز آثار شکنجه جسمانی بر روی بازوان و دستانش، تلخ‌ترین و پر مرارت‌ترین خاطرات وحشیگری و سبیت دشمنان را در وی زنده می‌کرد، خستگی و رنج روحی و از همه بالاتر یاس و نومیدی از نجات مازیار و آزاد شدن طبرستان نیز چنگال بر گلوی روحش می‌زد.

مرجانه بدون درنگ و معطلی براه افتاد و مستقیماً راه فیروز-آباد را درپیش گرفت. هنوز منظره دهشتناک آوارگان و فراریان تیره‌بخت شهرها و نقاطی که به‌دست تازیان افتاده بود و هریک با وضع غم‌انگیزی به‌داخل شهر ساری می‌گریختند، از برابر چشمش دور نمی‌شدند که در خارج از این شهر ناگهان با صحنه‌های دردناک‌تر و بسی اندوه‌بارتر از قبل روبرو گردید.

در میان جاده پر پیچ و خمی که از میان تپه‌ها و از وسط جنگل‌ها و بیشه‌ها می‌گذشت و شهر ساری را قطع می‌نمود، هزارها زن و مرد و کودک را می‌دید که جز پوشش مختصری چیزی بر بدن نداشتند و آثار ترس و اضطراب و فقر و رنجوری و سرگشتگی از سراپای آنان هویدا بود. اینها دسته‌دسته بی‌آنکه هدف معینی داشته باشند و جا و مکان و سرپناهی در جلو راهشان باشد با قدم‌های لرزان و دیدگانی بی‌فروغ که آثار ترس و اضطراب در آنها خوانده می‌شد، بسوی ساری رهسپار بودند.

به چشمش می‌خوردند، گاهی از مشاهده این مناظر چنان متاثر می‌گشت، عنان شکیبایی را از کف می‌داد و بی‌اختیار زانوانش را سستی فرا می‌گرفت و خستگی و ناتوانی به‌اضافه این تاثرات دست بهم داده حالت بحرانی عجیبی را در وی بوجود می‌آوردند، تا جایی که اغلب ناگزیر می‌شد در کنار جاده بر روی تنه درختی یا سنگی نشسته قوای خود را که به‌طرف ضعف و درماندگی نزدیک می‌شد تجدید گرداند و اعصاب فرسوده خود را آماده تحمل مصائب و رنجها و بارهای سنگین‌تری بنماید.

در راه هرمزدآباد

مرجانه به‌هر مشقتی بود مسافتی از راه را پیمود، آن‌وقت به نقطه‌ای رسید که در آنجا جماعت آوارگان و فراریان بیشتر شده و سیل جمعیت بطوری در راهها پراکنده شده بودند که راه را برای عبور وی که از جهت مخالف آنها حرکت می‌کرد می‌بستند و کشمکش‌های مرجانه را برای گذشتن از میان این سیل خنثی می‌کردند.

با اینکه جماعت وحشت‌زده به‌شتاب از قراء و دهات اطراف می‌گریختند تا دچار سپاهیان مهاجم نشوند ولی کمتر کسی به مرجانه که با دلهره و اضطراب بطرف مراکزشان که یکی پس از دیگری به‌چنگال دشمن بیرحم می‌افتاد رهسپار بود توجه می‌کرد. او به‌هر زحمت و مرارتی بود، در حالی‌که عرق از سر و رویش به‌شدت می‌ریخت بالاخره راه خود را باز می‌کرد و پیش می‌رفت، چیزی که بیش از همه او را وادار به‌تلاش و تکاپوی خارق‌العاده می‌نمود، ورود به (هرمزدآباد) و دیدن مازیار بود، اگرچه مرجانه از سرانجام کا. فرمانروای واژگون‌بخت طبرستان فوق –

العاده مشوش و نگران بود و پایان این جنگ و پیکار را قبضه شدن سرزمین طبرستان و سقوط مازیار و بالاخره اسارت مردم می - دانست ، اما یک نیروی مرموز و یک دست نامرئی او را به جلو سوق می داد ، این دست نیرومند وجدان بیدار و انجام وظیفه‌ای بود که به عهده گرفته و وعده آنرا قبلا داده بود .

مرجانه وقتی به خاطر می آورد که به همین زودی تازیان قوای مدافع هرمزآباد و مازیار را مغلوب می کنند و مازیار را به طرزی فاجعه آمیز به مانند سایر سردارانش به قتل خواهند رسانید ، بی اختیار بر خود می لرزید . دردناک تر از همه ، نهب و غارت شهرها و کشتار مردم بیگناه به دست سربازان دشمن و به حلقه بردگی افکندن مردان سالم و توانا بود . این افکار و توهمات بیشتر از هر نوع صدمات جسمی و عذاب روحی وی را رنج می داد . ولی از آنجایی که تصمیم گرفته بود به هر بهایی که امکان دارد خود را به مازیار برساند ، ناگهان با یک حرکت تند و سریع ، خود را از کابوس های وحشتناک نجات می بخشید و تلاش و کوشش خود را برای به جلو گام برداشتن و تقلا نمودن افزون می ساخت ، فقط یک بارقه ضعیف ضمیر تاریک او را روشن می کرد و بر سر پا نگاهش می داشت ، این بارقه آگاه کردن مازیار از خیانتها و غدرها و توطئه های قبلی کوهیار و فرصت طلبان عاری از وجدان طبرستان و دسیسه های مشترک تازه (حسن - کوهیار) بود . مرجانه می خواست مازیار را متوجه دام هایی بکند که دشمنانش ناجوانمردانه برای از سر راه برداشتن وی می - گسترانند .

او با خود می اندیشید که بی پناه تر و بی یار و یاور تر از همه این آوارگان و فراریان تیره بخت که چون سیل می گریزند تا به جنگ تازیان نیافتند ، خود مازیار سردار واژگون بخت طبرستان است که از یک سو بیکه و تنها در برابر نیروی عظیم دشمن مردانه پایداری می نماید و از طرف دیگر محصور در میان خدعه ها و فریب کاریها و نیرنگ های افراد خودی و بیگانگان است که حتی یک لحظه نیز آسوده اش نمی گذارند .

مرجانه قسمت دیگری از راه را با اندیشه ها و افکار جانفرسا پیمود و هنوز تا شهر فیروزآباد که شهر مقدم هرمزآباد بود خیلی فاصله داشت که ناگهان دیدگان کم فروغش ، جماعتی از لشکریان مازیار را دید که بی اسلحه و با بدن ها و سرو دست های مجروح و چهره هایی آغشته به خون ، در حالی که با آوارگان و فراریان مخلوط شده بودند پیش می آمدند ، وضع این سربازان چنان رقت انگیز بود و جسمشان آنقدر فرسوده و زار و نزار می - نمود که گفتی با آخرین گام هایی که برمی دارند به طرف مرگ و نیستی می شتابند ، آنها از شدت درد و جراحت و گرسنگی دیگر رمقی بر تن نداشتند و لباسهایشان پس از چندین ماه رزم و ستیز در میان جنگل های پیرامون فیروزآباد پاره پاره شده و منظره بس تاثر انگیز و چندش آوری را بوجود آورده بودند .

بیچاره سربازان جان باز مدافع فیروزآباد که تا آخرین نفس و واپسین دم در مقابل دشمن پایداری کرده بودند ، ولی دیگر جراحت و گرسنگی و بی سرپرستی برایشان نه امیددی برجای نهاده بود و نه رمقی در جسم ناتوانشان . . .

دیگر یارای پایداری ندارند و به علاوه هیچکس را توان آن نیست که از بیرون قدم به داخل شهر بگذارد، شهر اکنون زیر نظر نگهبانان دشمن به شدت مراقبت می شود...

وقتی مرجانه این واقعیت های تلخ را شنید مثل اینکه دنیایی را بر سرش ویران ساخته اند، همه چیز در نظرش تیره و تار جلوه می نمود. آنگاه آهی سوزناک از دل دردمند برکشید و بطوری یاس و خستگی بر او مستولی گشت که همانجا بی آنکه توجهی به سرباز مجروح داشته باشد بلااراده بر روی زمین نشست و بی اختیار همچون دیوانگان وحشت زده که از کابوسی مبهم رمیده اند غفلتا از جای جست و با تمام قدرت از سینه سوزان خود فریاد برآورد:

— مازیار، مازیار را خواهند کشت! کوهیار به او خیانت می کند...

ولی طنین فریاد صاعقه آسایش در میان غوغا و همه مه فراریان که فضا را پر کرده بود محو گردید. مخاطب ناتوان وی نیز پس از آنکه از این فریاد به سختی متاثر شده و آخرین نگاههای ترحم آمیز خود را بر زن بیچاره می افکند راه خود را در پیش گرفت و با قدم های لرزان لنگ لنگان در حالی که همچنان تکیه بر چوبدستی داشت از آن محوطه دور شد.

آنها برای اینکه حداقل پس از آنهمه فداکاری و پایمردی در دست مهاجمان اسیر نشوند از میان بیشه ها و بیراهه ها می گریختند و خود را به راههای مهم می رسانیدند تا مگر جان پناهی بیابند و از چنگال مرگی که همچنان تعقیب شان می کرد و سایه های شوم خود را بر رویشان گسترده بود بگریزند. این مردان بخت برگشته و زجرکشیده امید آن را داشتند که هموطنانشان در شهرها، ایشان را پناه دهند و نان و آبی در گلویشان بریزند.

مرجانه از دیدن آنها برای چندمین بار دستخوش تاجر و هیجان زدگی گشت و چشمانش از اشک لبریز شد ولی بازهم قوای خود را در پاهایش جمع کرده جلوتر رفت، آنگاه جراتی به خرج داده یکی از این سربازان مجروح را که حال و وضعی بهتر از دیگران داشت و به چوبدستی اش تکیه داده بود مخاطب قرار داده و از وی درباره سرنوشت فرمانده شان مازیار پرسش نمود و قصد خود را برای ورود به این شهر بازگو کرد. سرباز مجروح در حالی که نگاههای ترحم آمیزی به مرجانه می افکند و نمی توانست از دیدن او از تعجب و حیرت خودداری نماید گفت:

— هر مزدآباد به دنبال فیروزآباد تا چند روز دیگر به دست دشمن خواهد افتاد.

مرجانه در حال شگفتی مجدداً از وی سؤال کرد:

— پس مدافعان و نیروهای طبرستانی چه می کنند؟

مرد پاسخ داد:

— دشمن طوری این شهر را در محاصره گرفته و تمام

امکانات زنده ماندن را از دست مدافعان خارج ساخته که آنها

مشاهده اوضاع نیروهای مدافع هرمزدآباد که فوق‌العاده رقت‌بار بود و وی بر اثر خیانت‌هایش چنین سرنوشتی را برای آنان تدارک دیده بود، مسرت و شادی عمیقی را در دل او بوجود آوردند.

کوهیار می‌دید که خدعه‌ها و خیانت‌هایش چنان وضعی برای مدافعان شهر ایجاد کرده که آنها دیگر آخرین دقایق حیات خود را می‌گذرانند و دیر یا زود آن عده معدود و قلیل از سربازان مجروح و رنجور و گرسنه و محروم مازیار نیز تسلیم حمله‌کنندگان خواهند شد.

اما کوهیار از این نکته مهم غافل بود که علیرغم آنهمه مصایب و محرومیت‌هایی که آخرین مدافعان شهر هرمزدآباد متحمل شده بودند، هنوز هم با قدرت و شهامت و سرسختی عجیبی می‌جنگیدند و از شرافت و استقلال و آزادی سرزمین - شان در کنار فرمانده دلیر خود مازیار، دفاع می‌نمایند.

برادر مازیار با چشم‌های خود می‌دید که هرچند سیما و چهره‌های این مدافعان از شدت گرسنگی و ناکامیها بی‌رنگ شده‌اند و دیدگان‌شان بی‌فروغ گشته و همچون آخرین شعله‌های لرزان شمع راه زوال و نیستی می‌پیمایند ولی هنوز دست‌ها و بازوانشان با کمال قدرت، شمشیرها و کمان‌ها در مشت می‌فشارند و آماده‌اند تا باز به حملات دشمن پاسخ دندان‌شکنی بدهند.

کوهیار این صحنه‌ها را می‌دید و اگرچه هنگامی که از کنار سربازان مدافع مازیار می‌گذشت ظاهراً چهره خود را غمگین نشان می‌داد ولی در دل از این که احساس می‌کرد همه‌چیز و همه عوامل

آخرین توطئه بر علیه مازیار فرمانروای سرخ‌علم‌ها

کوهیار، برای اجرای دستور حسن فرزند حسین مبنی بر به دام افکندن مازیار برادرش، بی‌تابانه بسوی هرمزدآباد در حرکت شد و طبق نقشه قبلی از همان جایگاهی که حسن فرمانده لشکریان مهاجم به سربازان محافظ و نگهبانان سفارشات و توصیه‌های لازم را کرده بود، خود را به یکی از معابر جبال این شهر رساند.

کوهیار امید آن داشت که بی‌زحمت و مشکل بتواند با مازیار ملاقات نماید، چه معتقد بود که هنوز برادرش به خیانت‌های او بی‌نبرده و پرده از فریب‌کاری‌هایش برداشته نشده است. بنابراین نگهبانان مازیار که او را می‌شناختند از ورودش به داخل حصارها و قلعه‌های شهر و سپس خود شهر هرمزدآباد جلوگیری نخواهند کرد و او می‌تواند به سهولت به قرارگاه مخصوص مازیار وارد گردد. کوهیار که برای درهم شکستن پایداری‌های دلیرانه مازیار چندین بار با دشمنان کنار آمده و راه‌های نفوذی به مراکز مهم طبرستان را به‌روى آنها باز گذاشته بود، وقتی وارد شهر شد،

دست بهم داده و وسایل سقوط و تباه شدن برادرش را فراهم می‌گردانند، خوشحال و مسرور بود، اینها، این مناظر رقت‌انگیز او را غرق در احلام و رویاهای شیرین و تخیلات فریبنده می‌نمود و آرزوهایش را که رسیدن به حکومت طبرستان و به دست گرفتن قدرت بود به حقیقت نزدیک می‌ساخت.

برادر مازیار از چند قلعه و دژ گذشت و به طرف محلی روان شد که مازیار در آنجا قرار گرفته بود و دستورهایی لازم را برای مقاومت هرچه بیشتر و تحکیم موضع‌ها صادر می‌نمود، کوهیار وقتی به مازیار نزدیک شد، او را دید که در یکی از مواضع شکافته شده بر زمین نشسته و در اندیشه و تفکر فرو رفته است، او چنان در عالم افکار و خیالات غوطه‌ور بود که متوجه ورود کوهیار نشد. کوهیار چند لحظه با نگاههای شیطنت‌بار برادرش را نگریست و تبسمی خفیف بر لب آورد، گویی از رنج و شکنجه‌هایی که برادر به علت هجوم افکار دردناک و اندیشه‌های تلخ و جانگزا تحمل می‌کرد لذت می‌برد و احساس خوشحالی و انبساط خاطر می‌نمود، سکوت و خاموشی غم‌افزایی بر این جایگاه حکومت داشت.

کوهیار دیگر تامل را بیش از این جایز ندانست، چند قدم به سوی برادر برداشت، از صدای پای او مازیار ناگهان حرکتی به خود داد و در حالی که ورود کوهیار در آن محل و در چنان شرایطی برایش غیر مترقبه بود، نگاهی آمیخته با اضطراب و کمی شوق به کوهیار افکند و تبسم نومیدانه‌ای بر لبان خشک و قاچ قاچ شده‌اش سایه افکند.

کوهیار فوراً به برادر سلام کرد، سلامی خدعه‌آمیز و اغفال -

کننده، او در همان لحظاتی که تلاش می‌نمود چهره‌اش را از دیدن وضع غم‌انگیز برادر، آشفته و نگران نشان دهد در پاسخ مازیار که بدون مقدمه از وضع شهر آمد و سرنوشت آن پرسیده بود، خبر سقوط این شهر و نقاط اطراف را به اطلاع وی رسانید. مازیار از شنیدن این خبر چنان دستخوش هیجان و تلاطم روحی شد که مدت چند دقیقه بی‌حرکت برجای ماند و بی‌آنکه قادر باشد اصلاً کلامی بر زبان آورد، دیدگانش را به نقطه نامعلومی دوخت. ولی کوهیار که می‌خواست هرچه زودتر ماموریت شوم خود را به انجام رساند سکوت را درهم شکسته و با لحنی که سعی زیادی داشت علاقه و صمیمیت خود را نشان دهد گفت:

— من صلاح شما را در این دقایق بحرانی و خطرناک در ترک جنگ می‌دانم، چون ما دیگر قدرت آن را نداریم در مقابل دشمنان خود ایستادگی کنیم.

کوهیار به سخنان خود افزود:

— حسن فرمانده لشکریان خصم نیروهای زیادی را برای حمله قطعی و ویرانگر خود آماده ساخته است...

مازیار که هنوز نتوانسته بود خود را از تاثیرات ناگهانی ضربت خردکنند خبر سقوط و تسخیر شهرهای مهم طبرستان برهاند گفت:

— پس عقیده تو این است که باید تسلیم شد و به حسن اجازه داد که مرا دست و پا بسته به بغداد ببرد و در برابر تحقیرها و اهانت‌های معتمم سرم را از بدن جدا نمایند؟ آیا

شماها همین را می‌خواهید؟!

کوهیار با آهنگ ملایم و لحنی ملاطفت‌آمیز که ساختگی بودن آن هیچگاه از نظر مازیار دور نمی‌ماند گفت:

— من توانسته‌ام قبلاً نظر حسن را برای مذاکره درباره چگونگی تسلیم شدن شما جلب نمایم، تسلیم شما طوری خواهد بود که شرافت و حیثیت‌مان محفوظ خواهد ماند، به‌علاوه من می‌توانم کاری کنم که از حسن برایتان امان‌نامه‌ای گرفته و شما و خانواده‌تان را با هر قدر پول و خواسته و وسایل کافی که لازم بدانید به یکی از شهرهای خراسان بفرستد تا بدون دغدغه خاطر و نگرانی در کمال آسایش به زندگی خود ادامه دهید!

مازیار به‌تندی برآشفته و در حالی که از شدت خشم خون به چهره‌اش می‌دوید فریاد کرد:

— کوهیار، مسئله، مسئله من و سلامت و تأمین زندگی من نیست، مسئله شرافت هموطنان من و مردم تیره‌بخت طبرستان است که سرنوشت خود را به دست من سپرده‌اند، حالا تو می‌گویی که من آنها را به‌خاطر حفظ جان خود و خانواده‌ام زیر لگد بیافکنم، و آنها را قربانی زندگی و سلامت خود بکنم؟ آیا تو برادر من و فرزند قارن بزرگ، مرد شرافتمند و آزاده طبرستان هستی که چنین سخنانی را بر زبان می‌آوری، آیا چنین اقدامی شرم‌آور نیست و شرافت خانوادگی ما را لکه‌دار نخواهد ساخت؟ کوهیار گفت:

— بودن شما و زنده ماندن‌تان برای مردم طبرستان اهمیت حیاتی دارد، هر چند که دور از مردم باشید.

مازیار گفت:

— حرف‌های تو مرا به‌شک و تردید می‌افکند و در دلم موجی از سوءظن بوجود می‌آورد، به‌من بگو تو چگونه توانستی بی‌آنکه با من مشورت نمایی با فرمانده دشمن تماس بگیری و با او ملاقات و درباره سرنوشت طبرستان و زندگی من مذاکره کنی؟ به‌علاوه من با آشنایی کاملی که به‌احوال‌ات این مرد خشن و بیرحم دارم گمان نمی‌کنم که او چنین قولی به‌تو داده باشد و اگر هم قولی داده باشد سراسر خدعه و فریب و نیرنگ است و اصلاً حقیقتی در آن وجود ندارد.

کوهیار پاسخ داد:

— من به‌او اطلاع داده‌ام که شما از مذاکره و گفتگو با وی ابایی ندارید و اگر موافقت نمایی همین لحظه برای صحبت و گفتگو با او از نزد شما می‌روم و در نقطه‌ای که چندان از این شهر دور نیست با او ملاقات خواهم کرد، شما باید موقعیت خود را درک کنید و به‌این واقعیت پی ببرید که طالع و اقبال از ما روی برگردانیده است. و ادامه جنگ جز تباهی و ویرانی بیشتر و کشتار زیادتر حاصل دیگری ندارد...

کوهیار چند لحظه ساکت ماند و آنگاه به‌سخنان خود چنین ادامه داد:

— اگر ما توانستیم مطابق دلخواه و نظر شما که ابقای حکومت و فرمانروایی شما در طبرستان است رای مساعد او را جلب نمائیم و شرایط متارکه جنگ را آن‌طور که دلخواه ماست به وی بقبولانیم که کار به‌مصلحت ما خاتمه خواهد یافت و اگر هم

در این کار توفیق نیافتیم ما می‌توانیم با باقیمانده نیروهای خود به‌جنگ ادامه دهیم . . .

مثل اینکه دل مازیار به‌سخنان مکرآمیز و افسون‌کننده کوهیار نرم شده بود، او پس از مدتی تأمل با فرودآوردن سر با پیشنهاد کوهیار که خدعه جدیدی بود موافقت کرد و کوهیار که توانسته بود زمینه این آخرین توطئه ناجوانمردانه خود را با تردستی و زیرکی آماده گرداند، نگاه شیطنت‌آمیزی به‌برادر افکند، آنگاه آماده حرکت و بیرون شدن از جایگاه مازیار گردید، مازیار هم به شتاب از قرارگاه خود خارج شد تا پس از بازدید از قلاع شهر و دلجویی و تقویت روحیه سربازان، هرمزدآباد را برای ملاقات حسن فرمانده دشمن ترک گوید، غافل از اینکه در آن سوی شهر حسن ناجوانمردانه دام خود را برای دستگیری وی گسترده است.

مازیار ناجوانمردانه به‌دام حسن می‌افتد

دستگیر شدن فرمانروای طبرستان

حسن فرمانده سپاهیان عرب، وقتی کوهیار را برای فریب و اغفال کردن مازیار نزد وی فرستاد و قرار بر آن نهادند که در فلان نقطه جنگلی او را به‌دامگاه بکشاند. با جمعی از خشن‌ترین و آزموده‌ترین سواران خود ابتدا به‌طرف هرمزدآباد در حرکت شد. حسن از میان جنگلی که به (آرم) (بر وزن طارم) منتهی می‌گشت راه می‌سپرد و همچنان در این جنگل ظلمانی که در کوهستان قرار داشت و دارای معابر و دره‌های مخوف و صعب – العبور بود به‌این طرف و آن‌طرف می‌شتافت، بی‌آنکه آشنایی چندانی با این مناطق کم‌رفت و آمد داشته باشد.

وی با زحمت و مرارت فوق‌الطاقة از این راه‌ها و گذرگاه‌ها که پیرامون هرمزدآباد را چون حلقه انگشتری احاطه کرده بودند می‌گذشت و مانند کلاف سر درگمی گرد خود می‌چرخید تا اینکه پس از مدتی تلاش و کوشش راه را یافت و سپس با شتاب بسوی میعادگاه که نقطه‌ای در همان جنگل بود طی طریق کرد.

این راه نیز همچون راه‌های قبلی پر پیچ و خم و مرموز و

تاریک بود و بار دیگر کابوس سرگردانی و گم‌گشتگی به‌جانش افتادند .

حسن هنوز تپه‌ها و معابر عجیبی را که پوشیده از جنگل و درختان تناور بود پشت‌سر نگذاشته بود که به‌تنگه‌ای مخوف‌تر و وحشتناک‌تر رسید ، تدریجا هوا رو به‌تیرگی پر غلظتی می - رفت و خورشید که مدتی پیش ، از این تنگه دامن جمع کرده بود بر خوفناکی آن می‌افزود . در همین هنگام تندباد شدیدی نیز وزیدن آغاز کرد و سکوت و خاموشی جنگل و تنگه آنرا برهم زد ، از برخورد باد به‌شاخه‌ها در فضای اسرارآمیز ، طنین هولناکی برمی‌خاست که بیم و هراس در دل سیاه حسن و پارانش بوجود می‌آورد . فرمانده دشمن که برای ترس مفهومی قایل نبود و خود برای ارتکاب فاجعه‌ای دردناک پیش می‌رفت و تاکنون هم آنهمه کشتارهای سبعانه را به‌انجام رسانده و هرگز قلبش نلرزیده بود ولی اینک از این صداها و طنین شوم آنها و حرکت درختان در تاریکی و ظلمت هراس انگیز جنگل که در نظرش اشباحی را مجسم می‌ساختند ، نگرانی عمیقی در روحش بوجود آورده بودند ، گویی این اشباح با پنجه‌ها و دندانهای تیز و مرگبار خود تهدیدش می‌کردند و او را از اجرای جنایت شرم‌آوری که می - خواست مرتکب شود باز می‌داشتند .

برای نخستین‌بار فرمانده بیرحم دشمن دچار تردید و دو دلی گشت ، در باطن و ضمیر و وجدان او جنگ و کشمکش شدیدی جریان داشت ، این کشمکش تا مدتی ادامه پیدا کرد و چیزی نمانده بود که وی را ناگزیر از تغییر تصمیم و بازگشت

بسوی جایگاهش بنماید ولی ناگهان چشمان او از فاصله‌ای بعید روشنایی ضعیفی را دید که سوسو می‌زد ، با دیدن این نور خفیف ناگهان خبث نیت و اندیشه‌های پلیدش جان گرفتند و وی را وسوسه کردند که تردید به‌یک طرف بنهد و قصد خود را بدون ملاحظه به‌مرحله عمل بگذارد .

حسن که حس بیرحمی و سبعیت باز دیگر در اعماق روحش بیدار شده بودند بلافاصله به‌همراهان وحشت‌زده خود دستور داد که به‌دنبال او به‌سوی همان محلی که روشنایی به‌نظرش آمده شتاب گیرند و آنها پس از چند لحظه توانستند به‌آن محوطه نزدیک شوند . حسن در پرتو نور لرزان شمع‌هایی که بر روی تنه‌های درختان اشک می‌افشانند ، کوهپیار و برادر فریب - خورده‌اش مازیار را شناخت و از دیدن شیر بیشه‌های شمال که دقایقی دیگر به‌زنجیر و بند کشیده می‌شد تکانی سخت خورد ، او چشمان خون‌گرفته‌اش را چندبار باز و بسته کرد تا حقیقت منظره‌ای را که دربرابرش قرار داشت تشخیص دهد ، وی که نمی‌توانست هرگز باور نماید ، این شخص همان مرد دلیر و شجاع متهوری است که سالیان دراز خواب و راحت را از چشمان خلیفه بغداد و او و برادرزاده‌اش عبدالله گرفته ، مدتی بی‌اراده در همانجا توقف کرد !

مازیار بیکه و تنها آمده بود و فقط کوهپیار در کنارش نشسته بود . ولی حسن دشمن خونخوار او با گروهی از سپاهیان مسلح پیرامونش قرار داشتند . ظاهرا موضوع مذاکره برای عهد و پیمان بود ولی مازیار غفلتا از نگاههای سبعانه حسن متوجه شد که

نباید قضیه چنانکه کوهیار به او حالی کرده، باشد. فرمانروای طبرستان وقتی به چهره حسن نگریست و نگاههایش با نگاههای حسن گره خوردند به فرمانده دشمن سلام گفت ولی حسن پاسخی به سلام وی نداد.

مازیار که ناگهان دلش گواهی حادثه شوم و هولناکی را می داد نگاهی استفهام آمیز به کوهیار افکند و کوهیار که قدرت و یارای دیدن نگاههای برادر گول خورده اش را ندشت، سر به سوی نقطه ای دیگر بگردانید. گویی یک ندای باطنی او را از این خیانت و ناجوانمردی که نسبت به برادر مرتکب می شد به سختی سرزنش و ملامت می کرد. ولی بدون توجه به آنچه در قلبش می گذشت از جای برخاست و به علامت احترام در برابر حسن سر فرود آورد.

مازیار آهنگ آن داشت که با حسن به گفتگو پردازد، پس چند گام به سوی او برداشت و آماده شد که به اعتبار وعده و قولی که برادرش داده بود فرمانده نیروهای دشمن از وی استقبال نماید. مازیار با نگاههایی که هیچگونه اثری از ترس و بیم و یا حالت مغلوبیت و ضعف در آن دیده نمی شد، حسن را نگریستن گرفت و بار دیگر او را سلام کرد. لحظه حساس و وحشت آوری بود...

حسن همچنان با خشم آمیخته به فرور، غروری که ظاهراً حکایت از پیروزی و حاکم بودنش داشت بی اعتنا در برابر مازیار ایستاد و با نخوت زاید الوصفی به امیر شکست خورده طبرستان نگاه می کرد. او بیش از این تأمل و درنگ را جایز ندانسته به

همراهان خود اشاره ای کرد و ماموران که قبلاً تعلیمات لازم را دیده بودند ناگهان بر سر مازیار ریخته و بی آنکه به او مجال و فرصتی دهند، ابتدا خنجرهای خود را به طرف سینه مازیار گرفتند، مازیار که هرگز انتظار چنین حادثه ای را نداشت تکان سختی به خود داده ابتدا غرشی از سینه برآورد ولی همین که خواست دست به قبضه شمشیر برد فرود آمدن نوک خنجرها را بر بدن خود احساس کرد، ناچار دست از مقاومت بازداشت و تن به قضا داد. در اینجا بود که به تلخی دریافت منظور از دعوت کوهیار برای مذاکره جز یک دام و یک عمل ناجوانمردانه پیمان شکنانه چیز دیگری نبوده است و این حسن بود که او را بر آن داشته بود تا به کمین گاه بکشانندش.

مازیار لحظه ای بعد، در حالی که زنجیرهای ضخیمی دست و پایش را بهم بسته بود بر روی مرکب قرار گرفت تا به سوی مقصد نامعلومی حرکت نماید. ولی در همان دقایق نگاهش با نگاههای کوهیار برخورد کرد که رنگ به چهره نداشت، اینجا بود که ناگهان صورتش از شدت خشم و نفرت گلگون گشت و چشمانش همچون کاسه های خون شد، مازیار با فریادی رسا بانگ برآورد:

— ای پست فطرت خائن، چگونه حاضر شدی برادر و

شرافت و وطنت را به خاطر مقاصد جاه طلبانه خود قربانی کنی؟
گویی آنچه خون در بدن مازیار و در رگها و شرااینش جریان داشت همه در چهره اش جمع شده بودند، چشم های او آتشفشانی شده بود که از آنها شراره های بغض و نفرت و کینه و شعله های خشم جستن می کرد.

مازیار با همان فریاد رعدآسایش، غرش دیگری کرد و گفت :
— ای شخص رذل ، تو با این خیانت و شاید با خیانتها و
نامردمی‌های دیگری که کرده‌ای نه تنها حیثیت من و خانواده‌ات
را لکه‌دار کردی ، بلکه هزاران نفر از مردم بی‌پناه طبرستان را به
دشمن بیرحم فروختی ، تو با این کار رذیلانه ننگ ابدی بر دامان
ما گذاشتی ، ای لعنت بر تو باد خائن !

کوهیار مانند مجسمه‌ای ساکت برجای ماند . ولی حسن که
ناظر این صحنه پرشور بود ، وقتی دید نمی‌تواند فریادها و
کلمات جان‌گرای مازیار را که یکی پس از دیگری بر قلب تیره و
سیاه کوهیار و بعد از او بر دل پلید وی فرو می‌نشست تحمل کند
و به تلخی درمی‌یافت که همانطوری که مازیار در روزهای قدرت و
فرمانروایی ، حکم می‌راند و دستور می‌دهد و شجاعانه عمل می‌—
نماید ، و یا با اراده و رای ثابت با زیردستان خویش گفتگو می‌—
کند ، اینک هم با همان آهنگ و همان کیفیت سخن می‌راند ، به
افراد خود نهیب زد و فرمان داد تا مازیار را هرچه زودتر از این
محل دور سازند .

حسن که اکنون حس بی‌رحمی و میل به‌کشتار و ددمنشی و
سخت‌کشی و خشونت در وجودش به‌شدت غلیان داشت بلافاصله
به یکی از ماموران خود دستور داد تا همان شبانه به شهر ساری
برود و به وسیله سربازان تازی مقیم این شهر ، بدون درنگ و
تاخیر کاخ مخصوص مازیار و آنچه در آنجا هست همه را غارت
کرده و سپس آتش در آن بیافکند و پس از خاکستر شدن این کاخ
که روزگاری دراز مرکز فرمانروایی امیر طبرستان و پدران‌ش بود به

سوی خانه‌های بستگان و اقوام و نزدیکان و حتی یاران امیر
طبرستان شتافته و بدون اندک ترحمی این خانه‌ها را نیز چپاول
و تاراج کند و پس از آنکه از چنین اعمال وحشیانه فراغت یافتند
این مسکن را دستخوش شعله‌های حریق گردانده ساکنانش را به
حلقه اسارت بیافکنند .

حسن پس از صدور این دستورها امر کرد تا مازیار را فوراً
به طرف خراسان حرکت دهند و قبل از آنکه مردم شهرهای
طبرستان از این اقدام آگاهی پیدا کنند او را از این سرزمین دور
ساخته و نزد حاکم خراسان عبدالله بن طاهر ببرند ، تا وی
هرگونه تصمیمی که میل دارد درباره مرگ یا زندگی او بگیرد .

فرمانده سپاهیان دشمن ، به دنبال این اقدامات به اتفاق
کوهیار به طرف هرمزدآباد در حرکت شد تا با فرمان حمله به این
شهر و تصرف آخرین دژ مقاومت مدافعان آن ، نهضت سرخ
علم‌ها را که شمال ایران را به تکاپو و جنبش علیه بیگانگان
واداشته بود محو و نابود گرداند .

مدافعان هرمزدآباد که در بدترین شرایط هنوز هم دست از
پایداری باز نداشته بودند وقتی دریافتند که امیر و فرمانده‌شان
دستگیر شده است ناگزیر تسلیم مهاجمین گردیدند و سلاح‌های
خود را بر زمین افکندند .

انتقام از کوهیار

دیلمیان سر کوهیار را از بدن جدا می‌کنند

مرجانه که قبلاً نوشتیم در حال خستگی و درماندگی به‌سوی قرارگاه مازیار در حرکت بود از همان راهی که آمده بود به‌طرف شهر ساری پیش رفت، فرسودگی و آشفته‌حالی او به‌حدی رسیده بود که دیگر به‌سختی و دشواری و با مشقات فراوان گام برمی‌داشت، قدم‌هایش از شدت ضعف و سستی می‌لرزیدند و زانوانش تاب و توان را از دست داده بودند.

چندین شبانه‌روز بی‌خوابی و زجر و شکنجه روحی، او را به آخرین مرحله ناتوانی و ضعف کشانده، گویی دیگر اعصاب فرسوده‌اش از کار افتاده بودند و فرمان وی را اطاعت نمی‌کردند، بر اثر چند روز مرارت و تحمل سختی‌ها، چشمانش به‌وضع اسف‌باری به‌گودی نشسته بود و گونه‌های درخشانش بی‌رنگ شده و در پیرامون آن چندین چین و فرورفتگی سیاه‌گون دیده می‌شد. کار درماندگی و بی‌حالی او بجایی رسیده بود که در چند نوبت نتوانست تسلط بر خویشتن را نگاه دارد و ناگزیر برای اینکه در میان جاده نقش بر زمین نشود و راه را بر عابران وحشت‌زده که

بر روی این جاده می‌لغزیدند و بدون هدف این‌سو و آن‌سو می‌شتافتند سد نکند، خود را به‌گوشه‌ای می‌کشاند و بر روی سنگی و یا تنه درختی می‌نشست و آنگاه مثل افرادی که مسئولیت خطیری را به‌عهده گرفته باشند و می‌باید تا فرصت از دست نرفته به‌طرف مقصود و هدف پیش بروند، مضطرب و مشوش از جای می‌جست و در حالی که نمی‌دانست چه نقشه‌ای دارد و چه کاری می‌تواند برای فرمانروای طبرستان انجام دهد و وی را که از هر جانب در میان توطئه‌ها و دسیسه‌ها و دام‌ها و ناجوانمردیها محاصره شده بود چگونه آگاه گرداند، دلهره و نگرانش تشدید می‌گردید.

مرجانه، باری به‌رجهت و با هر مصیبتی که بود خود را به هرمزدآباد رسانید و امید داشت بالاخره مازیار را در آن شهر خواهد دید و او را از مخاطرات و دام‌هایی که در انتظارش بودند با خبر خواهد کرد، ولی وقتی شنید که امیر طبرستان در این شهر نیست تصمیم گرفت که از راهی دیگر برود و کار دیگری را شروع نماید. او هنوز هم مایوس نبود و عزم آن را داشت که در برابر مشکلات زانو خم نگرداند، بلکه آنها را مقهور خود نماید و آنقدر پایداری ورزد که راه را به‌سوی پیروزی هموار سازد.

به‌همین دلیل و با همین قصد، تصمیم به‌بازگشت گرفت و اراده آن را داشت که به‌شهر ساری بشتابد، در آنجا مدتی را به‌استراحت بگذراند و آنگاه تلاش و کوشش خود را از سرگیرد. مرجانه در این طریق هیچگونه اتکا و پشت‌گرمی به‌کسی نداشت، سرداران و فرماندهان مازیار یا تسلیم گشته و یا

شرافتمندانه تا آخرین نفس پیکار کرده و شربت شهادت را نوش جان کرده بودند. از متنفذین و قدرتمندان شهرها نیز دیگر کاری ساخته نبود و دشمن همه شهرها را قبضه نموده و به آخرین پایمردیها و پافشاریهای مردم خاتمه داده بود، از کسان و خاندان خود نیز نمی‌توانست انتظار کوچکترین کمکی را داشته باشد. پس تنها از مردمی که می‌توانست از آنها توقع و چشم‌داشت یاری داشته باشد همان دیلمیان بودند که افراد آن چندین بار صادقانه به‌مازیار خدمت کرده و همراهش علیه دشمن شمشیر زده بودند. دیلمیان تنها افراد دست‌نخورده و مردم صمیمی غیرتمندی بودند که مرجانه می‌توانست روی آنها دقیقاً حساب کند، پس تصمیم گرفت در اولین فرصت با آنها تماس حاصل نماید.

او وقتی وارد شهر ساری شد، ابتدا به‌خانه خود رفت. مدتی را به‌استراحت گذرانید، فردای شبی که وارد این شهر شده بود با وارد شدن اشعه خورشید به‌داخل اطاقش از جا پرید و پس از خوردن مختصر غذایی از منزل بیرون شد، همین‌که از خانه بدر آمد با صحنه‌هایی روبرو شد که چشمانش را مدت چند لحظه دچار بهت‌زدگی و خیرگی کردند.

او در کوچه و بازار و معابر، سربازان تازی را می‌دید که با غرور و اطمینان در حرکتند و از نگاه‌هایشان نخوت و بی‌اعتنایی نمایان است. مرجانه نظر به‌مردم شهر افکند، آنان را دید مضطرب و متاثر و پریشان‌حال آمد و شد می‌کنند و در چشمانشان بارقه خشم و نفرت می‌درخشد.

او که به‌دیدن این صحنه‌ها حالت استفهام‌آمیزی در خود احساس می‌کرد، به‌کنجکاوای پرداخت تا علت سر‌وی روشن شود. به‌این قصد به‌رهگذری نزدیک شد تا از رویدادها و آنچه در غیابش گذشته سر درآورد، ولی وحشت و بیم آن را داشت که مبادا خبرهایی بشنود که از فرط ناگواری و بدی وی را از پای درافکند، اما در حالی‌که قلبش در قفس سینه‌اش به‌شدت می‌زد از رهگذری پرسید که چه اتفاقی افتاده و رویدادها از چه قرار است؟ رهگذر لباس جنگجویان مازیار را بر تن داشت و از تن‌پوش زنده و مندرش چنین برمی‌آمد که مدتها با دشمن جنگیده و ناگزیر همچون دیگر جنگجویان بخت‌برگشته تسلیم دشمن شده است، مرد پس از آنکه سراپای مرجانه را از زیر نظر گذرانید، با لحنی تاثرانگیز گفت:

— همه‌جا، همه شهرها و دیارهای ما به‌تصرف تازیان درآمده‌اند و مازیار امیر ما نیز بر اثر خیانت کوهیار در دست دشمن اسیر شده است.

از شنیدن این‌خبر گویی دنیا را بر سرش ویران کرده‌اند، سقوط شهرها و از همه دردناکتر اسارت مازیار بر اثر توطئه‌ها و خیانت‌های پی‌درپی کوهیار که وی یکبار در جنگل ناظر عینی آن بود ضربات خردکننده‌ای بود که بر روح ناتوانش فرود می‌آمدند.

مرجانه وقتی خبر را شنید، دیگر درنگ را جایز نشمرد و همچون دیوانگان‌گریخت. مقصدش معلوم نبود ولی خود احساس می‌کرد که شعله‌ای در قلبش روشن گردیده که منشاء و علتی جز

انتقام جویی ندارد، انتقام از نزدیکترین کسان مازیار، انتقام از کوهیار که باعث آنهمه بدبختی و شکست و بدنامی و ذلت و خواری برای طبرستانها شده و حتی برادر را به چنگال دشمن بیرحم سپرده است.

این انتقام بود که در آن حال آشفته‌گی و درماندگی بر سر پا استوارش می‌داشت، او مدتی به فکر رفت و راههای موفقیت در انتقام جویی را می‌جست، مرجانه به خوبی می‌دانست دیگر کسی و یا کسانی وجود ندارند که امکانات کافی در اختیار وی بگذارند تا کوهیار را به سزای اعمالش برساند. تنها مردم دیلم و دیلمیان ساده و وطن‌دوست بودند که می‌توانستند او را در اجرای مقصودش یاری و مساعدت نمایند.

مرجانه که اطمینان داشت دیلمیان وقتی از توطئه‌ها و خیانت‌های کوهیار اطلاع یابند برای گرفتن انتقام و کشتن وی لحظه‌ای درنگ را جایز نخواهند شمرد به شتاب به سوی بندر دیلم حرکت کرد.

او وقتی به دیلم رسید، دیلمیان را دید که هریک سرگرم کارهای خویشند، بعضی به ماهی‌گیری اشتغال دارند و برخی دیگر مشغول کسب و پیشه روزانه خود می‌باشند. پس، از مردم سراغ فرمانده دیلمیان، شهریار را گرفت، چه می‌دانست که او مردی دلیر و فرماندهی شجاع و دوستدار صمیمی مازیار بوده است...

شهریار فرزند و نداد امید بود که با مردان دیلمی که تعدادشان از چند هزار نفر بیشتر می‌شد در اکثر رزم‌های مازیار

شرکت جسته بود و با افراد خود شماری از دشمنان را در عرصه پیکار کشته بود.

مرجانه بی‌محابا وارد جایگاه فرمانده دیلمیان شد، او به شهریار سلام بگفت و با حالی پریشان و غم جانگاهی که چهره‌اش را تیره و تار کرده و بغض راه‌گلویش را بسته بود گفت: — ای برادر، ای مردی که در نبره‌ها مازیار فرمانروای شجاع ما را یاریهای بی‌دریغ کردی، هیچ می‌دانی که فرمانروای از جان گذشته طبرستان اکنون در دست حسن دشمن بی‌رحم ما اسیر است؟

شهریار از شنیدن این‌خبر حالش دگرگون گشت و به صدای بلند گفت:

— چگونه او را اسیر کرده‌اند؟

مرجانه گفت:

— آنطور که من از افراد قابل اطمینان شنیده‌ام، مازیار در هنگام جنگ و ستیز به اسارت درنیامده، بلکه بر اثر خیانت — های کوهیار برادرش، که وی را ناجوانمردانه فریب داده و در جنگ‌های دوردست به نزد حسن و افرادش برده به اسارت درآمده است.

از این سخن شهریار تکان سختی خورد و فریاد برآورد:

— پس این کوهیار برادر مازیار دست به چنین جنایتی زد و فرمانروای ما را که به خاطر حفظ استقلال و آزادی سرزمین ما آنهمه جانفشانی کرده بود تسلیم دژخیمان سنگدل کرد؟
مرجانه گفت:

— آری، او نه یکبار بلکه بارهاست که به خاطر جاه و مقام به برادرش خیانت می‌ورزد و اکنون وظیفه شماسست تا انتقام فرمانروای ما را از برادر سیاهدل و تبهکارش بگیرید .
شهریار گفت که :

— به خدای یگانه سوگند تا انتقام این مردم بخت برگشته و قربانی شده را از کوهیار خائن نگیرم آرام نخواهم گرفت ولی باید دانست که در کجا می‌توان وی را به چنگ آورد و چگونه . . .
مرجانہ گفت :

— من در راه شنیده‌ام که حسن گروهی از لشکریان خود را با چند استر و حیوان بارکش نزد کوهیار فرستاده و به او پیغام داده است تا به همراهی آنها اموال مازیار را که خود برداشته‌ای بار این حیوانات کن و نزد من بیاور، و چنانکه معلوم است کوهیار در حال حاضر اموال و خزاین مازیار را برداشته و تصمیم دارد آنها را به حسن تسلیم نماید .

شهریار دیگر معطل نشد، او به مرجانہ گفت :

— من هم اکنون با هزار نفر از دیلمیان به سویی که کوهیار در حرکت است می‌روم تا دیر نشده سزای این مرد خائن را در کنارش بگذارم .
مرجانہ گفت :

— اگر اجازه بدهید من هم با شما خواهم آمد و میل دارم هنگام کشته شدن این خائن از نزدیک ناظر جان‌دادنش باشم .
شهریار آنگاه با مردان مسلح خود حرکت کرده، بر سر راه کوهیار که در یک نقطه کوهستانی بود قرار گرفت، وقتی کوهیار با

تعدادی از سپاهیان حسن و همراهان شخصی وی از معبر می — گذشتند، به‌اشاره شهریار غفلتاً مردان دیلمی بر سر آنان ریخته و پس از یک نبرد خونین، تمام همراهان کوهیار را به قتل رسانیدند و آنگاه کوهیار را نیز دستگیر کرده به زنجیر کشیدند .
شهریار فرمان داد تا کوهیار به غل و زنجیر کشده را به به‌نزدش بیاورند . و وقتی وی با ترس و بیم و وحشت از سرنوشت دردناکی که در انتظارش بود و خود از قبل پیش‌بینی آنرا کرده بود به‌نزد شهریار می‌بردند، قلبش از شدت بیم و هراس سخت می‌زد و سایه مرگ را بر بالین خود احساس می‌کرد، مرجانہ نیز در همین احوال در کنار شهریار ایستاده بود و با نفرت و خشم کوهیار را که به آن سو می‌آوردند می‌نگریست .

شهریار فریاد برآورد :

— ای خائن، به رئیس ما خیانت کردی و او را به دست دشمنان ما سپردی و حالا آمده‌ای تا اموال او را هم ببری و به حسن بدهی تا خیانت خود را کامل کرده باشی؟
مرجانہ به دنبال وی آب دهان بر صورت کوهیار افکند و فریاد زد :

— ای مرد پست و جنایت‌پیشه، به خاطر اینکه به وعده حسن مقام مازیار را به دست آوری دست خود را به چنین جنایاتی آلوده کردی؟ لعنت ابدی بر تو باد .

شهریار بلادرنگ دستور داد تا سر کوهیار را از بدن جدا ساختند و سپس اموال یاد شده را به فرمان او به ساری بازگردانیدند تا به دست خانواده ماتم‌زده مازیار و اقوام نزدیکش

بسیارند . و چنین بود سرنوشت مردی که به خیال خام تکیه‌زدن بر اریکه فرمانروایی برادر، دست به خیانت و جنایت‌های شرم‌آوری آلود و سرانجام به مکافات خود رسید .

مازیار سردار سرخ‌علم‌ها در اسارت عبدالله بن طاهر حاکم خراسان

از نظر سازمان و تشکیلات سیاسی و نظامی ، خلیفه بغداد ، ایران را به چند قسمت تقسیم کرده بود و هر منطقه‌ای را نسبت به اهمیت و موقعیت آن تحت نظر و فرمانروایی یک نفر از عمال و دست‌نشانگان خود قرار داده بود .

حکومت طبرستان و خراسان و اصولاً مشرق ایران را معتصم خلیفه عباسی به عبدالله بن طاهر که یک ایرانی از دودمان طاهر ذوالیمینین بود ، سپرده بود . حسن فرزند حسین مصعب که فرماندهی نیروهای خلیفه را در شمال ایران به عهده داشت و ضمناً سازمان‌های سیاسی و نظامی طبرستان را موقتاً اداره می‌کرد تحت نظر عبدالله برادرزاده خود فرمانروایی و امارت می‌کرد و با اینکه باطنا خود را مستقل می‌شمرد و در اداره امور طبرستان آزاد می‌دانست ولی ناگزیر بود که از اوامر و دستورات عبدالله طاهر تبعیت بنماید ، به همین دلیل وقتی که با خدعه و نیرنگ و به کمک کوهیار بر مازیار دست یافت و او را اسیر گردانید نامه‌ای به عبدالله نوشت و از وی درباره سرنوشت امیر طبرستان کسب

تکلیف نمود. در این هنگام مازیار در نزدیکی سراپرده وی در ساری زندانی بود و حسن دستور داده بود مازیار را با همان زنجیری مقید کنند که وی محمد بن موسی بن حفص یکی از سران قشون حسن را زنجیر کرده بود.

عبدالله در پاسخ نامه حسن، به وی دستور داد که مازیار و کسان او را که دستگیر ساخته بودند به محمد بن ابراهیم بسپارد و وی آنها را به خراسان نزد او بفرستد.

حسن این خواسته را انجام داد و وی را به محمد بن ابراهیم سپرد و محمد نیز مازیار را تحت نظر عده‌ای از سپاهیان خود روانه خراسان کرد و سفارش نمود که کاملاً مراقب این شیر به زنجیر کشیده باشند و حتی یک لحظه هم وی را از نظر دور ندارند.

اما درباره عبدالله بن طاهر حاکم خراسان لازم به یادآوری چند نکته است که وی مردی بود زیرک و کهنه‌کار و فوق‌العاده جاه‌طلب، او از روزی که از طرف خلیفه المعتصم بالله به حکومت خراسان و ایالات شمالی ایران منصوب شد، کوشش و مساعی زیادی به خرج می‌داد تا با خوش‌خدمتی به خلیفه و تقرب یافتن به درگاه او به آرزویی که سالیان دراز سلسله جنبان روح وی شده بود، دست یابد. این آرزو که عبدالله را وادار می‌کرد از هر فرصتی بهره‌برگیرد، با اقدام به هر عملی، توجه خلیفه بغداد را به سوی خود جلب نماید، حکومت بر سراسر ایران زمین و به دنبال آن درهم شکستن نفوذ و قدرت روزافزون افشین سرکرده کل نیروهای خلیفه بود.

افشین از دیرباز نظر مساعدی با این ایرانی حيله‌گر و مزور

نداشت، چون عبدالله را یک ایرانی بیگانه‌پرست و مزدور و خودفروش می‌دانست که حاضر بود تمام اصول ملیت و وطن‌دوستی را فدای جاه و مقام خود گرداند.

افشین می‌خواست عبدالله را از چشمان خلیفه بیاندازد و خود امور مشرق ایران را تحت نظر بگیرد، او خراسان را از این جهت می‌خواست که سرزمین دلاوران استقلال طلب و آزاد - منشی همچون ابومسلم خراسانی و سنباد و استاذسیس بود، و وی از این ایالت می‌توانست استقلال ایران را از هر جهت تأمین نماید. عبدالله نیز این نکته را درک کرده بود و تلاش می‌نمود متقابلاً از هر فرصت و پیش‌آمدی برای درهم شکستن نفوذ و سلطه رقیب بهره‌برگیرد و در صورت امکان افشین را از دستگاه خلیفه طرد کند، بدین ترتیب آتش کینه و اختلاف و رقابت عمیقی میان سردار کل سپاهیان خلیفه و حاکم کل مشرق ایران همواره زبانه می‌کشید که با وزیدن اندک نسیمی شعله‌های آن بالا می‌گرفت و دو طرف را به عرصه کشمکش و مبارزه می‌کشاند.

عبدالله طاهر از مدتی پیش احساس کرده بود که افشین در پی اعاده استقلال و آزادی ایران است و افکار و آرزوهای دور و درازی برای تسلط بر سراسر ایران و متزلزل ساختن قدرت خلافت در سر می‌پروراند و هم‌چنین به وسیله ماموران اطلاعاتی خود آگاهی یافته بود که با مازیار که او هم مرد وطن‌دوستی است سر و سری دارد و میان امیر طبرستان و افشین از چندی پیش از راه‌های مختلف ارتباط‌هایی برقرار شده، به این جهت برای اینکه به اسرار و جزئیات این رابطه پی ببرد، و در نتیجه خیانت

افشین رقیب خود را بر خلیفه آشکار کند، دنبال اسناد و مدارک می‌گشت و حتی دستورات بوکدی نیز در این خصوص به حسن داده بود و حسن هم برای بدست آوردن این مدارک تلاش زیادی به خرج داده بود و حتی چنانکه دیدیم رابط مازیار یعنی مرجانه را با بیرحمانه‌ترین و خشونت‌آمیزترین وجهی شکنجه کرده بود تا شاید اسناد مورد نظر را به‌چنگ آورد، اما تیر او به‌سنگ نامرادی نشست.

بهر تقدیر عبدالله بن‌ظاهر که دارای چنین سوداها و مقاصدی بود از خبر دستگیر شدن مازیار که سالیان دراز بیکه و تنها و فقط به‌نیروی ایمان و عواطف بی‌شائبه مردم آزاده و استقلال‌جوی طبرستان با نیروهای خلیفه جنگیده و خواب و راحت از وی گرفته بود، فوق‌العاده خوشحال و مسرور گردید بطوری که از فرط مسرت در پوست خود نمی‌گنجید.

مسرت و شغف زایدالوصف او نه‌تنها از این نظر مهم می‌نمود که خصم نیرومندی را درهم شکسته است، بلکه بیشتر بدان علت بود که از این اسیر قوی‌پنجه و مهیب می‌تواند به‌منظور بر زمین کوفتن رقیب یعنی افشین استفاده کند.

عبدالله وقتی مازیار را دید و به‌یاد آورد که این سردار شجاع و رهبر نهضت سرخ علم‌ها همان مردی است که روزگاری دراز در اوج قدرت و توانایی بوده و هزاران نفر از لشکریان خلیفه را به خون و خاک کشیده بود، لبخند رضایت‌آمیزی بر گوشه لبانش نقش بست و فوراً دستور داد تا غل و زنجیر از دست و پای مازیار بگشایند. آنگاه که از دیدن وی دستخوش هیجان شدیدی گشته و

هولناک‌ترین شعله‌های آتش انتقام در قلبش برافروخته شده بود ولی برای اینکه او را برای انجام مقصود خویش فریب دهد، ابتدا با لحن زیرکانه و اغفال‌کننده‌ای، مزورانه مازیار را خوش‌آمد گفت و مثل اینکه دوست و رفیقی را پس از سالها دوری و مفارقت مشاهده می‌کند و دیدارش را مشتاقانه انتظار می‌کشد، عبدالله امیر شکست‌خورده و ناکام طبرستان را مورد استقبال قرار داده گفت:

— مازیار، از اینکه من مجبور شدم بنا به فرمان خلیفه بغداد با شما از در خصومت و دشمنی درآیم پوزش می‌خواهم ولی جز اطاعت از این فرمان چه‌کار می‌توانستم بکنم؟

مازیار که از این رفتار ملاطفت‌آمیز و روش غیرمنتظره عبدالله دچار شگفتی و تعجب شده بود و هیچگاه انتظار نداشت که با وی چنین برخوردی داشته باشد، با حیرت آمیخته به‌نگرانی و تشویش بی‌آنکه لب به سخن باز کند شروع به‌نگریستن در وی کرد. عبدالله برای آنکه او را بیشتر اغفال نموده و به داخل دامی که برای نابودی افشین هم‌پیمان وی گسترده بود، بکشاند با آهنگی ملایم‌تر و دوستانه‌تر گفت:

— از این رفتار من تعجب مکن، می‌دانم پس از آنهمه دشمنی و کشمکش‌های خونین انتظار چنین رفت و ملایمتی را از من نداشتی ولی باید بدانی که من شخصا نسبت به‌نهضت سرخ — علم‌ها نظر سوئی نداشتم، بلکه به‌شما حق می‌دادم که در زیر این نام برای استقلال از دست طبرستان با بیگانگان به‌پیکار برخیزی و باطنا هم دلآوری و شجاعت شما را از صمیم قلب

— من همیشه سعی می‌کردم با شما روابط حسنه برقرار کنم و دست دوستی بسویتان دراز کنم و حالا می‌توانم به‌شما اطمینان بدهم که نزد خلیفه‌کاری کنم که شما را مورد عفو و بخشش قرار داده از مجازات معاف کند !

مازیار که از لحن کلام عبدالله همچنان دچار تعجب بود و تردیدی مبهم بر قلبش راه یافته بود با آهنگی که سعی می‌کرد خونسردی و آرامش درونی و غرور خود را در خلال آن به‌حریف نشان دهد گفت :

— چطور ممکن است که جنایات و کشتارها و بیرحمی‌هایی را که سپاهیان شما و به‌دستور حسن فرمانده آنها و به‌دستور شما انجام داده‌اند به‌حساب دوستی گذاشت و چگونه می‌توان باور کرد که رفتار امروزتان با کسی که مغلوب و اسیر شما شده صادقانه و دور از ریا و نبرنگ باشد؟ شاید هم قضیه شوم و خدعه دیگری در زیر پوشش این رفتار دوستانه نهفته باشد !

عبدالله که ابتدا از این جملات صریح و قاطع و اعتراض‌آمیز مازیار تکان سختی خورده و متغیر شده بود، فوراً بر خود و اعصاب خویش تسلط یافت و با همان خونسردی و تبسم‌های مکارانه چند قدم به‌طرف مازیار پیش گذاشت ، آنگاه با آهنگی که سعی داشت روح بدبینی را از کالبدش دور سازد و حریف را بیش از پیش مطمئن سازد گفت :

— شما نباید فراموش کنید که حسن عملیات شدید و

خشونت‌باری را که مرتکب شده به‌دستور و اطلاع من نبوده و اصلاً روح من از آن خونریزیها و تندرویها و قساوت‌ها و غارت‌های بی‌دلیل منزجر است و من که از جانب خلیفه حکومت خراسان را به‌عهده دارم و ضمناً اداره طبرستان و تمشیت امور آن سامان و ایالات شمالی هم جزء وظایفم می‌باشد ، همیشه از اقدامات شدید و رفتارهای دور از انسانیت نسبت به‌ملت‌های مغلوب و شکست‌خورده پرهیز می‌کردم ولی چه باید کرد که همه فرماندهان و عمال و کارگزاران خلیفه مثل من دارای قلب رئوف و مهربان نیستند و به‌اراده و تصمیم و رای خود اینجا و آنجا به‌آتش نارضایتی اقوام مغلوب دامن می‌زنند و احساساتشان را جریحه‌دار می‌سازند .

عبدالله چند لحظه درنگ کرد و با نگاه‌هایی که سعی داشت آمیخته با صداقت و صمیمت باشد مخاطب خود را نگرستن گرفت . او انتظار داشت ، خیلی زود اثر سخنان افسونگرانه خود را در چهره و تغییر لحن کلام مازیار مشاهده نماید ، ولی مازیار که هنوز تردیدش برطرف نشده بود و اضطراب و نگرانی سراپای وجودش را درمیان گرفته بود با همان آهنگ قاطع و جدی گفت :

— اگر شما با سرکوبی سبعانه اقوام و ملت‌هایی که برای اعاده استقلال و حق حاکمیت ملی خود مجاهدت می‌کنند رضایت ندارید ، پس چگونه اوامر خلیفه ستمگر را مو به‌مو به‌مرحله اجرا می‌گذارید و به‌وسیله فرماندهان تندخو و سخت‌گیر و خشن همچون حسن فرزند حسین بن‌مصعب که عموی خود شما نیز هست ، جنبش‌های دلیرانه مردم را در خون غرق می‌کنید و

دودمان‌ها را به‌باد می‌دهد، شهرها را دستخوش غارت و ویرانی می‌کنید و آتش در خانه‌های مظلومان و ستمدیدگان می‌افکنید و ظلم و بیداد نسبت به مردم بی‌دفاع را به‌آخرین حد خود می‌رسانید؟!

عبدالله که می‌دید با همه نیرنگ‌ها و ترفندها و افسون‌هایی که بکار برده مخاطبش سرسختی و لحن تعرض‌آمیز خود را از دست نداده است یکبار دیگر همه نیروهای شیطانی خود را متمرکز ساخته و پس از آنکه تبسمی زهرآگین بر لب آورد و چند قدم به راست و چپ بیهنید، مجدداً گفتگوی خود را از سر گرفت:

- من، باطنا با هر نوع جنبش و نهضت ملی، همچون نهضت سرخ علم‌های شما، چه در ایران و چه در سایر کشورهای همسایه که منظور آن آزادی و استقلال و در نتیجه متلاشی ساختن امپراطوری عباسیان و تضعیف قدرت خلیفه است موافق می‌باشم. آخر شما نباید از یاد ببرید که من هم مثل شما یک ایرانی هستم ولی بدبختانه ناگزیرم بعضی از شورش‌هایی را که به‌تشخیص من نتایج مطلوبی به‌بار نمی‌آورد روی مصالحی خاموش سازم تا در موقع مناسب‌تر با ایجاد رابطه با کلیه سران جنبش‌ها متفقا علیه بغداد قیام کنیم و چه خوب است حالا که همگی آرزو و آمال مشترکی داریم و یک هدف را دنبال می‌نماییم نسبت به یکدیگر سوءظن نداشته باشیم و مخصوصاً شما باید به‌دوستی چون من اعتماد کنید تا نقشه آینده خود را برای سرنگون ساختن اساس ظلم و جور و استبداد خلیفه بر پایه اعتماد و دوستی تنظیم کنیم.

عبدالله یقین داشت که این‌سخنان در قلب سخت و نفوذ - ناپذیر مازیار شیر بیشه‌های شمال موثر افتاده و با همین امیدواری لحظه‌ای از ادامه کلام باز ایستاد و منتظر بود که دل رمیده و پر سوء ظن امیر طبرستان را رام کرده و مطالب اصلی خود را شروع نماید.

چند لحظه سکوت و خاموشی مرموز حکمفرما شد، لحظاتی دشوار و بحرانی که بیم و امید در روح و قلب دو طرف به‌توج درآمده و آنها را به‌تامل و اندیشه واداشته بود. بالاخره مازیار این سکوت را شکست و با لحنی که کمی آرام و نرم شده بود چنین گفت:

- من اینطور احساس می‌کنم که نظر شما درباره من هرچه باشد نسبت به‌این موضوع نمی‌توانم تردیدی به‌خود راه دهم که بنا به‌دلایلی که شاید حس مقام خواهی و میل به‌قدرت‌طلبی باشد، به‌نفوذ و شوکت و صولت خلیفه المعتمد نظر مساعدی ندارید، و در صورتی که در گفتار خود صادق باشید می‌توانید این باور را در خود راه دهید که من با نظر کلی شما درباره سرنگون ساختن خلافت بغداد موافقم و حاضریم در این زمینه یاری‌های لازم را به‌شما بنمایم!

از این جمله ناگهان لرزش خفیفی از پیروزی به‌عبدالله دست داد و چشمانش از مسرت و خوشحالی درخشیدن گرفت، وی که خود را با مقصود نهایی نزدیک می‌دید چند قدم به سوی مازیار پیش رفته دستی از روی دوستی بر شانه‌اش نهاد و چنین گفت:

— ولی ما در راه حصول به آرزوی خود یک متحد صمیمی و متنفذ هم داریم که می‌تواند به موقع خود کمک‌های گرانبهایی بنماید، این شخص به قرار اطلاع هم پیمان و دوست نزدیک شماست . . .

از این جمله یک بار دیگر حجابی از تردید و سوءظن چهره مازیار را پوشانیده و بی‌می‌مبهم به قلبش راه یافت، او نزد خود فکر می‌کرد که عبدالله چگونه و به چه وسیله از ارتباط او با افشین آگاه گردیده و از طرفی او را مساعد با سرنگون ساختن اساس خلافت معتصم می‌داند، ولی عبدالله که با تیزهوشی و سرعت انتقال به فوری متوجه افکار باطنی مازیار شده بود، پرده سکوت را درید و در حالی که سعی می‌کرد بیشتر اعتماد مازیار را به خود جلب کند، لبخندی مکارانه بر لب آورده و گفت:

— شما نباید هیچگونه سوءظنی را به خود راه دهید، زیرا در این روزها، من و افشین مخفیانه با یکدیگر رابطه پیدا کرده‌ایم، چون وی مدتی پیش درک کرده بود که من هم چون وی قصد تضعیف و متزلزل ساختن حکومت خلیفه را دارم و در صورت مقتضی نابود ساختن او را هم وجهه همت خود قرار داده بودم. به همین جهت دوستی و اتحاد مرا برای پیشرفت مقصود مشترک پذیرفته از دور دست مرا صمیمانه فشرده.

عبدالله این بگفت و با دقت در سیمای حریف خیره شد تا اثر این آخرین تیری را که از ترکش نیرنگ و خدعه و غدرها ساخته بود، در وجناتش ببیند، چهره مازیار کمی از هم گشوده شد و ابرهای شک و تردید از دل این فرمانروای ساده‌دل محو

گردیدند و عبدالله ادامه داد:

— اکنون که از کیفیت موضوع اطلاع یافتید، می‌خواستم برای هم‌آهنگی با نقشه‌های افشین بدانم که متن نامه‌هایی که او برای شما می‌فرستاد چه بود و چه راهی را برای واژگون کردن حکومت خلیفه پیشنهاد کرده و چه موقع و زمانی را برای این واقعه و رویداد مهم مساعد تشخیص داده است. این قضیه برای ما اهمیت فراوانی دارد.

مازیار با صدای بلند گفت:

— انشاءالله که عذر تو خواسته خواهد شد . . .

عبدالله سخت بهم برآمده و بی‌اراده آشفته‌حال گردید و بر آن شد که از مفهوم واقعی این جمله پرمعنی مطلع گردد.

مرگ مرجانه در چاه وحشت پس از اسارت مازیار

خبر دستگیری و اسارت خدعه‌آمیز مازیار فرزند قارن، در تمام سرزمین‌های طبرستان و رویان و حتی دیلمان، اثری صاعقه‌آسا داشت، مردی دلیر، مدافعی آزاده از نسل شجاعان از جان گذشته، از بزرگترین خاندان‌های اسپهبدان و امیران شمال ایران در دام حيله و مکر دشمنانش فرو افتاده بود و دیگر کسی از مردان غیرتمند آن دیار مردخیز و قهرمان‌پرور در خود یارای آن را نمی‌دید که به نجات مازیار برخیزد، اکنون تقریباً همه شعله‌ها به خاموشی می‌گرائید و روزه‌های امیدی که مردم برای آزاد ساختن سرزمین‌شان داشتند در طوفانی هولناک درهم پیچیده شده بود. تنها یک نفر بود که هیچگاه اندیشه نجات مازیار از ذهنش دور نمی‌شد. او، مرجانه بود که داوطلبانه برای یاری به فرمانروای طبرستان قدم پیش گذاشته و تن به فداکاریهای بزرگ داده بود و سرانجام پس از بکار گرفتن تمام نیروها و توان روحی و جسمیش، با روحی دردمند پس از اسارت و گرفتار آمدن مازیار، همه آمال و آرزوهای خود را تباہ شده می‌دانست.

برای مرجانه دیگر زندگی مفهومی را از دست داده بود و مرگ و تباہی خود را انتظار می‌کشید، وی می‌دانست که حسن فرمانده سپاهیان عبدالله طاهر برای دستگیر ساختن وی به جستجو و تکاپو خواهد آمد و به نظرش آسان می‌رسید که آنچه این مرد حيله‌گر و دغلکار و مزور شیطان‌صفت اراده می‌کرد، خیلی زود بدان دست می‌یافت.

این خود یکی از خصلت‌ها و صفات رذیلانه عناصر خیانتکار و جاه‌طلب است که هرگز نمی‌توانند، مردانی بزرگ و با فضیلت، آزاده و شجاع را در پیرامون خود ببینند، آنها دشمن افکار روشن، پاکبازها، مردانگی‌ها و آزادگی‌ها هستند.

حسن که از کار مازیار فراغت یافت، بر آن سر بود که مرجانه را نیز به دنبال او روانه دیار نیستی و مرگ گرداند. وی با مرگ مرجانه، هم غرور جریحه‌دار شده‌اش را که مرجانه درهم شکسته بود بازمی‌یافت و هم از این زن خستگی‌ناپذیر انتقامی را که شایسته وی می‌دانست بازمی‌ستاند.

فرمانده حيله‌گر سپاهیان تازیان با این اندیشه و خیال شیطانی، مردان خود را در تمام شهرها و دیارهای ساری و تمیشه و آمل به تعقیب و یافتن ردپای مرجانه فرستاد و آنها پس از هفته‌ها تلاش و تکاپو، مرجانه را در شهر ساری در خانه (برزو) عموییش یافتند. مردان‌حسن وقتی شکار گریخته خود را بدست آوردند از اینکه به‌هنگام روز به آن خانه که صیدشان در آنجا قرار گرفته بود حمله‌ور شوند، بیم و هراس داشتند. چه می‌توانستند که مردم شهر با آنهمه نفرت و انزجاری که از دشمنان

اشغالگر در قلوبشان موج می‌زد به دفاع از وی قیام کنند. پس همگی به انتظار ماندند تا شب پرده ظلمت بر سراسر شهر گسترده و آنگاه از پرچین‌های باغ‌ها و دیوارها گذشتند و به دنبال تلاش مختصری که مرگ برزو در پی داشت بر مرجانه دست یافته و در حالی که بر سرش مقنعه‌ای افکندند و دست و پایش را در قید و بند نهادند، از خانه بیرونش کشیدند و وی را بر ارباهای که قبلاً مهیا ساخته بودند نشانده و به سوی جایگاه حسن روانه ساختند. مرجانه که پس از دستگیر شدن مازیار، انتظار در دام افتادن خود را داشت به مانند هر محکومی که به سوی قتلگاه یا سیاستگاه می‌رود، رنگ‌پریده، متفکر و پریشان و آشفته‌حال می‌نمود، و باری به جهت تن به قضا داده و از سرنوشتی که در انتظارش بود استقبال می‌کرد. سیمایش در زیر حجابی از غم جانکاه و اندوه پوشیده بود ولی این زن دل‌آور که داوطلبانه به استقبال حوادث می‌شتافت در آن دقایق مصیبت‌بار، هرگز نگذاشت ضعف و فتور و عجز و ناتوانی بر روحش چیره گردد. او به سببیت و قساوت و بیرحمی حسن آشنایی داشت و می‌دانست، مرگ دردناک وحشتباری انتظارش را می‌کشد، ولی با اینهمه اراده راسخ و قدرت روحی تحسین‌انگیزی که به هنگام ضرورت و در روز مبارزات و هجوم مصیبت‌های سهمگین از خود نشان داده بود در این لحظات نیز همچنان حفظ کرده خونسرد و بی‌اعتنا از دژ خیمانش تبعیت می‌نمود.

اما حسن که هر لحظه منتظر دستگیر شدن مرجانه بود و این واقعه را حتمی می‌دانست قبلاً زمینه مرگ فجیعی را برای وی فراهم آورده بود. او دستور داده بود تا مرجانه را در چاهی

به نام (چاه وحشت) زنده به‌گور نمایند، این داستان زنده - به‌گور کردن همان یادگار عهد و دوران جاهلیت تازیان بود که در دوره‌های گوناگون علیرغم مساعی دین مبین اسلام بعضاً مورد استفاده و بهره‌برداری قدرتمندان جنایت‌پیشه قرار می‌گرفت تا در قلمرو خویش وحشت و هراس ایجاد کنند و مردم عاصی و به ستوه آمده را بجای خود بنشانند.

چاه وحشت را در داخل یک قلعه کوچک در میان چهار دیوار سنگی بلند و رفیع ایجاد کرده بودند، حسن می‌خواست مرجانه را با زجر و شکنجه و عذاب تدریجی نابود و تباه گرداند. چاه وحشت که محل جان‌کندن مرجانه بود از هیچ طرف جز دهانه آن راهی به خارج نداشت و حتی غذا و یا قوت لایموت نیز جز یک انبان نان سیاه تلخ‌مزه و مقداری آب متعفن و آلوده به‌طور ذخیره در آن نگاه داشته بودند.

مرجانه بلافاصله پس از کشانیده شدن به جایگاه حسن، در این چاه جای گرفت، او، این زندانی شدن و یا مرگ تدریجی توأم با وحشتناک‌ترین زجرها و شکنجه‌ها را با گشاده‌روی تحمل کرد و دم‌برنیاورد، گرسنگی مرگبار، تیرگی هراس‌انگیز چاه و مشقت‌های جانفرسا، همه نیروها و توان وی را می‌بلعیدند تا آنگاه که تمام توانائیش به تحلیل رفت.

مرجانه شجاعانه و مردانه این مرگ سیاه و فاجعه‌آمیز را تا آخرین دقایق جانفرو سایش تحمل نمود تا جان از جسمش گریخت و در اعماق چاه وحشت بر کف آن در غلطیده قالب تهی کرد و به این طریق طومار زندگی این زن غیرتمند بیشه‌های شمال نیز بسته شد.

— تا دو ماه دیگر حادثه عظیمی روی خواهد داد . . .
بار دیگر عبدالله اصرار ورزید که قضیه چیست و موضوع از
چه قرار است ؟
مازیار گفت :

— بدان که من و افشین خیزرین کاوس و بابک هر سه نفر
از دیرباز عهد و بیعت کرده‌ایم ایران را از چنگال تازیان نجات
دهیم و پس از ساقط کردن خلافت بغداد ملک و جهاننداری به
خاندان کسرویان انتقال دهیم که از دودمان پاک ایرانی می —
باشند . . .

عبدالله که سراپا گوش شده بود با وحشتی که در دل داشت
و هراسی عظیم بر وجودش مستولی شده بود ، گفت :
— ادامه بده ، ادامه بده .

مازیار گفت :
— چند روز قبل از اینکه نهضت سرخ‌علم‌های من در خون
غرق شود و من بر اثر خیانت کوهیار به‌اسارت حسن درآیم ،
قاصد مخصوصی از نزد افشین‌خیزرین کاوس نزد من آمد و به‌من
گفت که وی در روز جشن مهرگان یعنی همان روزی که ایرانیان
غیور بر ضحاک ظالم مار به‌دوش خونخوار شوریدند ، قرار است
که خلیفه معتصم و پسرانش ، هارون الواثق و جعفرالمتوکل را به
منزل خود بخواند و به‌هنگام صرف غذا آنها را به‌وسیله غلامان
و نگهبانان ایرانی و سربازان وفادار خود که در پشت پرده مخفی
کرده است به‌قتل برساند !
اضطراب و هراسی وصف‌ناپذیر سراپای عبدالله را لرزاند

هم‌پیمانی مازیار و افشین
برای سقوط خلیفه عباسی فاش می‌شود

عبدالله خود را به‌نقطه حساسی رسانیده بود ، مذاکرات و
گفتگوهای او با مازیار که با حيله‌گری بسیار طبق دلخواهش پیش
می‌رفت در جایی ناگهان متوقف شد .

مازیار تکان سختی خورد ، ماجرای هم‌پیمانی و مکاتبات او با
افشین موضوعی نبود که بتوان به‌سادگی آنرا مطرح نمود و
برملا پیش گرداند . پس ناگزیر در این‌خصوص بار دیگر به‌اندیشه
اندر شد آنگاه سر برداشت و گفت :

— چند روز دیگر همه‌چیز آشکار خواهد شد ؟
عبدالله در حالی که بیم و هراس خود را مخفی کرده بود
گفت :

— مرا از کیفیت این مهم باخبر گردان !
مازیار گفت :

— باید سوگند یاد کنی که در گفتار خود صادق هستی و
همان هدف‌های ما را دنبال می‌کنی .
عبدالله سوگند خورد و مازیار که اطمینانی یافته بود گفت :

بدنش را به سختی مرتعش گردانید. در دیدگان حاکم خراسان به وضع هولناکی برقی جهیدن گرفت که گفتی می‌خواهد مازیار را به آتش کشد، این تغییر حالت ناگهانی از چشم مازیار پوشیده نماند به طوری که وی نیز در جهت معکوس دچار تشویش و نگرانی گردیده هیجانی عمیق به قلبش راه یافت.

عبدالله که نتوانسته بود خونسردی و متانت گول‌زننده خود را حفظ نماید در حالی که از کشف این راز عجیب و هراس‌انگیز قلبا مسرور شده بود فریادی رعدآسا از سینه برکشید و گفت:

— پس به این قرار افشین چند روز دیگر، خلیفه و فرزندانش را در خانه‌اش به قتل خواهد رسانید؟!!

مازیار که کم‌کم متوجه نیرنگ و توطئه مهیب و نقشه شوم و شیطانی عبدالله می‌شد بی‌اختیار خاموش شده در اندیشه فرو شد...

مازیار با خود چنین اندیشید که از همان روزهای نخستین شروع نهضت استقلال‌جویانه خود بدبختانه با خیانت، دو رویی و حسادت، کین‌توزی و کارشکنی و ناجوانمردی مواجه شده و بی‌آنکه بتواند در سایه آنهمه سخت‌کوشی و دلاوری و تلاش‌های مافوق بشری خود نتیجه‌ای بدست آورد دچار ناکامی‌های پی‌درپی گردیده و کاخ آمال و آرزوهایش یکی پس از دیگری ویران و متلاشی شده است و حالا این آخرین توطئه و دسیسه‌ای است که قطعا وی را تسلیم دژخیمان سیاهدل خواهد ساخت.

عبدالله که دیگر روی پای خود بند نبود و از نگاه‌های غضب‌آلود و شرربارش، انتقام و کینه می‌بارید چند فریاد

پی‌درپی کشید و وقتی نگهبانان شمشیربه‌دست وارد قرارگاه او شدند، عبدالله بی‌آنکه کوچکترین نگاهی به مازیار که مکارانه به دامش افکنده بود بیاندازد به آنان فرمان داد تا بی‌درنگ دست و پای مازیار را بار دیگر با زنجیر ببندند.

نگهبانان خاصه که گویی از مدتی پیش منتظر چنین دستوری بودند مانند گرگ‌های گرسنه به طرف مازیار هجوم بردند و در مدت چند لحظه کوتاه، امیر طبرستان را دست و پا بسته و مقید بر روی دوش‌های خود افکندند.

امیر تیره‌بخت طبرستان که حالتی شبیه به دیوانگان پیدا کرده بود، موجی از نفرت و خشم بر سراسر وجودش مستولی گردید و در همان دقائق سخت که دیگر مرگ خود را محتوم می‌دید با خویشتن چنین می‌اندیشید که اگر در چنگال کسان عبدالله گرفتار نبود با پنجه‌های پولادین خود رشته‌های زندگی این مرد دیوسیرت مکار و حيله‌گر و این مرد شیطان‌صفت را قطع می‌کرد.

مازیار آخرین نگاه‌های خشم‌آلود و سرشار از نفرت و بغض به صورت کریه عبدالله افکند و با فریادی که تا اعماق روحش را به هیجان درآورد و همچون ضربت خنجر قلبش را سوراخ می‌کرد گفت:

— ای نابکار، ای بدتر از اهریمن و شیطان، ای مرد فرومایه و ناجوانمرد که خود را ایرانی می‌دانی ولی دست به چنین خیانت‌هایی بر علیه کشورت می‌زنی، ای مکار، این بود معنی سوگندی که یاد کردی؟ ای تف بر روی پلیدت!

عبدالله که در زیر این ضربات کاری، یارای حرکت و نشان دادن کمترین عکس‌العملی را نداشت و اصلاً قدرت تکلم و سخن گفتن از وی سلب شده بود، همچون مجسمه‌ای بی‌روح و بی‌جان ایستاده بود و به‌مازیار می‌نگریست. نگهبانان که متوجه وضع بحرانی حاکم خراسان شده بودند بیش از این تاخیر را جایز ندانسته و او را با خود به‌خارج بردند.

حاکم خراسان پس از خروج مازیار و نگهبانان، مدتی دیگر بی‌حرکت و بهت‌زده همچنان برجای بماند و نگاههایی دردآلود به‌نقطه نامعلومی دوخت. وی پس از چند لحظه که در عذاب کشنده غوطه می‌خورد، موفق شد خود را از آن حالت جنون‌آمیز نجات دهد. پس قلم به‌دست گرفته و نامه‌ای به‌شتاب برای خلیفه‌نگاشت. عبدالله در خلال سطور این نامه مهم و حیاتی پس از آنکه با کلمات و عباراتی چاپلوسانه و تملق‌آمیز اظهار بندگی و چاکری و عبودیت و وفاداری می‌کند و خویشتن را در همه اوقات، جان‌نثار خلیفه معرفی می‌نماید، جریان دستگیر شدن مازیار و جزئیات توطئه افشین و نقشه‌ای را که وی برای ازبین بردن خلیفه و پسرانش طرح نموده بود متذکر گردید. وی در پایان نامه یکبار دیگر صداقت و درجه صمیمیت و اخلاص خود را خاطر نشان می‌سازد و مساعی و زحماتی را که برای کشف این راز و توطئه هولناک به‌اصطلاح خودش متحمل گشته بود با آب و تاب فراوان عرضه می‌دارد. آنگاه قاصد بادپایی را که بارها چالاکي و چابکی‌اش را در جریان چندین ماموریت ظاهر ساخته بود فرا می‌خواند و نامه را به‌وی تسلیم می‌کند و به‌او توصیه اکید می‌—

نماید که بدون تاخیر و درنگ و بی‌آنکه در راه توقف نماید به سوی بغداد روان شده، نامه را به‌دست شخص خلیفه بدهد. عبدالله درباره سری نگاهداشتن نامه سفارشات فراوانی به‌قاصد می‌نماید.

بعد از عزیمت قاصد، عبدالله نگهبان مخصوص خود را احضار می‌نماید و به‌وی دستور می‌دهد که مازیار را تا اطلاع ثانوی در محلی مستحکم، تحت نظر دقیق محافظین مورد اعتماد زندانی کند.

گیرد .

امیر طبرستان پس از آنهمه مصایب و صدمات کشنده و تجربه‌های تلخ هنوز هم به سرزمین مقدس پدرانش می‌اندیشید که وی با علاقه و عشق و شوقی وصف‌ناپذیر آنرا دوست داشت و خاطرات تلخ و شیرینی از این دیار مردان و اسپهبدان دلاور در قلبش به یادگار مانده بود .

از میان خاطرات دردآلود و جانگزایش وجود برادر خیانت‌پیشه و بعضی از همشهریان سست عنصر و فرصت طلبش که چندبار وی و مردم غیرتمند طبرستان را به دشمنان فروخته و آمال و آرزوهای مقدس آنها را در زیر پا افکنده بودند بیش از هر چیز رنج و زجرش را به‌منتها درجه شدت می‌رسانید .

مازیار از خود می‌پرسید چرا باید بعضی از افراد جبون و ترسو وضعیف، ردالت و بی‌غیرتی را به آن حد برسانند که از ترس دشمن غدار از پشت بر وی خنجر بزنند و مانع از آن گردند تا کوشش‌های او و سرداران دلاورش که در راه هدفی مقدس جان دادند بلا نتیجه ماند و مسئله اعاده استقلال و رهایی سرزمین‌های شمال ایران دستخوش ناکامی و نامرادی گردد .

او از اسارت و زندانی شدنش چندان ناراحت و مشوش نبود و مسلماً سرنوشت بعدیش هم که کشته شدنش به دست خلیفه بود ترس و بیمی به دل او نمی‌افکند ، دل‌نگرانی و کلافگی او فقط و فقط به خاطر طبرستان و مردم آواره و بی‌پناه و سرگشته آن بود که با مرگ او بیچارگی و درماندگیشان افزون می‌شد و بیش از پیش می‌باید طعم تلخ و جانفرسای ظلم و جور و فشار عمال بیگانگان را

رویاهای و کابوس‌های مازیار

در زندان عبدالله

امیر طبرستان ، سردار نهضت سرخ علم‌ها و یا شیر بیشه‌های شمال ایران ، اینک در زندان حاکم خراسان لحظات و دقائق تلخ و مرارت‌باری را می‌گذرانید ، وی یقین داشت که بزودی عبدالله او را به بغداد نزد خلیفه عباسی خواهد فرستاد و خلیفه هم با تشریفات حقارت‌آمیزی او را به طرز فاجعه‌آمیزی به قتل خواهد رسانید . چیزی که رنج و ناراحتی او را تشدید می‌کرد سرنوشت افشین هم‌پیمان او بود که وی ندانسته و بر اثر فریبکاری و خدعه عبدالله اسرار توطئه‌اش را برملا ساخته و مسلماً او نیز همچون خودش بطور وحشیانه‌ای طعم مرگ را خواهد چشید .

اینها کابوس‌های وحشتناکی بودند که مازیار را در گوشه زندان لحظه‌ای نیز رها نمی‌ساختند ، او با حالت غم‌انگیزی در اطاق تاریک و مرطوب و زجردهنده‌ای روزها می‌نشست و به فکر فرو می‌رفت و هر آن انتظار آن را داشت که به فرمان حاکم خراسان نگهبانان مخصوص سوار بر عرابه‌ای کرده و به طرف بین‌النهرین (عراق) ببرند تا به حکم سرنوشت مرگ در چنگالش

تحمل نمایند .

این اندیشه‌ها کابوس دیگری را به دنبال خود آوردند ، وی از ماورای این زندان تیره و ظلمانی ، شهرها و قصبات و دره‌های سرسبز و خرم طبرستان را می‌دید که پایمال نیروهای دشمن اهریمن‌صفت شده و تازیان اکنون بر همه‌جا مستولی گشته‌اند و با بیرحمی و قساوت ، شهرها را تباہ و ویران و ساکنان آنرا اسیر و یا غارت می‌نمایند و به تلافی گذشته‌ها و یاری‌هایی که به‌وی کرده‌اند آنها را در آتش کینه و بیداد می‌سوزانند و ناله‌ها و فریادهایشان را در سینه‌هایشان خفه می‌کنند .

این تصورات و توهمات ، وحشتی شدید و متعاقب آن آتشی سوزان و ویرانگر سراسر روح و جسم او را مورد تاخت و تاز قرار دادند و درد و اندوه چنان به قلبش هجوم آوردند که شیر بیشه‌های شمال با همه نیرو و قدرت‌های روحی چیزی نمانده بود از پای درافتد و عنان صبر و شکیبایی از کفش بیرون نماید .

مازیار در گوشه زندان گاه و بیگاه مانند شیری خشمگین می‌گرید و یا فریادی شبیه به نعره‌های هراس‌انگیز از سینه‌اش بیرون می‌آید و کلمات : خیانت ، خدعه ، حيله ، نامردی ، ننگ را دایما تکرار می‌نمود و هر بار که این کلمات با آهنگی رعدآسا از دهانش خارج می‌شد لرزش شدیدی او را مانند درخت کهن‌سالی که در برابر هجوم طوفانی مهیب به‌تکان درآورد ، سراسر وجودش را می‌لرزاند .

پس از چند لحظه که تا اندازه‌ای خشمش فرو می‌نشست و آرام می‌گرفت ، قطرات درشت عرق بر پیشانی‌اش فرومی‌نشستند . آن

وقت مازیار سرد و بی‌حرکت در گوشه‌ای فرو می‌افتاد و به‌حال نیمه‌اغما درمی‌آمد .

او هر لحظه و دقیقه در انتظار بود که محافظینش از در اطاق زندان وارد شوند و او را از آنجا بیرون آورده و به‌دستور عبدالله و یا به‌وسیله خود او به‌طرف عراق حرکت بدهند تا سرنوشتی که در آنسوی مرزهای ایران منتظرش بود ، وی را دریابد .

مازیار را به‌سوی عراق حرکت دادند

عبدالله دستور داد تا مازیار را به‌دلیل ترسی که از قدرت و نیرومندی وی داشت در صندوق بزرگی محبوس گردانند تا هیچ راه فراری نداشته باشد، تنها برای زنده ماندن و تنفس امیر طبرستان فرمان داد چند سوراخ کوچک در بدنه صندوق تعبیه گردانند تا هم محبوس بتواند به‌وسیله آنها نفس بکشد و هم محافظینش وی را از این سوراخها ببینند که در چه حال و وضع است، تا مبادا مشغول تلاش و تکاپو برای استخلاص خود باشد. این دیگر نهایت قساوت و بیرحمی و خباثت عبدالله را می‌رساند که در آخرین دقائق زندگی او، یک لحظه هم از ایذا و زجر دادن او خودداری نمی‌کرد.

عبدالله وقتی از وضع صندوق حامل مازیار اطمینان حاصل کرد دستور داد آن صندوق را بر روی قاضی نهاده و به‌سوی عراق حرکت دهند.

وقتی قافله حامل مازیار براه افتاد عبدالله حاکم خراسان تا مسافت زیادی که از مرزهای غربی ایران هم دورتر بود این قافله

را همراهی کرد و آنگاه اسیر را به‌نزد اسحق بن ابراهیم فرستاد و پیغام داد که خیلی دقیق مراقب زندانی باشد تا مبادا از چنگ وی بگریزد. عبدالله به‌زندانبان جدید ضمناً توصیه نمود که مازیار را فقط باید به‌دست شخص معتصم بسپارد، زیرا خود می‌خواست ضمن رسیدگی به‌کارهای خراسان که پس از شکست امیر طبرستان مردم آن ایالت کم و بیش جنبش‌هایی علیه او براه انداخته بودند، مردانی مسلح را که مورد اعتمادش بودند به بغداد برای کمک به‌خلیفه گسیل دارد تا در روز توطئه افشین احتمالاً معتصم از نیروهای پشتیبانی عبدالله به‌هنگام ضرورت استفاده کند.

اسحق وقتی مازیار را تحویل گرفت قافله حامل او را ابتدا به سامره برده و در آنجا برای گرفتن اجازه ورود به‌بغداد منتظر دستور کتبی معتصم باقی ماند.

مازیار در ماه شوال سال ۲۲۵ هجری قمری به‌سامره رسیده بود و در این شهر همچنان صندوق، زندانش بود.

اسحق چند روز در سامره ماند تا حکم و فرمان خلیفه واصل شد، آن وقت بود که مازیار را می‌بایست وارد بغداد نماید.

برای وارد کردن مقصران بزرگ و باغیان و سرکشان سترگ به پایتخت عراق، یک رسم و تشریفات از مدتها پیش در اینگونه مواقع جریان داشت، طبق این رسم و سنت، قبلاً فیلی تنومند را که همواره در دارالخلافه بغداد برای اینگونه تشریفات آماده کرده بودند، به‌رنگ‌های گوناگون و تند درمی‌آوردند و سراسر بدن فیل را با انواع پارچه‌ها و کاغذهای رنگارنگ زینت می‌کردند و

بعد مقصر و یاغی را که علیه خلیفه قیام و سرکشی نموده بود و قبلا دست و پاهایش را به غل و زنجیر کشیده بودند بر روی آن سوار می‌کردند و اشعاری مبتذل را که تصنیف نموده بودند به عوام و اطفال می‌آموختند تا شادی‌کنان و هلهله‌گویان و دست‌زنان و پای‌کوبان آنرا بخوانند و به دنبال فیل روان می‌شدند .

بطوری‌که مورخین نوشته‌اند بابک خرم‌دین، دلاور استقلال— طلب آذربایجان را نیز وقتی دستگیر ساختند، به همین ترتیب وارد بغداد کردند .

معتصم دستور داد مازیار را نیز به همان ترتیب وارد پایتخت نمایند، و هنگامی‌که به مازیار تکلیف کردند که بر روی فیل قرار گیرد وی از نشستن و اجرای این تکلیف امتناع نمود .

خلیفه وقتی وضع را چنین دید، دستور داد تا مازیار را بر قاطر برهنه‌ای که گلیم مندرس و عرق‌گیری ژنده و پاره‌پاره داشت سوار کنند، این رفتار به خاطر توهین بیشتر به مردی بود که خلیفه از نهضت استقلال‌طلبانه او وحشت فوق‌العاده‌ای داشت و خواب و راحت از او گرفته بود . ضمناً به دستور معتصم قرار بر این بود که دلک‌ها و مسخره‌گرها بیشتر از همه وقت در دنبال استر حامل مازیار به مسخرگی بپردازد تا خلیفه به زعم خود دلاوریها و پایداریهای شجاعانه او را تلافی کرده باشد و به این ترتیب مازیار را با همان تشریفات‌اهانت‌آمیز و تحقیرکننده وارد بغداد کرده به حضور خلیفه می‌آورند .

معتصم خلیفه قبلا جمعی از مردان سرشناس و قضات و

دیوان‌سالاران بغداد را دعوت کرده بود که ناظر وارد شدن با خفت و خواری امیر طبرستان باشند . پس در پیرامون وی علاوه بر بستگان و نزدیکانش جمعی از رجال و بزرگان پایتخت به تماشا ایستاده بودند و گروهی از مردم دارالخلافه نیز برای تماشا و دیدن ورود مازیار در اطراف معابر و گذرگاهها صف کشیده و به قافله حامل مازیار و خاصه استری که مازیار بر روی آن نشسته بود چشم دوخته بودند .

مازیار عصبانی و پریشان‌حال بر روی استر سوار بود و آنچه در قلبش می‌گذشت و آلام و دردهایی که در روحش به تلاطم درآمده بود اصلاً قابل بیان کردن نبودند . ولی با همه خفت و توهینی که بغدادیان و خاصه خلیفه بر وی وارد آورد، هیچگاه ذره‌ای از غرور و بزرگی و شهامت او را کم نکردند .

مازیار را به همان حال به حضور معتصم بردند، معتصم به دیدن وضع آشفته وی خنده‌ای از روی تمسخر و پیروزی و موفقیت بر لب آورده، اشاره‌ای کنایه‌آمیز به اطرافیان خود کرد .

خلیفه با آهنگی که همه بشنوند گفت :

— ای سردار و حاکم شکست‌خورده طبرستان و تو رهبر نهضت سرخ‌علم‌ها، این است سرانجام سرکشی‌ها و یاغی — گریه‌هایت، و این سرنوشتی است که در انتظار همه کسانی که عرب و یا عجم باشند و سرکشی کنند خواهد بود، و تو ای ایرانی متهم عاقبت طعم عصیان‌گریهای خود را خواهی چشید آنهم بر سر دار . . .

مازیار که این سخنان را شنید، دیگر تامل‌جایز ندانست، او

بی‌آنکه از صولت و قدرت و یا هیبت خلیفه وحشتی به‌دل راه بدهد و وضع رقت‌انگیزش اراده و عزم راسخش را سست گرداند فریادی غرش‌آسا از سینه برآورده گفت :

— ای خلیفه ستمگر که پایه‌های خلافت و حکومت همه بر روی جور و سخت‌کشی و ظلم و نیرنگ بنا شده بدان و آگاه باش که من نه از تهدیدات و تحقیرهای تو می‌ترسم و بیمی به‌دل راه می‌دهم و نه از نگهبانان تا دندان مسلح شده‌ات... اگر فریب‌کاری و غدر و دروغ فرماندهانت نبود، سپاهیان هرگز قادر نبودند مرا شکست دهند، آنها همه‌جا حيله بکار بردند، دروغها بافتند، جمعی خودفروش و خائن را خریدند تا از پشت بر من خنجر فرود آورند...

مازیار لحظه‌ای سکوت کرد و معتصم که کلمات دشمن شجاعش سخت متغیر و آشفته‌اش کرده بود، در حالی‌که از فرط شرم و خشم دندانها را بهم می‌سائید چندبار فریاد برآورد :

— بس‌کن، بس‌کن ای مرد یاغی و عصیانگر.

ولی مازیار که همچنان می‌گرید ادامه داد :

— تو فقط با فریب و نیرنگ قدرت آنرا داری که بر سرزمین‌های دیگران فرمان برانی نه با عقل و درایت و خرد.

به‌دستور خلیفه نگهبانان چند تازیانه بر سر و روی مازیار فرود آوردند و سپس بنا به فرمان دیگر او را زنجیرکشان به یک قلعه‌ای در خارج شهر بغداد برده و آنجا به زندان افکندند تا قاضی القضاة پس از رسیدگی به احوالات وی حکم مرگش را صادر نماید.

افشین در نکاپوی قتل خلیفه

پس از دستگیر شدن و قتل بابک خرم‌دین به وسیله معتصم خلیفه عباسی، که قیامی دلاورانه در آذربایجان شروع کرده بود و سالیان دراز شجاعانه و بی‌آنکه همت سست گرداند با سپاهیان بیشمار خلیفه پنجه درافکنده بود، افشین سرکرده سپاهیان معتصم علاوه بر حکومت شهرها و سرزمین‌هایی که به عهدشاس سپرده شده بود، در دارالخلافه بغداد شغل ریاست و فرماندهی نگهبانان مخصوص خلیفه را بدست آورد.

افشین که یک ایرانی اصیل و از دودمان‌های سرشناس بود، تدریجاً در دستگاه خلافت قدرت روزافزونی به‌چنگ می‌آورد و منظور نهایی‌اش هم این بود که در پرتو اعتماد و اطمینان فوق‌العاده و جلب نظر ایرانیان متنفذی که در بارگاه معتصم خدمت می‌کردند، وی را از تخت فرمانرواییش به‌زیر کشیده و استقلال و آزادی تمام سرزمین‌ها و ایالات ایران را اعلام نماید. چنانکه می‌دانیم یک ارتباط نهانی همواره میان افشین و مازیار برای سرنگون کردن حکومت خلیفه در جریان بود، و هر

دو نفر یک هدف مشترک را تعقیب می‌کردند .

اگرچه مقام و منزلت افشین (خیزدربن کاوس) هر روز بیشتر می‌شد و خلیفه کم‌کم احساس می‌نمود که لیاقت و کاردانی و شایستگی این ایرانی ، بسیاری از مشکلات حکومت او را حل نموده و خاطرش را از بسیاری مخاطراتی که سیطره او را تهدید می‌کرد آسوده ساخته است ولی گاه و بیگاه کاتب افشین به نام (شاپور) که بر مقام وی رشک می‌برد ، نهانی به خلیفه خبر می‌داد که افشین با مازیار یاغی ، سردار نهضت سرخ علم‌ها ، مکاتبه و سر و سری دارد و گردن‌کشی مازیار هم به تحریک او صورت گرفته است .

معتصم در همان روزهایی که آتش جنگ و کشمکش سپاهیانش به سرکردگی عبدالله و حسن با مازیار شعله‌ور بود ، هیچگونه عکس‌العملی از خود نشان نداد و افشین که احساس کرده بود تدریجا معتصم نسبت به او سوء ظن پیدا کرده است ، ابتدا مصمم شد که از طریق موصل و رودخانه (زاب) ، به ارمنستان که جزء قلمرو او بود مسافرت کند و از آنجا به شهرهای نزدیک دریای خزر رفته و در ترکستان و (اشروسنه) نیروهایی را علیه خلیفه تجهیز نماید . ولی بعدا از این کار پشیمان شد ، راه دیگری را برگزید که همان به‌مهمانی خواندن خلیفه و فرزندانش بود تا در خانه خود و حین صرف طعام به‌وسيله غلامان مسلح ایرانی‌اش معتصم و پسرانش را به‌هلاکت برساند . اما متاسفانه چنانچه قبلا نوشتیم این‌راز به‌وسيله مازیار برملا شد و معتصم از توطئه افشین از طریق قاصد مخصوص عبدالله طاهر آگاه گردید .

نامه عبدالله طاهر که پرده از توطئه افشین برمی‌داشت در

همان روزی که افشین ترتیب مهمانی معتصم و پسرانش و حتی سرکردگانش را داده بود به‌خلیفه رسید .

معتصم بی‌آنکه به‌روی خود بیاورد که از توطئه افشین خبر یافته است ، موضوع را از عموم نزدیکان خود مخفی داشت و به‌افشین پیغام داد که چون هارون و جعفر دو پسرش رنجور و بیمارند پس خود من به‌مهمانی خواهم آمد و آنگاه با پنجاه‌تن از سربازان مسلح خود بسوی خانه افشین براه افتاد .

افشین خانه خود را با چراغهای الوان و وسایل مرصع و طارم‌های چشمگیر آراسته بود و صدتن از سپاهیان مخصوص مورد اعتماد خود را در طالار پذیرایی پشت پرده‌ها مخفی داشت و به‌دست هریک شمشیری برهنه داد تا آماده اشاره وی باشند . و خود با فراش‌های خاصه با لباس‌های ارغوانی و جواهر- نشان در برابر قصر خود ایستاد .

هنگامی که خلیفه با گام‌های سنگین و موقرانه و قیافه خونسرد و بی‌اعتنا وارد سرسرای کاخ افشین گردید ، ابتدا نگاهی کنجکاوانه به‌چهره فرمانده سپاهیان خود افکند و چند لحظه در دیدگان وی خیره شد ، افشین بی‌آنکه تشویشی به‌خود راه‌دهد گفت :

— خوش‌آمدید آقای من ، بفرمایید . . .

نگاههای دیگر معتصم درحین حرکت که این‌بار سرشار از سوء ظن بود ، افشین را بلااراده مضطرب گردانید . البته افشین سرداری متهور و خویش‌ن‌دار بود ، ولی از نگاههای مرموز خلیفه ناگهان منقلب گردید .

خلیفه بی‌آنکه به صورت سردار خود بنگرد که می‌رفت تا در زیر حجابی از غم و نگرانی مخفی گردد اعتنا نماید دو تن از نگهبانان خود را فراخواند و به او فرمان داد تا محافظان و همراهان را وارد کاخ نماید.

ررود این محافظان ضربت کاری دیگری بود که بر پیکر افشین فرود آمد.

معتصم همچنان ایستاده بود و با تردید و شک به اطراف نگاه می‌کرد که یکی از سپاهیان مسلح افشین که در پشت پرده ایستاده بود عطسه کرد.

صدای عطسه، صدایی بود غیرمنتظره، غیرعادی که پرده از اسرار عجیب و هولناکی برمی‌داشت، اگرچه خلیفه از جزئیات توطئه افشین خبرداشت و می‌دانست که در پس پرده‌های طالار پذیرایی کاخ سردارش چه می‌گذرد و چه سودایی مهیب در سروی جوش می‌زند.

خلیفه به شنیدن صدا چند گام به سوی افشین برداشت و وقتی نزدیک او رسید، با نگاههایی شرربار که می‌خواست وجود سردار ایرانی را بسوزاند دست پیش برد و ریش افشین را گرفت و آنگاه فریاد برآورد:

—(النهب، النهب) — یعنی غارت کنید! غارت کنید!

در همین وقت سپاهیان مامور قتل معتصم که در پس پرده‌ها منتظر اشاره افشین بودند و تا آن لحظه ساکت و خاموش همچون جسمه‌های بی‌جان و روح قرار داشتند، از فرمان خلیفه سخت به اضطراب و وحشت افتادند.

افشین که اکنون چهره‌اش از فرط هراس بی‌رنگ شده و مرگ بر آن سایه افکنده بود خواست شروع به صحبت کند و یا شاید به دژخیمان خود فرمان دهد. ولی قبل از آنکه دهان باز کند معتصم فریاد برآورد:

— او را دستگیر کنید، به زنجیرش بکشید، امانش ندهید. نگهبانان ریش افشین را از چنگ خلیفه بیرون کشیدند و آنگاه وی را در میان گرفته و شمشیری برهنه به علامت تهدید بر حلقش نهادند تا او را از هر نوع عکس‌العمل و حرکت مخالفی بازدارند.

دسته دیگر از آن گروه سربازانی که خلیفه به داخل کاخ افشین آورده بود به پشت پرده‌ها یورش آورده و در ظرف چند دقیقه همه ماموران مخصوص سردار و فرمانده کل را دستگیر گردانیدند.

معتصم پس از به بند کشیدن افشین و مردان مسلح وفادارش، دستور داد آتشی در کاخ وی بیاکنند و همه چیز را طعمه حریق گردانند. از کاخ باشکوه سرکرده سپاهیان خلیفه جز توده‌های خاکستر نماند و همه آرزوهای صاحبش نیز در زیر آن مدفون گردید. و چنین بود سرانجام توطئه افشین هم‌پیمان مازیار که قرار بود برای استقلال کشورشان خلیفه و فرزندانش را تباه سازند. اما درباره اطلاع یافتن خلیفه از توطئه افشین توسط عبدالله روایت دیگری نیز آورده شده بود: قبل از شروع این توطئه و دعوت خلیفه به مهمانی در کاخ سردار کل معتصم، روزی یکی از صاحب‌منصبان افشین به نام (واجن) یا بیژن که قرار بود

نقشی در توطئه داشته باشد به سرهنگی از سرهنگان زیردست افشین گفته بود که گمان نمی‌کنم توطئه فرمانده ما به جایی برسد، چون جاسوسان خلیفه همه جا مراقب اوضاع هستند و افشین در این کار دچار ناکامی و شکست خواهد شد.

سرهنگ زیردست افشین موضوع را به‌وی گفت و سخنان بیژن را به‌آگاهی او رسانید. افشین که از این کلام سخت خشمگین و برآشفته شده بود، دستور داد بیژن را به حضورش بیاورند و وقتی مرد آمد، افشین شروع به تعرض نموده حکم کرد تا او را خلع درجه نمایند. بیژن که از این پیش‌آمد به شدت عصبانی شده بود شب‌هنگام خود را به بغداد رسانیده و شب را در آنجا بماند و صبح وقت نماز بامدادی نزد خلیفه شتافت و او را از قصد افشین آگاه گردانید.

باری رویداد شگفت‌آور و فاجعه‌آمیز کاخ افشین یک‌روز قبل از آنکه مازیار را وارد شهر سامره کنند اتفاق افتاد و معتصم دستور داد افشین را در کوشک (لوه‌لوه) زندانی نمایند. این کوشک دژی آسیب‌ناپذیر بود و مناره‌ای بر بالای آن تعبیه کرده بودند که فقط یک‌نفر می‌توانست در آنجا بماند، افشین را به‌امر خلیفه در همان مناره حبس کردند تا در شرایطی زجردهنده و شکنجه‌آور فقط بتواند در آن محل بنشیند، جمعی از زبده‌ترین سربازان تازی در زیر آن مناره از زندانی به‌دقت مراقبت می‌نمودند.

افشین را به محاکمه کشیدند

داستان وزود امیر طبرستان (مازیار) به شهر سامره و موضوع ارتباط و مکاتبات وی با افشین که پیمان و عهد نهاده بودند تا اساس خلافت معتصم را واژگون سازند و چندین موضوع دیگر مقدمات محاکمه تاریخی افشین سردار کل سپاهیان معتصم را فراهم گردانید.

به محاکمه کشیدن افشین به علت اتهامات عدیده‌ای بود که توسط قضات دارالخلافه بغداد و دیوانیان معتصم بر وی وارد آورده بودند که مهمترین آنها همان ارتباط یافتن با مازیار رهبر نهضت سرخ‌علم‌ها و جریان توطئه و سوءقصد به جان خلیفه بود. جریان جلسات این دادگاه مهم تاریخی و گفت و شنودهایی که در آن به‌عمل آمد، دادگاه افشین را از هر لحاظ شایان اهمیت کرده بود.

اگرچه خلیفه برای کشتن افشین و مازیار نیازی به تشکیل دادگاه و این محاکمه نداشت و می‌توانست با یک فرمان و صدور امری‌ای هر دو نفر را به‌دار بیاویزد ولی برای حفظ ظاهر و اینکه

در قلمرو حکومت وی هیچ مقصر و گناهکار و مجرمی جز از طریق ثبوت تقصیر و ارائه مدارک مثبت و غیرقابل تردید آنهم در حضور قضات و داوران بی طرف به مجازات نخواهد رسید، لزوم تشکیل آن را گوشزد کرده بود.

خلیفه ضمنا می خواست به عموم مردمی که در قلمرو قدرت وی می زیستند تفهیم نماید که او خلیفه ای عادل و دادگر است و عدل و داد او باعث گردیده که گرگ و میش از یک آبشخور آب بنوشند (!)

باری در روز پنجم ذی القعدة سال ۲۲۵ هجری به دعوت معتصم در حضور اعیان و رجال و قاضیان و فقهای معروف و سرکردگان دربار خلافت، دادگاه بزرگ محاکمه افشین آغاز بکار کرد.

یکی از وظایف پراهمیت داوران این دادگاه روبرو کردن مازیار با افشین بود. چون مازیار امیر طبرستان قبلا با خدعه و نیرنگ عبدالله در نزد وی اقرار کرده بود که با افشین به وسیله نامه و مکاتبات عدیده در ارتباط بوده است و افشین طی چند نامه استقلال طلبی وی را تصویب و تایید گردانیده بود و از طرفی افشین وی را به عصیانگری و خروج بر علیه خلیفه تشویق نموده بود، به همین دلیل لازم می آمد که در این دادگاه مازیار و افشین روبرو شوند تا جزئیات امر را از زبان آنها بشنوند و پس از رسیدگی به این جریانات و ملاحظه نامه ها، قضات رای محکومیت افشین را صادر نمایند.

جریان محاکمه تاریخی افشین حقیقت دیگری را به اثبات می

می رسانید و آن چنین بود که گفته می شد آئین ها و رسوم و سنت های کهن ایرانی در عصر خلفای عباسی همچنان زنده و به مرحله اجرا در می آمد و مخصوصا در مشرق کشور ایران این آئین و آداب دیرین در منتهای قدرت و با همان کیفیت اولیه رواج داشته است.

دادگاه می بایست به این امر نیز رسیدگی نماید که در ایران اگرچه جماعتی کثیر به ظاهر اسلام آورده بودند، معذک به آئین و طریقت دیرین خود اظهار علاقه باطنی می نمایند و هر زمان هم که فرصت و یا مجالی دست دهد از بازگشت به کیش گذشته خویش تردید روا نمی داشتند. به این ترتیب تمام اتهام افشین سرکرده سپاهیان خلیفه خیانت بهوی و طرح یک توطئه نابود ساختن وی نبوده است، بلکه او در کنار چندین اتهام مهم، متهم بود که هنوز به آئین نیاکان خود وفادار می باشد، هر چند که در دستگاه خلیفه مسلمین خدمت می نموده است.

قضات و داوران و فقهای که در محاکمه افشین شرکت داشته اند اینها بودند: (احمد بن ابی دواد) قاضی القضاة، (اسحاق بن ابراهیم بن مصعب)، محمد بن عبدالملک الزیات، وزیر خلیفه معتصم. این مرد به عنوان مدعی العموم دادگاه برگزیده شده بود.

ضمنا شخص مازیار و هم چنین یک موبد زرتشتی نیز در این دادگاه به امر خلیفه حضور داشت.

بود به‌اعضای دادگاه نشان دادند .

وقتی ژنده‌پوشان لباس‌های ژنده خود را به‌تن‌کرده در مکان‌های خود قرار گرفتند (ابن‌الزیات) از افشین پرسید :

— این ژنده‌پوشان تیره‌بخت را که به‌چنین سرنوشتی دچار شده‌اند می‌شناسی ؟

افشین گفت :

— مرا به‌نزدیک آنها ببرید تا با دقت همه را مورد شناسایی قرار دهم .

وقتی افشین را از مقابل ژنده‌پوشان عبور دادند ، وی به چهره هریک از آنان به‌دقت نگرست آنگاه به‌قاضی گفت :

— بله ، آنها رامی‌شناسم .

ابن‌الزیات گفت :

— هویت‌شان را برای دادگاه روشن گردان !

افشین گفت :

— این شخص مودن فلان مسجد است و آن دیگر تکبیرگوی مسجدی در فلان محله . . . این دو نفر عبادتگاهی در (اشروسنه) بنا نهادند ، من به‌هریک از این افراد دستور دادم هزار تازیانه بزنند ، زیرا من با فرمانروایان (سغد) ماوراءالنهر قراردادی بسته بودم که همه افراد در اجرای مراسم مذهبی خود آزادند و کسی را حق آزار و اذیت آنان نیست ولی این دو نفر به‌معبدی که بعضی از اهالی (اشروسنه) به‌آنجا می‌رفتند و مشغول انجام مراسم و آداب مخصوص خود بودند حمله‌بردند ، هرچه در آنجا بود درهم شکستند ، نیایش‌کنندگان را مورد ضرب و شتم و بی —

نخستین اتهامی که به‌افشین وارد شد ۱

وقتی شخص صاحب‌مقام و منصبی از اریکه قدرت به‌زیر افتاد و دستش از همه‌جا کوتاه گردید ، همه از او روی می‌گردانند ، بی‌اعتنایی و بعضاً تحقیر از کنارش می‌گذرند و او را هدف تیره‌های ملامت و سرزنش قرار می‌دهند و احتمالاً اتهاماتی بر وی وارد می‌نمایند که اساس و مبنایی نداشته است .

هنگامی که افشین برای محاکمه به‌دادگاه بغداد کشیده شد ، اتهامات مختلفی بر او وارد آمد که قسمتی از آنها قبلاً به‌ذکر رفت ، اما درباره‌ نخستین اتهامی که موضوع آن در دادگاه مورد رسیدگی واقع شد ، داستان تازیانه‌خوردن ژنده‌پوشان بود .

این ژنده‌پوشان را که از گوشه و کنار بغداد جمع‌آوری کرده بودند وارد دادگاه نمودند ، و در آنجا در حضور قضات دادگاه ، ژنده‌پوشان پشت خود را که بر اثر ضربات تازیانه پوست آن رفته

(۱) در این فصل و دو فصل دیگر که خواهد آمد از کتاب تاریخ نهضت‌های ملی ایران استفاده شده است .

حرمتی قرار دادند و آنگاه معبد را هم ویران ساختند . به این دلیل و براساس شکایت مردم شهر آنها را بهسزای اعمالشان رساندم و همانطور که گفتم بههریک هزار تازیانه زدم که در نتیجه پشتشان مجروح گردید .

ابن‌الزیات گفت :

— هزار تازیانه فقط بهخاطر همین اعمال و رفتاری که

اظهار داشتی ؟

افشین پاسخ داد :

— بلی ، اگر چنین نمی‌کردم دیگر هیچکس بر جان و مال و

حرمت خویش ایمن نبود و ناگزیر شکایت بهبغداد نزد خلیفه

می‌بردند .

دومین اتهام افشین

دومین‌اتهام افشین مربوط به کتابهایی بود که سرکرده عساکر خلیفه مورد استفاده قرار می‌داد و در خانه آنها را جای داده بود .

ابن‌الزیات در دومین اتهام افشین از وی سؤال کرد که :

— تو در خانه کتابی را مورد احترام قرارداده‌ای که از نظر ما مردود و مطرود است ، مطالبی در این کتاب آورده شده که کفرآمیز است و تو ، چنین کتابی را ، هم در خانه نگاه داشته بودی و هم مانند یک کتاب بسیار گرانبها و نفیس با زر و زیور و گوهرهای تابناک آراسته و مورد احترام قرار می‌دادی ، آیا این اتهام را قبول داری ؟

افشین با صراحت پاسخ داد :

— آن کتاب را از پدرم بهارث برده‌ام و در آن پاره‌ای از امثال و حکم ایرانی وجود داشت که قابل توجه برایم بود ، حالا اگر کفر و زندقه‌ای در آن وجود داشته هرگز مورد نظر من نبوده است و من از جنبه ادبی این کتاب بهره می‌گرفتم و بهمطالب

دیگر توجهی نداشتیم .

روزی که چنین کتابی به دست من رسید ، دارای همین تزیینات مجلل و باشکوه و یا به زعم شما مزین به جواهرات و گوهرهای گرانبها بود ، من به آن تزیینات دست ندم و حاجتی پیش نیامد که ناگزیر شوم آن تزیینات را از کتاب بگیرم ، پس کتاب را به همان صورتی که بود گذاشتم ، چنانکه شما هم کتاب کلیله و دمنه و مزدک را در خانه خود نهاده اید و من این کار را منافی اعتقادات خود به اسلام نمی دانم .

اتهام سومین افشین

اکنون دیگر بخت ر طالع بکلی از افشین فرمانده کل سپاهیان خلیفه روی برتافته بود ، او هم مطرود بود و هم متهم ، مردی از چشم افتاده و از اریکه قدرت به زیر کشیده ، پس چرا هرکس با او خرده حسابی دارد و به حق و یا احتمالا ناحق مورد بی مهری وی قرار گرفته تیری به جانبش رها نکند و درد و آلامش را در آن دقایق مرگبار افزون نسازد .

افشین دو اتهام جزیی و غیرمهم را از سر گذرانیده بود و به قضات اثبات کرده بود که در آن دو مورد چندان گناهی متوجهش نیست ولی اتهامات دیگری هم بودند که مهمترینشان ارتباط وی با مازیار برای سرنگونی خلیفه بود و این اتهام در آخر کار دادگاه مورد رسیدگی قرار گرفت .

در سومین اتهام یک نفر موبد زردشتی که در دادگاه حاضر بود پیش آمد و در حالی که به افشین اشاره می نمود گفت :

– این شخص که در اینجا نشسته و یکروز دومین شخص در قلمرو خلافت بشمار می رفت عادت داشت که گوشت حیوانات

چنین گفت :

— اکنون ای قاضی که می‌خواهی در این دادگاه عدالت را اجرا کنی ، به‌سخنان من به‌دقت گوش کن ! این مرد موبد زردشتی بود و در دربار خلیفه (المتوکل) ندیمی او را اختیار کرد و از روی ریا و ظاهرسازی خود را مسلمان معرفی نمود و چه خوش — خدمتی‌ها که به‌المتوکل نمود ، در این صورت آیا به‌دین‌داری و ثبات در این کار او اعتماد دارید؟ اگر اعتماد دارید به‌صدای بلند که همه آنرا بشنوند به‌من جواب بدهید !
قضات دادگاه به‌صدای بلند مطابق درخواست افشین گفتند :

— خیر ، خیر .

سپس افشین گفت :

— پس به‌چه دلیل و علتی شما شهادت شخصی را که به هیچ‌وجه مورد اعتمادتان نیست مورد قبول قرار داده‌اید ؟
افشین این بگفت و آنگاه روی خود را به‌سوی موبد زردشتی برگردانیده گفت :

— آیا در و یا پنجره‌ای میان خانه من و خانه تو وجود داشت که از آنها بتوانی مرا ببینی و از اعمال و رفتار من در خانه‌ام آگاه گردی ؟
موبد زردشتی پاسخ داد :

— خیر .

افشین سوال کرد :

— آیا مرا عادت بر آن نبود که ترا نزد خود بخوانم و اسرارم را بر تو فاش سازم و از گرفتاریها و مشکلاتی که ایران

خفه‌شده را بخورد و مرا نیز می‌خواست به‌این‌کار وادار سازد (!)
او مدعی بود که گوشت این‌چنین حیوانی ، لطیف‌تر از گوشت حیوان ذبح شده است . . . افشین هر روز چهارشنبه ، دستور می‌داد یک گوسفند سیاه را با دست خفه کنند و سپس خود با شمشیر آنرا دو نیم می‌کرد و پس از گذشتن از میان آن دو قطعه گوشت حیوان را می‌خورد !

موبد به‌دنبال این تهمت ، اتهام دیگری به‌افشین وارد کرد و گفت :

— افشین روزی به‌من گفت منم مطابق مصلحت ، مانند این قوم (تازیان) زندگی می‌کنم ، هرچه را تازیان دوست ندارند منم دوست ندارم ، حتی در خوردن دنبه و سوار شدن بر شتر و به‌پای کردن نعلین هم با آنان تفاوتی ندارم ، و تا امروز با این روش‌ها حتی یک موی از بدن من کم نشده است !
افشین نگاههای مسخره‌آمیزی به‌این موبد زردشتی می‌افکند که روزگاری جیره‌خوار خود او بود ولی اکنون که دچار سرنوشت شومی شده از وی روی برتافته و ولینعمت خود را که بارها از وی احسان و محبت‌ها دیده بود هدف تیر جفا قرار داده است .
فرمانده عساکر خلیفه بار دیگر از جای برخاست و در سومین اتهام خود به‌منظور دفاع از خویش گفت :

— آیا کسی که به‌این نحو سخن بگوید که روزگاری از من محبت‌ها دیده و حمایت‌ها شده بود ، به‌گفته‌ها و ادعاهای او و حتی به‌کیش او که وی راهنمای آن است می‌توان اعتماد کرد ؟
افشین دنبال دفاع خود را گرفته و در پایان سخنان خود

وطن من با آنها روبروست و یا از عشق و علائق خود نسبت به ایرانیان و آنچه که مربوط به ایران است با تو گفتگویی کرده باشم؟

موید جواب داد:

— بله، بله.

افشین گفت:

— پس تو نه در دین خود شایسته اعتماد هستی و نه در عهد و پیمان دوستی وفادار و ثابت قدمی! زیرا مطالبی را که در خفا و پنهانی با تو در میان می گذاشتم و به تو اعتماد می کردم در آشکار و عیان بر علیه من بکار بردی!

وقتی افشین در مقام دفاع از خود و تخطئه کارهای موید این چنین سخنانی را بر زبان جاری می ساخت و با استدلالی منطقی، ضرباتی بر شاهد وارد می آورد، دادگاه را سکوتی سنگین در میان گرفته بود و قضا و قاضی القضاة در دل، افشین را تحسین می کردند. ولی آنان را هرگز کاری با دفاعیات سردار کل خلیفه نبود، بلکه محکومیت و مرگ او را می خواستند.

مازیار امیر طبرستان را

با افشین روبرو کردند

آخرین محاکمه افشین با حضور مازیار

از آنجایی که سرنوشت مازیار و افشین فرمانده کل قوای خلیفه بهم گره خورده بود و مسئله مکاتبات میان این دو سردار و امیر ایرانی که قصد داشتند حکومت عباسیان را واژگون سازند، تا ایران را از چنگ عمال و حکام دشمن آزاد گردانند، سند و مدرک مهمی بود که خلیفه می توانست به اعتبار آنها سرهای پر سودای آنان را از بدن جدا سازد ولی معتصم خلیفه که، همچون اکثر خلفای اموی و عباسی ذاتا و فطرتا مردی ریاکار بود و تظاهر به دین داری و عدالت خواهی و دادگستری می نمود، می خواست این هر دو نفر را که مظهر امید و آرزوهای مردم ایران بودند، پس از انجام مراسم دادرسی و تشکیل یک محاکمه مخصوص آنهم در حضور بزرگان و امیران و سرداران بغداد و جمعی از رجال دربار خود محکوم به مرگ نماید تا در سراسر قلمرو حکومتی او گفته شود که هیچ کس کیفر گناهان و تقصیرات خود را نخواهد دید و طعم مرگ را نخواهد چشید مگر از طریق اصول عدالت و به وسیله رای قضاة . . .

قبل از دادرسی از افشین و مازیار، خلیفه بابک خرم‌دین را به طرزی وحشیانه به قتل رسانیده بود. بابک خرم‌دین که هم‌پیمان مازیار و افشین بود قصد آن را داشت که استقلال سرزمین‌های مغرب ایران را به دنبال پیکارهای خونین با سپاهیان معتصم تأمین کند.

وی مدت پانزده سال در آذربایجان با لشکریان خلیفه جنگ و ستیز کرد و بارها نیروهای اعزامی بغداد را با شجاعت و تهور خود و مردان دلیرش درهم شکسته بود ولی بدبختانه خلیفه که می‌دانست این سردار آزاده و سرسخت ایرانی را جز به وسیله سردار دیگر ایرانی نتوان به چنگ آورد، به همین جهت افشین، سر عسکر لشکریان خود را با سپاهیان فوق‌العاده به جنگ بابک فرستاد و افشین که می‌دانست از راه‌های عادی و پیکار در معرکه‌های رزم و عرصه کارزار حریف این مرد غیرتمند آذربایجانی نیست به وسیله مکر و حيله وی را به دام می‌افکند و آنگاه در حال اسارت به بغداد می‌فرستد.

افشین بابک را با خدعه دستگیر کرده بود

در اینجا این فکر و اندیشه از ذهن هر خواننده‌ای می‌گذرد که اگر افشین در خیال بازگشت استقلال ایران زمین بوده و عهد و پیمانی با مازیار و بابک برای همین آرمان بزرگ و عالی داشته است پس به چه علت نه از حکم خلیفه برای جنگ و ریختن خون

هموطنانش سر باز زده و نه از هیچ کوشش و تلاشی، حتی با مکر و خدعه از شکست دادن بابک و اسارت وی خودداری نکرده است. شاید بتوان برای تبرئه افشین از این گناه بزرگ چنین استدلال نمود که او فرمان خلیفه را به این منظور رد نکرده بود تا مبادا سوءظنی در وی ایجاد شود، و همین سوءظن و شک و تردید وی را از مقام سرکردگی نیروهای خلیفه برکنار گرداند.

افشین شاید چنین می‌اندیشید که باقی‌ماندن در شغل فرماندهی عساکر تازیان، که همه قدرت جنگی را در دستش قرار می‌داد، به وی این امکان را می‌دهد که به وسیله همین نیروها زیر پای خلیفه را سست گرداند و روزی این قدرت را به او بدهد تا به یاری دو نفر هم‌پیمانانش سرزمین ایران را از زیر بار گران تسلط تازیان رهایی بخشد.

با این همه، چنین توضیحاتی هرگز نمی‌تواند عمل خدعه و نیرنگ و فریب وی را در جنگ با بابک هموطن دلیر و آزاده او توجیه نماید و افشین می‌توانست برای نجات بابک نه تنها به مکر و غدر توسل نجوید بلکه با صحنه‌سازیها و بهانه‌تراشی‌های بسیار خود را در این پیکار ناکام نشان داده وسیله آن نگردد که ننگ دستگیری و اسارت خدعه‌آمیز هموطن شجاع خویش را بر دامانش وارد نماید. این نوع خدعه و نیرنگ‌ها در دستگاه خلیفه عباسیان فراوان به چشم می‌خورد و مازیار را نیز عبدالله با خدعهای مشابه خدعه افشین دستگیر کرده بود که ذکرش قبلاً رفت.

باری بابک را پس از دستگیر ساختن و آوردن به بغداد به امر

خلیفه به محاکمه و بازجویی می‌کشاند و وی وقتی با معتصم روبرو می‌شود در نهایت دلیری و شهامت خلیفه عباسی را تحقیرها می‌کند، بطوری که معتصم چنان از سخنان گزنده وی دستخوش عصبانیت می‌گردد که دستور می‌دهد یک دست وی را دژخیمان از بدن قطع نمایند، می‌گویند در همان لحظات وحشتناکی که چنین فاجعه‌ای صورت می‌گرفت و خون به شدت از محل بریدگی دست از بدنش جاری بود، بابک دست دیگر را به خون آغشته بی‌سازد و آنرا بر صورت خود می‌مالد و وقتی خلیفه از وی علت این امر را جویا می‌شود، وی با همان لحن قاطع و با کمال شجاعت و بی‌پروایی بدون آنکه کمترین ناله‌ای برآورد می‌گوید:

— چون خون از بدنم می‌رود و ممکن است در برابر چون سو مرد ستمگری رخسارم زرد شود، لذا می‌خواهم صورتم با آغشته شدن به خون بدنم، سرخ و گلگون گردد!

خلیفه که از آنهمه دلآوری و شجاعت به هیجان آمده بود و در دل بی‌اختیار تحسینش می‌کرد فرمان داد همان دژخیم سر از بدن بابک خرم‌دین جدا نماید.

قتل فاجعه‌آمیز بابک، مقدمه قتل دو نفر دیگر از هم‌عهد و پیمان‌های وی یعنی مازیار و افشین بود. و چنین معلوم بود که سرنوشت محتوم و قطعی مازیار، همان سرنوشت بابک خرم‌دین می‌باشد.

مازیار که مدتی بود در زندان خوفناک بغداد روزهای تلخ و شومی را می‌گذراند و یقین داشت که سارتنش طلیعه مرگش خواهد

بود، در انتظار روزی بود که زندانبانها در زندان بکشایند و وی را برای مرگ به دست دژخیمان بسپارند.

بالاخره آن روز فرا رسید . . .

در یک سپیده‌دم که هنوز خورشید در افق مشرق رخسار ننموده بود، صدای رفت و آمد غیرعادی مازیار را تکان سختی داد و وی را متوجه این موضوع ساخت که آن دقایق وحشتناک فرا رسیده است، البته امیر نگون‌بخت طبرستان از مرگ و تباه شدن خود بیم و هراسی نداشت، چه در عرصه رزم‌ها و معرکه‌های جدال با تازیان، بارها مرگ را تجربه کرده بود.

طولی نکشید که در زندان با صدای خشکی بر روی پاشنه خود چرخید و متعاقب آن سه‌نفر سرباز مسلح به‌نیزه و شمشیروارد زندان شدند، به‌دنبال آن زندانبانها نیز آنان را همراهی می‌کردند. وقتی سربازان وارد شدند، مازیار که دست و پایش همچنان در غل و زنجیر بود از سکویی که محل استراحت او بود برخاست در حالی که چشم‌های جستجوگر و کنجکاوش سربازان را می‌نگریستند، سربازی که جلو آن دو نفر حرکت می‌کرد خطاب به مازیار گفت:

— راه بیافت، ما بنا به حکم قاضی القضاة مامور بردن شما هستیم.

مازیار پرسید:

— به کجا خواهیم رفت، به نزد خلیفه و یا برای اعدام؟

فرمانده سربازان گفت:

— خیر، شما را به دادگاه می‌بریم تا در حضور دادرسان

محاكمه شوید .

مازیار از این سخن به شگفتی درآمد و گفت :

— پس ابتدا محاکمه می شوم ، بعد دژخیم مرا می کشد ؟

سرباز پاسخ داد :

— دیگر از سرانجام کار و رای داوران بی اطلاعم .

مازیار گفت :

— برویم ، من آماده ام .

و سرباز در جلو او به راه افتاد و دو سرباز دیگر پشت سرش به

حرکت درآمدند .

در بیرون محوطه زندان گروهی سرباز و نگهبان به چشم می خورد که قاطری را با جل و پالان مندرس و آلوده در میان گرفته بودند ، آنها هم جزء همان سه نفر سربازی بودند که مامور خارج ساختن مازیار از اطاق زندان شده بودند .

وقتی مازیار با گام های استوار در حالی که عده ای نگهبان مسلح پیرامونش را گرفته بودند وارد آن محوطه شد ، همین که چشمش به قاطر افتاد فهمید که خلیفه برای اینکه بار دوم امیر طبرستان را تحقیر کند مخصوصا این چارپا را فرستاده بود که مازیار را از زندان تا محل دادگاه با قاطر بیاورند .

مازیار که رنج و عذاب کشنده ای را از آنهمه تحقیر و اهانت تحمل کرده بود ناگزیر تن به قضا داد و آماده پذیرا شدن سرنوشتی شد که بسی دردناکتر از حوادث قبلی بود که بر او وارد آمده بود . وی را سوار استر آلوده و کثیف پالان نمودند تا یکسر به دادگاه ببرند ، اما فرق این دفعه با آن دفعه که از شهر سامره

سوار بر همین قاطر کرده بودند تا به بعداد بیاورندش ، این بود که این بار دیگر از کودکانی که قبلا اشعاری به زبان عربی برای مسخره کردن و خوار نمودن مازیار می خواندند و به اصطلاح دم می گرفتند خبری نبود ، نگهبانان قاطر را جلو انداخته به پیش می راندند ، آنها وقتی به مقابل دادگاه رسیدند ابتدا توقف کوتاهی کرده مازیار را از قاطر پیاده نمودند و سپس امیر طبرستان را از پله ها بالا برده از میان صف قراولان گذشتند تا به طالار رسیدند .

مکار و حیل‌گری چون عبدالله طاهر و یا حتی خلیفه عباسی (المعتصم) با آنهمه قدرت و هیبت گردد.

امیر طبرستان بی‌اعتنا به نگاههای شرربار قاضیان و داوران و نیش‌خندهای زهرآگین دیگر حاضران و شهود کین‌توز، همچنان پیش می‌رفت تا به جایگاهی رسید که قاضی القضاة به‌او تکلیف نشستن بر روی آنرا کرد.

مازیار بر روی آن سکو فرود آمد و سر برافراشته و بی‌تفاوت نسبت به آنچه در این دادگاه خواهد گذشت در انتظار بماند.

قاضی القضاة، احمد بن (ابی‌دواد) پس از آنکه مازیار را متهم به شورش و عصیان بر علیه خلیفه مسلمین کرد و او را جزء زنادقه قلمداد نمود روی خود را به سوی افشین برگردانده خطاب به او گفت:

— افشین، آیا تو این مرد را می‌شناسی؟

افشین به دنبال نگاهی طولانی به مازیار پاسخ داد:

— خیر او را نمی‌شناسم!

قاضی از مازیار سؤال نمود:

— آیا این مرد، افشین را بجا می‌آوری و می‌شناسیدی؟

مازیار نگاهی مرموز و پر معنی به افشین افکند و آنگاه گفت:

— بله، بله، او را می‌شناسم، او افشین است!

قاضی به افشین گفت:

— این مرد که گفتی نمی‌شناسمش همان مازیار، امیر و

فرمانروای طبرستان است که به نام محمد از طرف خلیفه ملقب

شده بود.

امیر طبرستان در طالار دادگاه

مازیار با سری برافراشته و قدم‌های سنگین و استوار طول طالار را پیمود، اطراف طالار همچنان که معمول بود قضاة، دادرسان، بازپرسان، سرداران و امیران بغداد قرار داشتند. بر روی یک سکو افشین نشسته بود و قاضی القضاة که ریاست دادگاه را به عهده داشت در صدر جلسه دادگاه جلوس کرده بود. قاضی القضاة دادگاه کما فی السابق همان احمد بن (ابی‌دواد) بود که او را شخصا خلیفه معتصم برای این کار برگزیده بود.

دادگاه با شرکت اینهمه قاضی و داور و سردار و سرور و امیر هیبت و شوکتی ظاهری و ترس‌آور داشت که طبعاً هر مقصر و مجرم و یا اصولاً هر متهمی را دچار خوف و هراس و وحشت می‌کرد، ولی مازیار با اینکه، امیری شکست‌خورده و فرمانروایی ناکام و قامت شکسته بود، با آنهمه ضربات خردکننده و طوفانهای بنیان‌براندازی که بر وی گذشته بود، هرگز اجازه نداده بود غرورش درهم شکسته شود و یا شخصیتش پایمال دشمنان غدار و

افشین، نگاهی ملاطفت‌آمیز به مازیار کرد و گفت:
- آری، حالا او را شناختم، مازیار، اسپهبد و حاکم
طبرستان...

قاضی سپس از وی سؤال نمود:
- آیا تو با وی مکاتبه کرده‌ای؟

افشین شانه بالا افکنده و سر خود را تکان داده گفت:
- خیر، من با او مکاتبه‌ای نداشته‌ام!
قاضی مجدداً از مازیار سؤال نمود:

- آیا این مرد یعنی افشین سرکرده سابق عساکر خلیفه
امیرالمومنین، نامه یا نامه‌هایی برای تو نوشته است؟
مازیار جواب داد:
- بله.

و درحالی‌که از این سخن افشین هم‌پیمان سابق خود سخت
به‌تعجب و شگفتی درآمده بود گفت:

- برادر افشین، (خاش) به‌برادرم (کوهیار) طی نامه‌ای
نوشته بود: "هیچ‌کس جز من و تو و بابک نمی‌تواند بر خلیفه
ستمگر و اعوان و انصار و عمال جنایتکارش غلبه کند و او را تباه
سازد، درباره بابک باید خاطرنشان سازم که گرفتاری و شکست
وی از طرف من نبود، بلکه به‌علت دیوانگی خودش بود که سبب
مرگ و زوالش شد، با اینکه من بارها کوشیدم او را از مرگ نجات
دهم ولی بدبختانه دیوانگی و بی‌خردی‌اش نگذاشت که قصد من
برای نجاتش عملی شود تا اینکه بدان بلیه بزرگ و ناکامی عظیم
دچار گشت. من به‌او متذکر شده بودم، اگر تو شورش کنی، این

تازیان جز من کسی را ندارند که به‌جنگ و پیکار تو گسیل دارند و
با من پهلوئانان و دلیران و سلحشوران بسیاری که می‌توانند در
عرصه کارزار هنرها و مردانگی‌ها به‌منصه ظهور و بروز برسانند.
پس اگر مرا به‌میدان نبرد تو بفرستند، بیش از سه‌گروه با ما
مصاف ندهند: تازیان و مغربیان و ترکان...

سپاهیان خلیفه بغداد همچون سگانند، لقمه‌نانی پیش
ایشان بیاندازم و آنگاه سرشان را با گرز گران بکویم ولی این
مگسان (اشاره به مغربیان) عده ایشان بسیار کم است و یک
خوراک کله برای سدجوع آنها کافی است.

اما فرزندان شیطان که ترکان باشند در اندک زمانی
پیکانهایشان تمام شود و سواران، آنها را به‌حلقه محاصره خواهند
افکند و به‌یک حمله، همه را از پای درآورند و بار دیگر مقام و
منزلتی را که آئین ما، در روزگار ایرانیان داست بدست آورد.
مازیار متن این نامه مهم افشین را به‌این خاطر فاش گردانید
چون برای تبرئه خودش به‌زعم خویش چند دروغ بر زبان آورد و
بر راز نامه‌ها سرپوش نهاد.

افشین که به‌هنگام سخنان مازیار سر به‌زیر داشت و از فرط
خشم آمیخته به‌هیجان و شرم خون به‌صورتش می‌دوید، چندبار
سعی کرد دهان به‌سخن باز کند ولی قاضی‌القضات مانع این‌کار
شد.

پس از اظهارات مازیار، قاضی از افشین پرسید:

- درباره سخنان مازیار چه جوابی داری؟

افشین که هنوز گلویش را بغض و خشم می‌فشرد گفت:

— مازیار، برادر من، و برادر خودش را متهم به اعمال و کارهایی می‌کند که هیچ ارتباطی به من ندارد. و هرگاه چنین نامه‌هایی را هم من به او نوشته بودم تا او را تشویق به اقداماتی کنم و آمدن مرا با متانت و سکوت و آرامش تلقی نماید، تازه کار خطا و ناهنجاری نبوده، زیرا من که به نیروی بازوی خود و تدبیر سپاهیگری، خلیفه را یاری کردم، بیشتر حق دارم به نیروی خرد نیز او را یاری کنم و دشمنانش را غافلگیر و نابود سازم و نزد او گسیل دارم تا بدین وسیله نزد سرور خود سربلند و کامروا شوم، همچنانکه عبدالله بن ظاهر نیز بدان وسیله برای خود کسب عزت و افتخار نمود...

قاضی القضاة پس از شنیدن سخنان افشین گفت:

— اتهامات تو یکی دو تا و چندتا نیست، تو تقصیرات و گناهان عدیده داری که اگر همه را در اینجا مطرح کنم، ترا باید چندبار اعدام کرد، سپس دوباره زنده کرد و سپس بار دیگر تباه گردانید.

قاضی القضاة آنگاه با بانگی رسا برای تخطئه و کوچک کردن افشین که روزگاری سرداری لشکریان خلیفه را در کف کفایت خود داشت فریاد برآورد:

— ای مرد، تو که خود را سرداری کارآزموده و با کفایت می‌دانی، در اینجا از فرط بیم و ترس معاذیری را ذکر می‌کنی، که هیچ سرباز جان بر کف که پیوسته در معرض نیزه‌ها و شمشیرهای جان‌شکار دشمنان است، از چنین چیزهایی هراس به دل راه نمی‌دهد!

از طنین چنین عبارتی که با بانگی رسا ادا می‌گردید حضار به تمسخر خندیدند، افشین که چنین دید خطاب به احمد بن ابی دواد (قاضی القضاة) با لحن غرش‌آسا گفت:

— تو ای ابا عبدالله، لباس قضاوت پوشده‌ای تا از روی عدل و داد و واقع بینی قضاوت کنی نه اینکه بغض و کینه خصوصی خودت را که نسبت به من داشتی و سالها در دل می‌پروراندی وارد در دادگاه و محاکمه من بکنی، تو فقط می‌خواهی عقده‌های درونیات را خالی کنی و تا جماعتی را بدان وسیله به کشتن ندهی شعله‌های کین را که در قلبت مشتعل می‌سازی خاموش نخواهی ساخت، به عبارت دیگر تو حتی حاضری به منظور حب جاه و حفظ لباس قضاوت، هر متهمی را به اعدام محکوم گردانی.

(ابن دواد) که هرگز انتظار نداشت در دادگاهی که هر متهمی جرئت عرض وجود ندارد و بر زبان آوردن چنین سخنان تند و اهانت‌آمیزی حقا جسارت و شهامت فوق‌العاده می‌خواهد، با صدایی که از فرط خشم می‌لرزید و از میان دندانهایی که بهم سائیده می‌شدند بیرون می‌جهیدند فریاد برآورد:

— بر همه شما حاضران و قضاة دادگاه آشکار و روشن شد که این مرد کی و چکاره است و با ظاهرسازی و ترفند و نیرنگ منصب بزرگ فرماندهی سپاهیان خلیفه را به چنگ آورده بود.

قاضی بزرگ دادگاه این بیگفت و به (بقاء کبیر) دستور داد، این مرد پلید را از دادگاه دور کنید.

بقاء کمر بند افشین را گرفت تا او را به خارج طالار دادگاه ببرد، افشین در حال بیرون شدن از آن جایگاه آواز برآورد:

— از شما جز این انتظار نمی‌رود، تو در داده‌ها خرده حساب‌هایت را با من تصفیه کردی، امیدوارم خداوند از سر تقصیرت نگذرد.

(بقاء) دامش را بر سر افشین افکند تا صدایش شنیده نشود و در حالی که جلو دهان او را گرفته بود، وی را در حال نیمه خفه به زندان فرستاد تا به سرنوشتی که قبلا برایش رقم خورده بود مبتلا گرداند.

محاکمه و اعدام مازیار فرمانروای طبرستان و نهضت سرخ‌علم‌ها

گفتیم که مازیار از هنگامی که عبدالله طاهر حاکم خراسان او را گرفتار ساخت و به سامره فرستاد، سرنوشت شوم و دردآور خود را پیش‌بینی کرده بود و می‌دانست که دیر یا زود به فرمان خلیفه طومار زندگیش درهم پیچیده خواهد شد، لذا از همان هنگام تن به قضا داد و هر لحظه در انتظار مرگ بود.

مازیار مرگ شرافتمندانه‌ای را آرزو می‌کرد که با خصلت و غرور و عزت نفس او که یک سردار شجاع و وطن‌دوست ایرانی بود مغایرت نداشته باشد.

اما خلیفه در خط دیگری سیر می‌کرد و افکارش متوجه این موضوع بود که امیر طبرستان را که سالیان دراز با عصیان و شورش و سرکشی‌هایش خواب‌وراحت از وی گرفته بود و ضربه‌های جانفرسا و سختی بر روحش فرود آورده بود، پس از زجر دادن و شکنجه — های سخت که اعصاب هر انسانی را درهم می‌شکست به قتل برساند.

معتمن نقشه‌های زیادی را برای چنین هدف‌هایی در مغز و

مخلیه خویش آماده می‌ساخت که نخستین آن محل زندان، اطاق زندان و شرایط و امکانات زیستن یک زندانی در بدترین شرایط بود.

اتاقی که مازیار در آن به‌سر می‌برد، بسیار تیره و تاریک، کم عرض و طول، نمناک و پر از جانوران و حشرات مودیه بود. غذاهای زندانی نیز طبق امریه خلیفه نامطبوع، بی‌رمق و چندش‌آور به حساب می‌آمد و اصولاً چیزی به نام غذا برایش می‌آوردند که حتی قوت لایموت هم نبود و مازیار که روزگاری بر سر سفره بسیار رنگین می‌نشست، ناگزیر بود با چنین غذاهایی کنار بیاید و ابداً به آنها اعتراض ننماید.

حل نامساعد زندان و غذای بی‌رمق و عوامل زجردهنده دیگر به این منظور بودند که بنیه وی را به کلی تحلیل ببرند.

باری چنین بود مختصری از اوضاع و احوال مازیار فرمانروای سابق طبرستان، رهبر نهضت سرخ‌علم‌ها، شیر بیشه‌های شمال ایران، مردی که قرار بود آزادکننده سرزمین‌های شمال و مشرق ایران باشد.

سخنانی که امیر طبرستان در دادگاه ایراد کرد و افشین را هدف تیرهای ملامت قرارداد و صراحتاً اعتراف کرد که سردار خلیفه برایش چندین نامه نوشته بود، به‌خاطر این نبود که به نفع خلیفه و دولتمردان و دیوانیان وی باشد، بلکه قصد او افشای حقیقت و پرده‌برداری از یک سلسله رازهای مکتوم مانده بود.

می‌گویند مازیار چندبار به معتمد پیشنهاد کرد تا او را زنده

نگاه دارد و در مقابل گذشت و اغماض وی اموال بسیار و پول و خواسته فراوان به‌خزانه‌اش بفرستد و خلیفه با این پیشنهاد او موافقت نکرده بود.

این قضیه با توجه به روحیه آزادمنشی و شهامت و دلیری ذاتی مازیار مغایرت دارد، زیرا نماینده و نشانگر این توهم می‌شود که فرمانروای طبرستان اصولاً شخصی ضعیف‌النفس و سست عنصری بوده که در مواقع سخت و دشوار و برای گریختن از مرگ شرافتمندانه و چند صباح زنده ماندن، همه چیز را زیر پای می‌نهد است.

اکنون باز می‌گردیم به دنباله جریانات دادگاه که شهادت مازیار چنان موثر افتاد که محکومیت افشین را مسجل گردانید و بطوری که دیدیم پس از سخنان تنیدی که سردار معتمد علیه قاضی القضاة بر زبان آورد او را از دادگاه بیرون راندند.

و حالا نوبت مازیار بود که قاضی بزرگ بغداد به دستور خلیفه باید او را نیز همچون افشین در دادگاه مخصوص محاکمه نماید.

با شکست و اسارت فرمانروای آن منجر شده بود و هم‌چنین روز محاکمه و مجازات وی را با آب و تاب به‌گوش همه مردم برسانند. پس جارچی‌ها با به‌صدا درآوردن بوق و کرناها و دهل‌های بزرگ موضوع تشکیل دادگاه مخصوص مازیار را بر فراز منابر، برجها، گلدسته‌ها به‌آگاهی خلق می‌رساندند.

این جارچی‌ها مطابق دستور حاجب دربار خلیفه به مردم تفهیم می‌کردند که وقتی یک نفر خارجی (عجم) علیه خلیفه طغیان می‌نماید، سرانجام دچار خشم و غضب خداوندی خواهد گشت...

و غرض این بود که بیگانگان و مردم غیر تازی را دستخوش بیم و هراس نمایند، تا دیگر کسی را یارای مقاومت در برابر ارادهٔ خلیفه نباشد.

به‌فرمان خلیفه المعتمد در روز محاکمه، بارعام باشکوهی ترتیب داده شد، در این بارعام بیشتر بزرگان اعیان و سرشناسان بغداد، دیوانیان، فقها و سرکردگان کشوری و لشکری همه به‌کاخ خلیفه در سامره دعوت شدند تا عموم برگزیدگان مردم با چشم‌های خود محاکمه و سپس کیفر مرد سرکش و متهور و طاغی جسوری را ببینند که به‌مدت چندین سال علم طغیان و شورش برافراشته و لشکریان خلیفه را به‌وضع ناهنجار و خفت‌آوری درهم شکسته و اساس قدرت و صلابت خلافت را به‌لرزه افکنده بود.

خلیفه محل دادگاه مازیار را در شهر سامره بدان‌جهت قرار داده بود که این شهر را به‌تازگی به‌شکل تازه و نوینی بازسازی

محاکمه مازیار در دادگاه مخصوص سامره

روز پنجم ذی‌القعدة را معتصم روز محاکمه و مجازات مازیار انتخاب کرده بود، خلیفه که از مدت‌ها پیش بی‌تابانه چنین روزی را انتظار می‌کشید و می‌خواست از ماجرای فرونشاندن آتش عصیان و آشوب‌گری این مظهر مقاومت و استقلال طلبی شمال ایران، برای درهم‌شکستن هر نوع جنبش و قیامی در قلمرو حکومت خود بهره‌برگیرد، دستور داده بود تا دادگاه مخصوصی را برای محاکمه مازیار تشکیل دهند، و مقرر بود تا تشریفات این محاکمه و حاضر کردن متهم (مازیار) را هرچه ممکن است باشکوه‌تر، بزرگتر و عبرت‌انگیزتر برگزار کنند. نظر خلیفه این بود که عظیم‌تر شدن این محاکمه خود باعث وحشت کسانی می‌شود که در سر سودای مخالفت و جنبشی را علیه خلافت عباسی در سر می‌پرورانند...

به‌همین دلیل بود که چند روز پیش، به‌فرمان خلیفه، جارچی‌ها در گوشه و کنار دارالخلافة بغداد و حتی در دوردست‌ترین نقاط، موضوع جنبش مازیار و نهضت سرخ علم‌های او را که

کرده بود و اراده‌اش بر این تعلق گرفته بود که هم شهر جدید را به رخ بزرگان و امیران و سرکردگان بغداد (دارالخلافة) برساند و هم ناظر و شاهد عینی جریان محاکمه خطرناکترین مردی که جنبش و نهضت عظیمی را براه انداخته بود، باشند.

در آن روز، آسمان شهر سامره را ابرهای تیره و غلیظی پوشانده بود و برجها و مناره‌های شهر در مه غلیظی غوطه‌ور بودند.

مدعوین از صبح زود، دسته‌دسته یا تک‌تک در حالی که هرکدام در لباس‌های فاخر و آراسته قرار داشتند به سوی بارگاه معتصم به حرکت درآمدند، هنگام ورود در سدخل بارگاه از میان صفوف سربازان و محافظان که در آن روز بر تعدادشان افزوده شده بود و وسایل و تجهیزاتشان نیز با روزه‌های پیش از هر جهت تفاوت بارزی داشت می‌گذشتند و پس از اینکه از راهروها و پلکانهایی که همه با بهترین و نفیس‌ترین فرش‌ها مفروش شده بود عبور می‌کردند به طالار بزرگی که مخصوص روزه‌های بارعام بود وارد می‌شدند، هرکس مطابق مقام و منصب و شغلی که دارا بود بر جایگاه مخصوص قرار می‌گرفت، داخل طالار را هم به فرمان خلیفه به‌وضع باشکوه و خیره‌کننده‌ای تزیین کرده بودند و وسایلی در آن بکار برده بودند که واردین را بکلی مجذوب و تحت تاثیر ابهت و جلال حیرت‌انگیز خود قرار می‌داد.

بر فراز این طالار در محل بلندی، تخت مخصوص و مرصع خلیفه قرار داشت که با جواهرات گرانبها آراسته شده بود و در برابر شمعدانهای طالار می‌درخشید و بر عظمت و شکوه مجلس

می‌افزود.

وقتی فقها و قضات دارالخلافة در جامه‌های سفید مخصوص قضاوت وارد شدند که در راس و پیشاپیش آنان احمد بن ابی‌دواد قاضی القضاة در حرکت بود، بی‌آنکه نگاهی به اطراف بیافکنند، با وقار مخصوص سرها را بالا گرفته و یکسر به سوی محلی که تخت خلافت قرار داشت پیش‌رفته و هریک به‌فراخور مقام و مسئولیتی که بر عهده داشتند پیرامون تخت صف کشیده و منتظر ورود خلیفه‌المعتصم بودند.

عموم مدعوین با بی‌تابی انتظار داشتند که در مقابل این جایگاه گشوده شود و المعتصم وارد گردد.

پس از چند لحظه دیرگذر حاجب خلیفه در بگشود و چندبار چماق مخصوص سر نقره‌ای را بر زمین کوفت و به دنبال آن المعتصم در حالی که شل زربین بر دوش افکنده و شمشیر مرصعی بر کمر بسته بود وارد طالار شد.

ناگهان سکوتی احترام‌آمیز مجلس را در میان گرفت و سرها به علامت احترام خم گشت، خلیفه‌المعتصم لبخند پیروزمندانهای بر لب داشت و با اینکه خیلی سعی می‌کرد وقار و شوکت خود را حفظ نماید، ولی از این پیروزی عظیم که لامحاله خوشحالی و مسرت فراوانی در قلبش به‌تموج درآورده بود چهره‌ای باز و خندان داشت.

خلیفه که ضعف و عجز و حقارت او را انتظار می‌کشید و هم‌چنین در دیدگان حاضران، سربلند و با گردنی افراشته، همچون روزهای اقتدار و حکومت و قیام، مطمئن و مغرور تجلی نماید.

این حالت عجیب و غیر منتظره، بهت و شگفتی زاید الوصفی را در حاضران بوجود آورد و خلیفه که تدریجا آرامش خود را از دست داده بود و چهره درهم می‌نمود، نگاهی از منتهای خشم و غضب به مازیار افکند.

مازیار همانطور بی‌تفاوت چند قدم دیگر پیش رفت و در میان طالار مقابل تخت خلیفه ایستاد.

معتصم در حالی که تلاش فوق‌العاده‌ای برای فرو بردن خشم و تلاطم درونی خود بکار می‌برد و سعی می‌کرد آنهمه اضطراب و ناراحتی را در ورای قیافه‌ای آرام و خونسرد مخفی گرداند و این نیش‌های جان‌گزا را که از طرز نگاه و رفتار تحقیرآمیز مازیار بر جان و قلبش فرو می‌نشست خونسردانه تحمل نماید، اشاره‌ای به فرمانده نگهبانان خود نمود و وی را امر به خروج از مجلس نمود.

فرمانده نگهبانان هم بلافاصله سربازانش را از طالار خارج کرد و متعاقب آن سکوت و خاموشی سنگینی به مجلس حکمفرما گردید، خاموشی معنی‌داری که معمولا طوفانی هولناک در پی دارد و مرگ و نابودی و حوادث شومی را با خود می‌آورد.

خلیفه دیگر بیش از این سکوت و تأمل را جایز ندانست خطاب به حاضران در طالار مجلس چنین گفت:

— همان‌طوری که می‌دانید از چندی پیش عده‌ای از

مازیار در برابر خلیفه معتصم

وقتی خلیفه بر تخت قرار گرفت نگاهی رضامندانه به چهره حاضران افکند و سپس اجازه جلوس به همه داد و عموم در جایگاههای خود نشسته و دیدگان خود را به صورت المعتصم دوختند.

معتصم به سرکرده نگهبانان کاخ اشاره‌ای کرد و وی از طالار خارج شد و پس از چند لحظه مازیار را در حالی که چند سرباز مسلح در دنبالش بودند به طالار آوردند.

همه چشم‌ها که تا آن لحظه متوجه خلیفه بود ناگهان با بهت و خیرگی به مازیار دوخته شد، مازیار که یکبار دیدیم در دادگاه محاکمه افشین بی‌آنکه وحشت و هراسی به خود راه دهد، بی‌اعتنا و موقر پیش می‌رفت، گرچه در اعماق روح و قلبش موجی از اندوه و آلام و تشویش به حرکت آمده بود و او به‌خوبی می‌دانست هر لحظه با مرگ فاصله‌اش کمتر می‌شود ولی سعی می‌کرد در این دقائق هولناک و وحشت‌زا نیز همچنان آرامش و خونسردی و متانت و غرور خود را حفظ نماید و در برابر دیدگان

ایرانیان غیر مسلم که مطیع و تسلیم ما شده بودند و در پناه خلافت، ما آنها را به حکومت بعضی از شهرها و ولایات ایران رسانیده بودیم، علیه ما دست به شورش و طغیان زده و با سپاهیان که ترتیب داده بودند، جمع زیادی از لشکریان ما را به قتل رسانیدند و با بیرون راندن دست‌نشانگان و عمال حکومتی و کارگزاران ما در شهرها، خود از روی هوی و هوس و تمایلات شخصی، علیرغم اراده ما به فرمان‌راندن و صدور دستورات مخصوص پرداخته و در زیر نام استقلال و آزادی، هر روز لطمه‌های شدید بر اساس حکومت ما وارد می‌ساختند، از جمله شخصی به نام بابک و مازیار بودند که اولی را سپاهیان ما مغلوب کردند و سپس جسد پلیدش را در نزدیک کنیسه همین شهر به‌دار آویختند. ولی مازیار که از طرف من ملقب به محمد شده و حتی دین ما را هم قبول کرده بود به کمک بدخواهان در طبرستان قیام کرد و به اتفاق افشین سرکرده عساکر ما تصمیم به واژگون ساختن حکومت ما گرفته بودند. ما هم عبدالله طاهر را اجازت دادیم تا این مرد متمرّد گستاخ و سرسخت را هرچه زودتر دستگیر کرده برای محاکمه و مجازات به‌دارالخلافت بفرستد...

خلیفه در حال ادای این کلمات نگاهی شریبار به‌چهره مازیار افکند، و مازیار بی‌آنکه تغییری در قیافه خود بدهد همچنان خونسرد و بی‌اعتنا ایستاد و چشمان خود را که تا اندازه‌ای فروغ خود را از دست داده و از غم و اندوه پوشیده بود به‌نقطه نامعلومی دوخت.

خلیفه با همان لحن قاطع به‌سخنان خود ادامه داد و در

این وقت نگاههای خود را به‌سوی احمد بن ابی‌دواد، قاضی - القضاة متوجه ساخت و گفت:

— شما احمد بن ابی‌دواد که قاضی‌القضاة صاحب‌نظر و عادل ما هستید، شما باید در محاکمه و تعیین مجازات این مرد یاغی و سرکش که خونها بر زمین ریخته و بسیاری از زنان را بیوه و کودکانی را بی‌سرپرست کرده است دقت نمائید تا مبادا برخلاف عدل و انصاف که سنت مقدس ماست، حکمی جاری شود...

معتصم آنگاه بار دیگر نگاههای غضب‌آلود خود را به‌چهره بی‌تفاوت مازیار دوخت و با بانگی رسا فریاد کرد:

— ای مرد سرسخت گستاخ، چگونه جرات کردی که بر علیه اراده و فرمان ما تمرّد و طغیان کنی، آیا به‌چنین روزهایی هم اندیشیده بودی؟

معتصم این‌طور فکر می‌کرد که با این تهدیدها و سخنان تند و درشت، حریف سرسخت و شجاع را به‌زانو درآورده و جبران تحقیرها و بی‌اعتنائی‌های او را کرده است ولی هنگامی که بار دیگر با قیافه آرام و بی‌حرکت او مصادف شد، خشم و هیجانش شدت گرفت.

— پس چرا ساکت و خاموش مانده‌ای؟ تو باید قبل از اینکه به‌کیفری که شایسته است بررسی، حال از خود دفاع کنی!

چند لحظه دیگر سکوت سنگینی بر طالار سایه شوم افکند، همه حاضران مشتاقانه و با کمال بی‌صبری منتظر بودند که در پاسخ اظهارات خلیفه این مرد عجیب، این امیر و سردار نهضت

سرخ‌علم‌ها که در جسارت و شجاعت بی‌نظیر بود دهان به‌سخن بگشاید و با عجز و ناتوانی از جنبش و قیام خون‌بار خود که خواب و راحت از خلیفه‌شان گرفته بود استغفار نماید، و یا حداقل علت قیام و خروج خود و دلایل آنهمه خونریزی‌ها را که جنگل‌ها و کوهستانها را به‌خون سپاهیان تازی رنگین کرده بود آشکار سازد...

مازیار هم که به‌خوبی می‌دانست پایان این مجلس که به‌ظاهر برای محاکمه او تشکیل یافته است، مرگش را به‌دنبال خواهد داشت خود را از قبل آماده هر نوع سرنوشتی گردانیده بود.

مازیار که به‌تلخی دریافته بود او را در واقع برای دریافت حکم محکومیتی که قبلاً طرح‌ریزی شده بود و تحمل شکنجه‌های روحی و مسرت خلیفه در دادگاه حاضر کرده‌اند، پس سعی نمود تا واپسین دم، همچنان سربلند باشد و خود را اصلاً نبازد، مردانگی به‌خرج دهد، عزت نفس و غرور و شهامت خویش را محفوظ دارد و مردانه در برابر دیدگان دشمن یا دشمنان خود به‌استقبال سرنوشت دردناک و مرگ فاجعه‌آمیزی که می‌دانست مدت‌ها پیش او را به‌سوی خود می‌خواند بشتابد، بشتابد و هرگز زانو نلرزاند و قامت خم نگرداند.

امیر طبرستان که کاملاً بر اعصاب خویش تسلط داشت با آهنگی که از قدرت روحی او حکایت می‌کرد چنین شروع به‌سخن نموده و از خود دفاع کرد:

— می‌پرسی که چرا من سرکشی و قیام کرده‌ام و از خویش دفاع نمایم؟ بسیار خوب، گرچه می‌دانم بیانات من و دفاعی که

قرار است از خود بنمایم تأثیری در سرنوشت من نخواهد داشت، چون حکم قتل من را قبلاً صحنه گذاشته‌اید، ولی برای اطلاع شما، ای خلیفه و حاضران در دادگاه که می‌خواهید عدالت را اجرا کنید می‌گویم، من برای برانداختن حکومت ظالمانه شما و پایان دادن به‌آنهمه جور و ستم و تحقیری که نسبت به‌ایرانیان روا می‌داشتید، علیه‌تان خروج کردم و می‌خواستم به‌کمک آزاد — مردان و دلاوران ایرانی دست ناپاک و پلید عمال شما را از امور ایران کوتاه گردانم!!

هر جمله و عبارتی که مازیار بر زبان می‌آورد، همچون تیری جان‌شکار بر سینه و قلب معتصم فرو می‌نشست، و غضب‌انیت و خشم او را به‌منتها درجه شدت می‌رسانید، چشمانش از فرط غضب همچون دو کاسه خون شده بود و با اینکه کوشش زیادی بکار می‌برد تا مگر خود را آرام نشان دهد، ولی بی‌اراده سراپایش می‌لرزید، چندبار از شدت خشم لب به‌دندان گزید و مازیار که به‌خوبی متوجه تأثیر کلمات سوزنده‌اش در خلیفه بود بی‌آنکه بیمی به‌خود راه دهد چنین به‌بیانات خود ادامه داد:

— نباید فراموش کنید که ما ایرانیان و به‌خصوص مردم طبرستان و شمال وطن ما هرگز نفوذ و تسلط بیگانگان را تحمل نخواهیم کرد، من سوگند یاد کرده بودم که ریشه‌های فاسد نفوذ شوم شما را از کشور خود قطع کرده و مانع آن شوم که قومی که در روزگاران گذشته مطیع فرمانروایان ما بوده‌اند و به‌ما خراج و مالیات می‌دادند، حالا بر ما حکومت توأم با ظلم و ستم بنمایند و بدتر از همه رسوم و آئین کهن ما را پایمال هوی و

هوس‌های شوم خود سازند .

سخنان مازیار طنین شگفت‌انگیزی در طالار می‌افکند و در پایان هر جمله، سکوت هولناکی بر مجلس مستولی می‌گردد، عموم حاضران از شنیدن این کلمات تند و زننده که چون شمشیر بر پیکرشان فرود می‌آمد سخت به‌هیجان آمده بودند، اما ناگزیر دم فرو بستند و جملگی با حیرت و اضطراب به‌سوی یکدیگر نظر دوختند .

خلیفه که توانسته بود بر جای خود قرار گرفته آشفتگی و پریشانی عذاب‌دهنده‌ای را که در روحش به‌تلاطم درآمده بود از نظرها پوشیده بدارد با آهنگی که لرزش و گرفتگی و خشم در آن آشکار بود چنین گفت :

— آیا این جنگ‌ها و آشوب‌هایی که به‌پا کرده بودی فقط برای بیرون راندن حکام و کارگزاران اعزامی ما صورت می‌گرفت و قصد استقلال و حکمرانی بدون قید و شرط داشتی و یا اینکه مقاصد دیگری را نیز دنبال می‌نمودی و مثلاً در اندیشه طغیان و سرکشی علیه حکومت مابودی تا به‌خیال خود آنرا سرنگون سازی؟ مازیار در پاسخ خلیفه گفت :

— قصد من فقط قطع نفوذ شما و نجات طبرستان بود . مازیار اضافه کرد :

— غیرت و شرافت ملی به‌من حکم می‌کرد که با قیام و بسبب و در سایه شمشیر بران، زنجیرهای اسارت و بردگی را از هم بدریم

هرچه مازیار بیشتر سخن می‌گفت، عصبانیت و غضب خلیفه

و حاضران شدیدتر و عمیق‌تر می‌گردید و معتصم که بیش از این نمی‌توانست تحمل کلمات آتشین و زننده امیر طبرستان را بنماید و به‌عیان مشاهده می‌کرد که این مرد جسور و شجاع پس از آنکه با قیام و خروج خونبار خود پایه‌های قدرتش را به‌سختی لرزانده بود، اینک نیز اسیر و برای محاکمه و مجازات حاضر شده، اصلاً اعتنایی به‌شوکت و جلال و جبروت مقام والایش ندارد و از طرفی وی را مورد ملامت و عتاب و سرزنش قرار می‌دهد، فریاد برآورد :

— ای مازیار، تو که به‌دروغ و نیرنگ از سوی ما نام محمد بر خود گذاشتی، بگو ببینم که چرا در این سرکشی و یاغیگری نام نهضت سرخ علم‌ها بر روی آن نهادی و علت انتخاب این نام چه بود؟

مازیار به‌صراحت گفت :

— ابومسلم خراسانی، هموطن شجاع و دلاور من که در خراسان بر علیه بنی‌امیه قیام کرد و اسلاف شما را بر اورنگ قدرت در بغداد نشاندد، لباس سیاه بر تن می‌کرد و مردان و هواخواهانش نیز رنگ جامه‌شان سیاه بود به‌همین جهت آنها را سیاه‌جامگان می‌گفتند .

مازیار که میدان تازه‌ای برای تحقیر و اهانت و حمله به‌معتصم یافته بود بر سخنانش افزود :

— اما در قبال جانفشانیها و مردانگی‌های ابومسلم چنانکه می‌دانید پیشینیان شما که به‌همین جایگاهی که امروز شما تکیه زده‌اید نشسته بودند بجای جبران جوانمردیها و پاکبازیهای او،

وی را به‌خنده کشتند، بله خلیفه منصور دوانقی، ابومسلم هموطن شجاع مرا به‌کاخ خود دعوت کرد و هنگام صرف طعام به غلامان شمشیر به‌دست خود که در پس پرده‌ها مخفی بودند فرمان داد تا او را به‌فجیع‌ترین وضعی به‌قتل برسانند و به‌این ترتیب پادشاه بزرگواربها و از خودگذشتگی‌های او را داد...

خلیفه از اینکه مازیار با افشای این واقعه شرم‌آور تاریخی ضربه هولناک تازه‌ای بر وی وارد آورده بود، بر خود می‌پیچید ولی چاره‌ای جز سکوت نداشت...

مازیار آنگاه چنین به‌سخنان خود ادامه داد:

— اما سنباد و المقنع و دیگر دلاوران مشرق ایران که به خونخواهی ابومسلم قیام کردند، آنها جامه سفید رنگ و پرچی به‌همین رنگ را برای خود برگزیده بودند و به‌همین علت این قهرمانان دلیر و آزاده به‌سفید جامگان معروف شدند، اگرچه هردو نفر را سپاهیان اعزامی شما شکست دادند و آنها پس از پایداریهای دلیرانه مرگ شرافتمندانه‌ای را پذیرا شدند ولی باری به‌رحمت آنان نیز در پی استقلال و آزادی وطن خود بودند که به‌دست عباسیان به‌شهادت رسیدند. اما من، من هم به‌تاسی از این فرزندان دلیر ایران پرچم سرخ را برای قیام و نهضت خود انتخاب کردم و حتی جامه‌های مردان من هم اکثراً به‌رنگ سرخ بودند و رنگ سرخ علامت و مظهر خون و استقامت و دلاوری در عرصه‌های آغشته به‌خون پیکار است...

خلیفه المعتصم که تدریجاً پایداری و قدرت تحملش به‌اتمام رسیده بود در حالی که فریاد می‌کرد:

— بس است ای کافر، بس است...

روی خود را به‌سوی (احمد بن ابی‌دواد) کرد و پس از آنکه چند لحظه در سیمای رنگ‌پزیده او خیره گشت، آنگاه دیدگان شرربار و ملتهب خود را متوجه فقها و قضات نمود. چند دقیقه دیرگذر نیز چهره‌های آنان را که از بیم و وحشت متغیر شده بود از نظر گذرانید سپس خطاب به‌ابی‌دواد قاضی القضاات گفت:

— همانطوری که شما و همه قضات و داوران آگاه و صاحب نظر ملاحظه کردید، این ایرانی که اسلام آورده و از طرف ما به حکومت طبرستان رسیده بود به‌گناهان خود قبلاً اعتراف کرد و منظور شما هم این بود که به‌یاری هم‌پیمانهای خود یعنی بابک خرم‌دین و افشین ما را نابود و اساس قدرتمان را واژگون گردانند، اکنون شما باید قضاوت کنید که مطابق اصول و احکام شرع چه کیفری را باید درباره این گناهکار و مجرم بزرگ اجراء کرد؟

احمد بن ابی‌دواد پس از آنکه از زیر چشم‌های مکار خود به اطراف و همکاران خود نظر افکند، با لحنی که سعی می‌کرد شکوه و عظمت مقام قضاوت و نفوذ کلمه و نظر صائب و به‌اصطلاح عادلانه خویش را ظاهر سازد پاسخ داد:

— روزی از همان روزهایی که مازیار فرزند قارن امیر طبرستان علم طغیان و تمرد را به‌دوش کشید و جمعی از افراد غیر عجم را به‌هلاکت رسانید، مجازات اعدام حداقل کیفری بود که می‌باید برای او تصویب و اجرا می‌کردند و چون در آن هنگام به کمک جمعی از مردم بدخواه و منحرف به‌سرکشی و طغیان و آدم—

کشی خود ادامه داد و هنوز دستگیر نشده بود، مجازاتش به تعویق افتاد، اکنون که اسیر شده و به‌نانهان خویش نیز اعتراف کرده است، جز مرگ نباید انتظار سرنوشت دیگری را داشته باشد، وظیفه ماست که برای عبرت سایرین و آنهایی که چنین افکار پلید و شیطانی در سر می‌پرورانند و به فکر خودسری و نافرمانی از اوامر خلیفه می‌افتند، به این مرد متمرّد طعم تلخ مرگ را چشایند.

وقتی که سخن قاضی القضاة به اینجا رسید و لب از گفتار بیست، مجدداً سکوتی سنگین و هولناک بر طالار مجلس محاکمه مازیار سایه گسترد، سکوتی هراس‌انگیز و شوم که حادثه‌ای عظیم و طوفانی مدحش را در پی داشت.

از این طرز و شیوه قضاوت، مجلس در بهت و حیرت فرو رفت و خلیفه که کاملاً از حسن تشخیص قاضی القضاة خود راضی به نظر می‌رسید و لبخند پیروزی لبانش را از هم باز می‌کرد، نگاهی به چهره مازیار افکند، معتصم انتظار داشت اکنون که قاضی مبرز عادل (!) او طبق دلخواهش قضاوت نموده و کیفر مرگ را برای یاغی طبرستان صادر کرده است، دیگر قدرت روحیش درهم شکسته شده و اظهار عجز و ناتوانی و احتمالاً استرحام خواهد نمود، ولی علی‌رغم پیش‌بینی او، آنچه با نگاههای کنجکاو و دقیق که همراه با شراره‌های کینه‌توزی و سنگدلی و رضایت‌خاطر بود در قیافه متهم نگرست و هیچ‌گونه آثاری از عجز و ضعف و زبونی مشاهده نکرد، بلکه به عکس مازیار را همچون روزهای حکومت و قدرت و فرمانروایی، مغرور و سر-

برافروشته دید و ظاهرش چنین حکایت می‌کرد که اصلاً رویدادی برای وی اتفاق نیافتاده و شهباز مرگ را که بر فراز سرش بال و پر می‌شکود، نادیده گرفته و یا اگر هم به چشمش دیده، به‌وی اعتنایی در خور نکرده است...

این حالت شگفت‌انگیز و این خونسردی، این غرور غیرقابل تحمل و عظمت روحی مازیار ضربت کاری موثر دیگری بود که بر پیکر خلیفه فرود می‌آمد و وضع به‌قراری بود که چنین می‌نمود هنوز هم در حال اسارت و در غل و زنجیر آن کس که غالب است مازیار امیر طبرستان است و آنکه مغلوب گشته همین مرد به‌ظاهر نیرومند و با قدرت می‌باشد که در عین اقتدار و قدرت‌نمایی از حریف شکست خورده و به اسارت افتاده، دائماً شکست می‌خورد و بر کالبدش ضربه پس از ضربه فرود می‌آید.

غم و اندوه و نگرانی جانفرسایی سراسر وجود خلیفه را عرصه تاخت و تاز قرار دادند.

خلیفه مقتدر عباسی که دیگر تاب پایداری در برابر نگاههای سرشار از نفرت آمیخته به تحقیر و انزجار مازیار را نداشت، چشمان غضب‌آلود خود را از چهره وی برگرفته و متوجه حاضران مجلس کرد، همه^۶ مجلسیان اعم از قضاة و داوران و امیران و سرکردگان دربار، حالت بحرانی و مغلوبیت خلیفه را درک نمودند، آنها نیز به‌نوبت خود از وضع خلیفه متأثر و بیمناک شدند ولی در برابر نگاههای استفهام‌آمیز معتصم سرها را به‌علامت تصدیق فرود آوردند و به این ترتیب نظر قاضی القضاة را تایید کردند.

معتصم همین‌که موافقت حاضران را درباره سرنوشت و کبیر مازیار بدید گویی قوت قلبی یافته و بارقه ضعیفی وجودش را روشن ساخته است، پس به‌فوریت توانست گریبان خود را از چنگال کابوس ترسناک و رنج‌آوری که زائیده روش شگفتی‌آفرین مازیار بود نجات بخشد و آنگاه که بر بیم و ناراحتی اعصاب خود غلبه یافت فریادی برکشید که طنین آن تا مدتی در زیر گنبد طالار و رواق‌های آن باقی بود.

معتصم که دیگر بار به‌سختی به‌هیجان آمده بود با چهره‌ای برافروخته و دیدگانی که از شدت غضب و درد همچون آتشفشانهایی شده بودند فرمانده نگهبانان را پیش‌خواند و هنگامی که وی حاضر شد غرشی دیگر کرده فرمان داد تا جلادان با تازیانه‌ها وارد طالار شوند.

هنگامی که دژخیمان آماده اجرای دستور معتصم گردیدند، معتصم بلادرنگ فرمان داد مازیار را در وسط طالار به‌زیر تازیانه بگیرند، تا در زیر ضربات آن روح از پیکرش مفارقت نماید.

فرمانده نگهبانان به‌کمک چند سرباز، مازیار را وادار می‌کنند زانو بر زمین زند و وقتی امیر طبرستان چنین وضعی را پیدا کرد، دژخیمان شروع بکار نموده تازیانه‌ها را بیرحمانه در هوا می‌چرخانیدند و آنها را یکی پس از دیگری بر پشت مازیار فرود می‌آوردند. تازیانه‌ها همچنان در هوای طالار صغیر می‌کشیدند و پایین می‌آمدند، صدای این ضربه‌ها که وقتی بر پشت فرمانده دلیر سرخ‌علم‌ها می‌نشستند طنین وحشتناکی در زیر گنبد طالار می‌پراکندند که سخت‌ترین قلب‌ها را به‌لرزه درمی‌آورد.

خلیفه معتصم که بی‌تابانه در انتظار از پای درافتادن محکوم بود و فرارسیدن مرگش را طلب می‌کرد، با چشمانی از حدقه درآمده وی را به‌دقت زیر نظر داشت.

وقتی ضربات تازیانه که بی‌وقفه فرود می‌آمد از پانصد تجاوز کرد، دیگر فاصله مازیار با مرگ فوق‌العاده نزدیک شده بود، اگرچه وی در آخرین دقایق تلاش خارق‌العاده‌ای از خود ظاهر ساخت که بیشترین پایداریها را بنماید و شاید هم احتمالاً کوشش داشت که در این لحظات هول‌انگیز مدتی درازتر در کشمکش با هیولای مرگ پیروز شده زنده بماند ولی معلوم بود که دیگر ضربات پی‌درپی تازیانه‌ها همه رشته‌های زندگی وی را از هم گسیخته‌اند و مساعی او در این راه بی‌بهره است.

مازیار که نتوانسته بود بیش از این ایستادگی به‌خرج دهد بی‌آنکه ناله‌ای کند، در حالی که خون به‌شدت از پشتش جاری بود و بر کف طالار می‌ریخت، بر روی زمین در غلطید، وی که در خون سرخ رنگ خود تکان‌های خفیفی می‌نمود، آخرین تلاش خود را بکار برده از زمین برخاست و بر روی دو زانو نشست.

حاضران در مجلس متعجب و شگفت‌زده به‌این صحنه دردناک می‌نگریستند، همه در انتظار پایان این صحنه رقت‌بار و تعجب‌آور بودند، مازیار سر خود را بلند کرد و بی‌ناله و تضرعی دهان گشود، یک‌نفر دژخیم پیش رفت تا بار دیگر تازیانه‌اش را به‌حرکت درآورد، ولی قاضی القضاة که می‌دانست وی به‌پایان راه رسیده است به‌وی نهیب زد که دست از وی بدارد.

مازیار چندبار زبان در کام چرخاند و آنگاه با زحمت فوق‌

العاده به دژخیم گفت :

— کمی آب در گلوی من بریز .

شاید می خواست نیرویی به خنجره خود وارد کند تا سخنی بر زبان راند ، دژخیم به فرمان خلیفه برایش کاسه‌ای آب آورده در گلویش ریخت ، امیر طبرستان فریادی از سینه برکشید تا در واپسین دم چند کلمه ادا کند ولی به فرمان خلیفه باردیگر دژخیم تازیانه‌اش را در هوا چرخاند و بر پشت محکوم فرود آورد ، خون با شدت بیشتری از پشت محکوم بیرون می جهید و کف طالار را افزون تر آغشته بدان می ساخت . . .

معتصم در این وقت فریاد برآورد :

— مگر او هنوز در قید حیات است ؟

دژخیم دهان خود را به سینه امیر دلاور طبرستان گذاشت و سر خود را به علامت تصدیق فرود آورد .

مازیار که گویی این صدا را می شنید ، جنبش دیگری کرده سر خود را بالا برد ، آنگاه با بانگی که همه را در حیرت و شگفتی غرق کرده بود ، این جمله را به صورت آخرین ضربت کاری و قاطع ادا کرد :

— آری ، ای مرد خونخوار و ستمگر سفاک ، من هنوز در قید حیاتم ولی بزودی خواهم مرد ، اما بدان که اگر تو جسم مرا کشتی و بعد دفن خواهی کرد ، روحم همچون روح هر ایرانی آزاده و استقلال جو برای همیشه زنده خواهد ماند و این آتش هرگز خاموش شدنی نیست !!

این کلمات جانگزا ، همچون ناقوس مرگ در گوش خلیفه و

حاضران در مجلس به صدا درآمد و تا مدتی در زیر گنبد طالار در فضا پیچید و در همه رواق‌ها و زوایای آن انعکاس یافت .

مازیار این بگفت و سرش به زیر افتاد و به دنبال آن نقش بر زمین شد ، جلادان بار دیگر به فرمان خلیفه تازیانه‌ها را به حرکت درآوردند ولی این دفعه ضربات شلاق بر پیکر بی جان محکوم شجاع فرود می آمد !

امیر دلاور طبرستان مدتی بود که به عالم جاودان شتافته بود ، این واقعه در سال ۲۲۴ هجری اتفاق افتاد .

مدت فرمانروایی مازیار بر سرزمین طبرستان هفت سال بود و پس از مرگ این سردار شجاع ، حکومت سرزمین‌های شمال ایران به عبدالله بن طاهر حاکم مشرق ایران واگذار گردید . . .

وی هرگز چنین التفتاتی در حق وی روا نخواهد داشت و قطعا برای کشتن او تمهیدی بکار برده است که بهاحتمال قوی میوهها را بهزهرهای کشنده آلوده گردانیده، لذا از خوردن آنها خودداری کرد.

خبر خودداری افشین در خوردن میوهها بهاطلاع خلیفه رسید و المعتصم بلافاصله فرمان داد که افشین را بهوسیله گرسنگی نابود گردانند، پس زندانیانها بهدستورخلیفه از دادن غذا و هر نوع خوراکی و طعام امساک نمودند.

افشین که از خوردن غذا محروم شده بود مدتی چند در مقابل گرسنگی و زجر و شکنجه حاصله از محل تنگ و تاریک و کوچک زندان پایداری و مقاومت نمود تا هنگامی که دیگر توان و قدرت جسمیش بهپایان رسید و آنوقت بود که در حالی که هیچگونه رمقی در تن نداشت تسلیم مرگ گردیده و جان بهجان آفرین سپرد.

افشین نیز بهسرنوشتی چون بابک و مازیار

دچار گردید

در صفحات گذشته ملاحظه شد که افشین را پس از محاکمه طولانی از طالار دادگاه بیرون راندند و سپس او را روانه زندان کردند تا به مجازات و کیفر مقرر برسانند.

افشین که به هنگام خارج شدن از دادگاه در حال نیمه بیهوش بود در زندان تنگ و کم عرض و طولش که همچون قفسی می نمود مدتها به سختی و زحمت نفس می کشید تا اینکه پس از بیست و چهار ساعت که از مرگ مازیار گذشت خلیفه تصمیم گرفت که وی را نیز تباه سازد. پس به این منظور فرزند خود هارون را که بعدها معروف به (الواثق بالله) گردید با یک طبق پر از میوههایی که قبلا به دستور خود او آنها را مسموم و بهزهر آلوده کرده بودند روانه زندان افشین نمود.

پسر خلیفه معتصم به افشین گفت که:

— پدرم نسبت به تو بر سر لطف و مرحمت آمده و این میوهها را برایت فرستاده است.

افشین که به خوبی دریافته بود که با توجه به روحیه المعتصم

اجساد بی‌جان بابک و افشین و مازیار بر سر دار آویخته شدند (!)

فاجعه‌آمیزترین جنایتی که خلیفه المعتصم پس از قتل و کشتن توام با شکنجه‌های سخت و جانفرسای بابک و افشین و مازیار مرتکب گردید، این بود که دستور داد اجساد بی‌جان این سه نفر سردار شجاع و آزاد مرد ایرانی را بر سر دار بیاویزند... پس از مرگ دردناک افشین، معتصم که هنوز آتش کینه‌اش از این سه ایرانی طغیان‌گر خاموش نشده بود دستور داد که کالبد بی‌روح آنها را در گورستان دفن نکنند، بلکه برای عبرت ناظران و مخصوصا ساکنان شهر جدید سامره در محلی نگاهداری نمایند تا فرمان مجدد او به‌نگهبانان برسد.

خلیفه عباسی مدتی را درباره سرنوشت بعدی این سه جسد که نخستین را که بابک بود بلافاصله ماهها پیش بر سر دار کرده و تقریبا از وی فقط اسکلتی خشک شده از چوبه‌دار باقی مانده بود، اندیشه کرد آنگاه فرمان داد تا جنازه‌های افشین و مازیار را همچون بابک در بیرون شهر سامره در محلی به‌نام (کنیسه) بر سر دار بیاویزند و ضمنا جسد دیگری را که متعلق به (یاطیس)

رومی، رئیس مذهبی کلیسای (عموریه) بود و در کنار بابک قبلا به‌دار کشیده بودند همچنان بر روی دار معلق نگاه دارند.

گویند این هر سه چوبه دار یعنی چوبه‌های دار بابک که اکنون فقط اسکلتی از آن بجای مانده بود و جنازه افشین و مازیار به‌مرور زمان و گردش ایام، خود به‌خود کج گشته و سرهای این سرداران دلاور به‌یکدیگر نزدیک شده بود.

کسی چه می‌دانست، گرچه بنا به‌این روایت و قول مورخین چوبه‌های دار بر اثر سستی زمین و یا عوامل دیگر جوی و یا طبیعی در جای خود حرکت کرده بودند ولی چنین می‌نمود که اجساد این سه سردار شجاع که یکی از آذربایجان برخاسته بود تا مغرب ایران را از اسارت بیگانگان آزاد گرداند، و آن دیگری از شمال (طبرستان) و یکی هم به‌عنوان فرمانده عساکر خلیفه با آن دو هم‌پیمان و عم‌عهد بود، در هنگامی هم که روح از کالبد - شان مفارقت کرده بود، همچنان هم‌عهد و هم‌پیمان باقی بودند و آنجا بر بالای دار گویی سر در بیخ گوش یکدیگر گذاشته برای رسیدن به مقصود نجوا و گفتگو می‌کردند.

این منظره رقت‌آور و غم‌انگیز که مدتهای مدید در پیش چشم مردم شهر سامره قرار داشت جز اینکه نفرت و انزجار بینندگان را سبب گردد و هرکس را متوجه ستمگری و قساوت و بیرحمی جنون-آمیز و دیوانه‌وار المعتصم خلیفه عباسی بنماید، نتیجه دیگری را دربرنداشت و حاصلی به‌بار نیاورد.

بودند شاعران نغز‌گفتار چه از مردم عرب‌زبان و چه از عجمان که وقتی این صحنه رعه‌آور را می‌دیدند بر خلیفه

لعنت‌ها و نفرین‌ها می‌فرستادند و در خلال اشعاری که در کتابها آمده است ضمن تقبیح خلیفه از سه سردار دلیر ایرانی تجلیل‌ها کرده بودند .

مطلع یکی از این اشعار که به‌زبان عربی به‌وسیله (ابوتمام) سروده شده بود چنین بود :

ولقد شفی الاحشاء من برحائها ان صار بابسک جار مازیار

اعمال وحشیانه و غیر انسانی معتصم
پس از مرگ سه سردار ایرانی

وقتی اجساد و پیکرهای بی‌جان سه دشمن بزرگ و خطرناک معتصم در شهر سامره پایتخت نوبنیاد وی بر چوبه‌های دار آویخته شدند، مسرت و شادی قلبی خلیفه را حد و اندازه‌ای نبود، چه تا هنگامی که این سه ایرانی استقلال طلب ظاهرا سرکش زنده بودند و شب و روز تکاپو و تلاش برای برانداختن قدرت معتصم می‌کردند، کابوسی هولناک و وحشت‌انگیز همواره بر سر این خلیفه جورپیشه سایه گسترده بود و ترس و هراسی در دلش افکنده بود که گاهی بر او حالت جنون و دیوانگی مستولی می‌گردانید .

اکنون دیگر این مرد نفسی به‌راحت می‌کشید و تدریجا احساس می‌کرد که آن کابوس هراس‌آور از وی دور شده است . خلیفه عباسی وقتی از روی ایوان کاخش پیکر این سه سردار را می‌دید که در برابر وزش هر نسیم و گردبادی به‌این‌سو و آن سو می‌چرخند و گاه در جای می‌لرزند مسرت قلبی‌اش صد چندان می‌گردید . چه این پیکرها که تبلور و مظهر آرزوهای ملی ایرانیان

اواسط عصر عباسیان بودند اکنون پس از یک سلسله ستیزها و کشمکش‌های مخاطره‌آمیز فقط اسکلتی از ایشان مانده و همه آمال و آرزوها و مقاصد خطرناکشان نیز بر فراز چوبه‌دار بر باد رفته بود.

ولی این مرد سخت‌کش از یک نکته و یک راز بزرگ غافل بود، غافل از اینکه با کشته‌شدن این سه مرد قهرمان همه‌چیز به پایان نرسیده است و عقاید و افکار ایرانیان برای تجدید مظاهر ایرانیت و رهایی از اسارت و نفوذ هر بیگانه‌ای اعم از تازیان و یا غیر تازیان، هیچگاه نابود نشده و اگر امروز با شکست و مرگ این سه سردار موقتا متوقف شده است، سالهای دیگر به‌شکلی دیگر و به‌صورتی قاطع‌تر تجلی خواهد نمود، و مردان و قهرمانان دیگری از پی چنان آرزوهایی برپای خواهند خاست و همچون کوه در برابر مطامع تجاوزگران خواهند ایستاد.

معتصم خلیفه پس از این پیروزی و مرگ بابک و مازیار و افشین و بر دار آویختن آنها در شهر نوبنیاد سامره جشنی بپا ساخت و با دعوت بزرگان و امیران و دیوانیان سرشناس بارعام شکوهمندی ترتیب داد که در آن شاعران درباری به‌زبان عربی قصیده‌ها در مدح معتصم سرودند و خواندند و خنیاگران نغمه‌ها و آهنگ‌های شورانگیز سردادند و صله‌ها دریافت داشتند.

در این جلس ضیافت معتصم، تمام حاضران به‌وی از این پیروزی ظاهرا درخشان تبریک و تهنیت گفتند و برای خلیفه خود توفیق‌های بزرگتری آرزو کردند! خلیفه در همان مجلس بدون ملاحظه از قضا و فقها و

خواننده‌شدگان دستور داد جام‌های شراب ناب برایش بیاورند و وی این جام‌ها را یکی پس از دیگری جرعه‌جرعه می‌نوشید و در عالم مستی کلماتی نامفهوم بر زبان می‌راند که بی‌اختیار حاضران از شنیدن آنها به‌خنده درمی‌آمدند، و معتصم بدون توجه به‌جملات هذیان‌مانندی که ادا می‌کرد خود نیز در خنده آنان شرکت می‌جست.

المعتصم، چند روز پس از برپا ساختن جشن پیروزی خود به فکر ارتکاب اعمال وحشیانه‌ای برآمد که از جمله شرم‌آورترین و ننگین‌ترین کارهای او قلمداد گردید.

وی شنیده بود که بابک و مازیار و شاه روم دختران خوبرو و زیبا در حرم خود داشتند، از شنیدن این آگاهی و اطلاع، در مخیله این حکمران خونخوار و پست و شهوت‌ران عباسی اندیشه تازه‌ای جایگزین گردید.

معتصم پس از آن جنایات ننگین که به‌مانند بسیاری از خلفای اموی و عباسی دامانشان آلوده به‌آنهاست و کمتر خلیفه‌ای از این خلفا را جز چند نفر معدود که در راه اعتدال و میانه‌روی گام برمی‌داشتند سراغ داریم که از ارتکاب انواع فجایع و آدم‌کشی‌ها و ستمگریها، روی‌گردان باشند. بسیاری از این حکمرانان نه‌تنها ظالم، سفاک، حيله‌گر و نامرد بودند که جزء فطرت و منش آنان بشمار می‌رفت، بلکه جنون آدم‌کشی با جنون شهوت‌رانی و عیاشی در وجودشان بهم آمیخته شده بود. یکی از این حکمرانان که باید او را مظهر قساوت و سفاکی و غداری و شهوت‌رانی دانست، خلیفه‌المعتصم عباسی بود که چنانچه در

فصل‌های گذشته همین کتاب دیدیم به‌خاطر حفظ مقام و موقعیت خویش، دست‌های خود را به‌انواع جنایات و مظالم وحشیانه آلوده ساخت و خونهایی که در این طریق جاری گردانید، تا مرفق دستانش به‌آنها آغشته گشت.

باری به‌شنیدن این خیر دختران بابک و مازیار و ملک روم، معتصم به‌دنبال کشتن و به‌دار آویختن پدران این مردان که جنون آدم‌کشی او را تا حدی تسکین می‌داد، به‌جکم جنون شهوت‌رانی آن سه دختر درمانده و بی‌پناه را به‌عنف و جبر به‌کاخ خود در سامره آورده و هر یک را در مکانی جای داد.

چنانچه مورخین و تذکره‌نویسان نقل می‌کنند معتصم پس از ساعت‌ها شرابخواری به‌حجره‌ای می‌شد که در آن دختر بابک بسر می‌برد! و وقتی از این حجره بیرون می‌آید باز در حجره دیگر شرابخواری از سر می‌گرفت و آنگاه به‌حجره دیگری می‌شناخت که در آن دختر مازیار بود، آنگاه در حجره سوم اندر می‌شد و همچنان شرابخواری می‌کرد و به‌حجره دیگری که دختر پادشاه روم بود داخل می‌شد.

در این تذکره آمده است که معتصم پس از بازگشت از گرمابه به‌مجلسی شد که در آنجا چند قاضی و از جمله قاضی یحیی آنجا بود، خلیفه وقتی قاضی یحیی را بدید با چشمانی که از مسرت می‌درخشید، خطاب به‌او گفت:

— امروز خداوند عزوجل نعمت‌هایی چند به‌من ارزانی

داشت، این نعمت دختران ملک روم، دختر بابک و دختر مازیار بودند که هر سه نفر از دشمنان من بودند و اکنون اسکلت‌شان در (کنیسه) در فضا معلق‌اند (!)

در اینجا داستان زندگی اندوه‌بار مازیار و لحظات آخر حیات بابک خرم دین، دو نفر قهرمان شجاع و آزاده ایران عهد خلافت عباسیان پایان می‌رسد. نکته‌ای که ذکرش ضروری بنظر می‌رسد این است که در کتاب تاریخی حاضر که در قالب داستان به‌نگارش رفته هرگز هدف نویسنده آن نبوده که یک رمان پر حادثه تخیلی نظیر رمان‌های غربی که برق شمشیر قهرمانان آن هیچگاه خاموش نمی‌گردید به‌خواننده عرضه شود، بلکه نظر این بوده که در شرح‌حال نویسی داستانی، همچون این کتاب، کمتر از مسیر تاریخ و اسناد و مدارک ضبط شده انحراف حاصل شود. در تاریخ آنچه در باره زندگی مازیار آمده وی را چهره دل‌آور معصومی معرفی می‌نماید که سرانجام کارش به ناکامی و مرگ شرافتمندانه کشید و دشمن اصلی او خلیفه‌المعتصم ظاهرا پیروز گردید ولی بالاخره، غدرها و مکرهای خلفای عباسی که نمونه بارزش المعتصم بود کار این سلسله را به انقراض و تباهی می‌کشاند و اریکه قدرت و فرمانرواییشان را بکلی در هم ریخت.

"پایان"

(۱) سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملک.

ماخذ و منابع کتاب

تاریخ طبرستان

ابن اسفندیار

تاریخ طبرستان و رویان و مازندران

سید ظهیرالدین مرعشی

تاریخ نهضت‌های ملی ایران

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

تاریخ طبری

محمد بن جریر طبری،

ترجمه: ابوالقاسم پاینده و

دکتر جواد مشکور - قسمت

مربوط به ایران

تاریخ ایران بعد از اسلام

دکتر عبدالحسین زرکوب

کتاب مازیار

صادق هدایت و مجتبی مینوی

تاریخ ادبی ایران

ادوارد براون انگلیسی

ترجمه علی پاشا صالح

تاریخ یعقوبی

ترجمه مرحوم دکتر آیتی

دو قرن سکوت

دکتر زرین کوب

مروج الذهب

ابوالحسن علی بن حسین بن

علی مسعودی

بابک خرم‌دین

استاد سعید نفیسی

سیاست‌نامه

خواجه نظام‌الملک

مجم‌التواریخ و القصص

ناصر نجمی

شعله جاویدان یا رستاخیز مازیار

احمد کسروی

شهریاران گمنام

میرخواند

تاریخ روضه‌الصفاء

حبیب‌السیر

غیاث‌الدین بن همام الدین

محمدالحسینی (خواندمیر)

ابوسعید عبدالحی بن

الضحاک بن محمود گردیزی

زین‌الخبار

کتاب حمزه اصفهانی

بلاذری

فتوح البلدان

سعید نفیسی

تاریخ خاندان طاهری

مولانا اولیاء الله آملی

تاریخ رویان

حمدالله بن ابی بکر مستوفی

تاریخ گزیده

قزوینی .

آثار دیگر نویسنده کتاب

ترجمه و نگارش

ببر فرانسه، ژرژ کلمانسو

ترجمه

دانتن قهرمان انقلاب کبیر فرانسه

یادداشت‌های محرمانه اوا براون

ترجمه

معشوقه هیتلر

ترجمه

امواج خون‌آلود

تالیف

ایران در میان طوفان

تالیف

عباس میرزا

تالیف	دارالخلافة تهران
تالیف	ایران قدیم و تهران قدیم
نگارش	شعله جاویدان
نگارش	رابعه دختر کعب
نگارش	بانوی دیلمان
نگارش	حماسه شجاعان
نگارش	داستانهای تاریخی
نگارش	سرزمین جاوید
نگارش	پاسداران ایران زمین
نگارش و تالیف	کمال الملک
نگارش	مولانا
تالیف و نگارش	طهران عهد ناصری
تالیف و نگارش	فرمانروای الموت
نگارش	انقلاب کبیر فرانسه
نگارش	امیرکبیر
نگارش	مدرس
نگارش	شیرمرد سیستان (یعقوب لیث)
نگارش	مبارز بزرگ
تالیف و نگارش	چهره امیر (امیر کبیر)